

بازدید شد
۱۳۸۲

پارسی شد
۸۱ - ۶

۵۴۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کدیر صدری

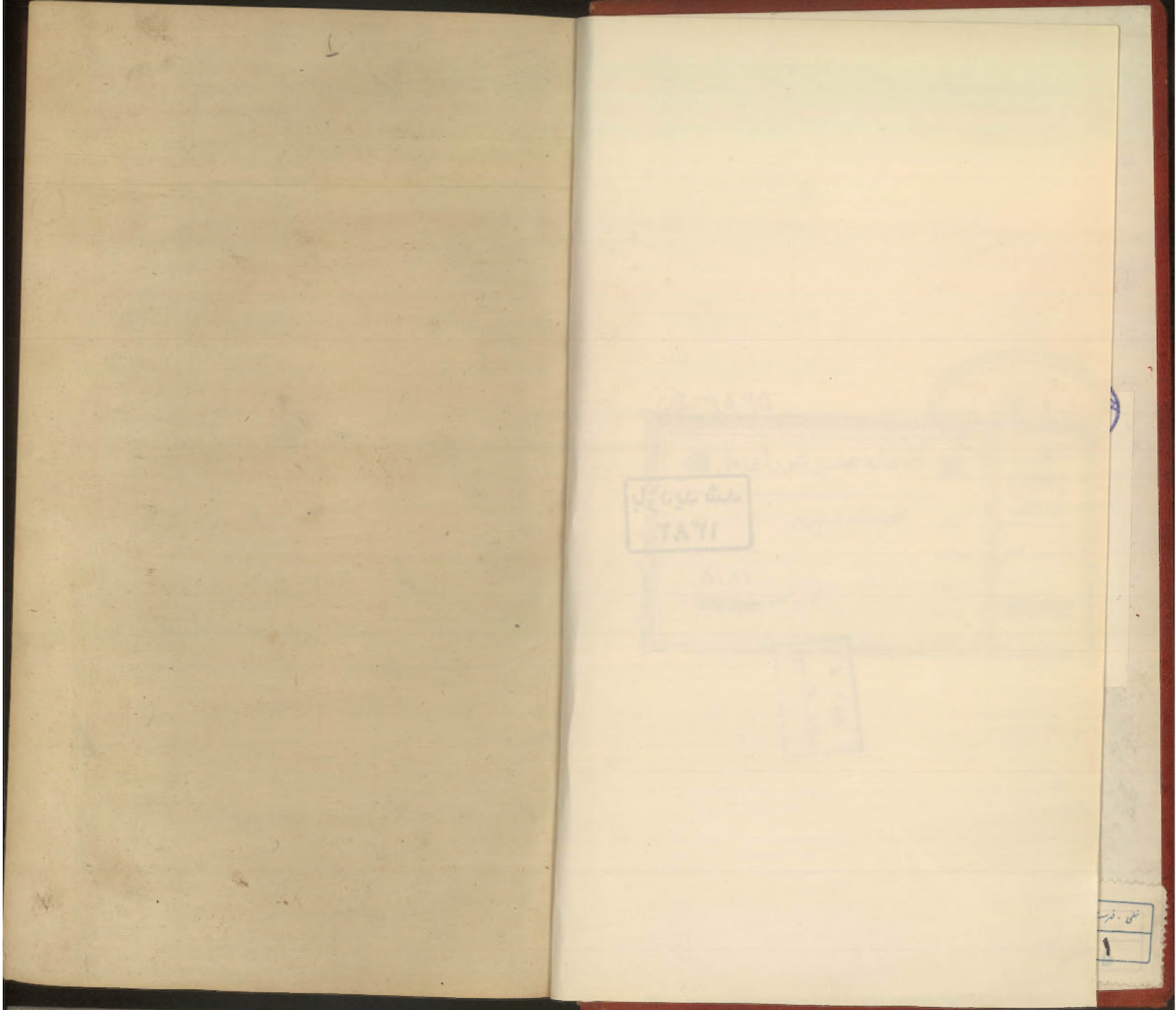
مؤلف:

موضوع: ۵۱۸۱

شماره ثبت کتاب: ۶۶۶۳۴

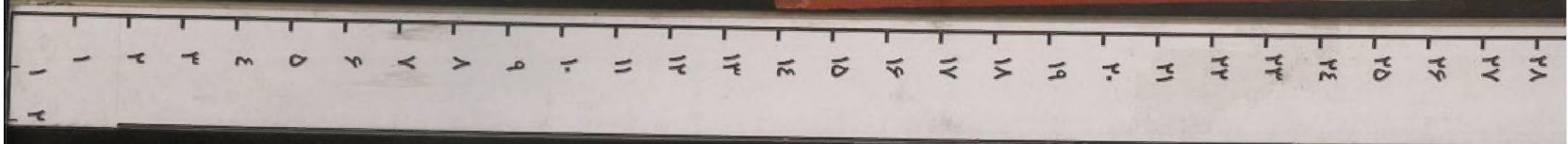
شماره قفسه: ۵۵۴۵

تغییر فرستاده شد
۵۱۸۱



7871

1



I



از ان سبب زانل تخم انبیا کرده	که از نیل و ولی بود مینر و بسته
نه فعل مرکب او شده چنان بابل	که لال انچه در آینه دید اسپندر
که بر محیط فلک غیر او نهادت م	که ترش قدش زان محیط پشته
از ان که سایه کن و قمار او رخاک	فتاده کرد ز جابر خاست از قمر ص
نه آشنایش از ان خانه خواجه کون	که در دو کون جز او نیست پسید
اگر نه حجت شرع شریف او باشد	بفرشته نکره یل طبع شوم شمر
سای صحت عالیش بیکس بر روا	در ان مقام که جبریل را بود
ایا رفیع نگار که ساکنان او	همیش روح و بنای تو شکند از
زمانه نایب تو شد علم درین عالم	ز لعب نام خدا و نه لفظ پیر
نه مطلع دل من مطلق و کرسید	بوصف روی تو چون پر تو خور خار

پیش از رخت آفتاب بر روی

بود چو زره و از زره هم بی کمتر

چنان سایه قدت است بر سر ما	چو سر ز خاک بر آیم در صف مشر
ز موج حادثه عالم نیکو خست قرار	اگر تصور صحت نه شدش نیک
ز سبزه زار کاست تو ز بخت	که فرست ای اله طهرم خضر
خوار خاک در ست آبدی بهشت	نشان پای کت نور بخش بهشت
ز دوش پای به پیر سپیده بر سرش	از ان زمان که بر نادی تو پای به سر
پسیم خلق را یاد اگر نکرده محیط	ز آب طحسان خاک تیره شد غمر
نخبت تو نهان در دلم نیل مانه	که عود بوی دهر چو چمنه به سر
مگر که خورسته خورشید بگذر زمرط	بناک یی تو افتاد از ان بانه

عقلم

هیچ دیده نیکست نور حق ظاهر
 کلام حق سیر حق پرست ظاهر بود
 پناه ما بنده غنیر سایه عدلت
 کسی که از نیل شوق تو میت کرد
 بسوی باد و عاصف نیده ام سرگز
 چراغ تاب جالت یخ و بر تابید
 بنجاک پای تو کردم زخم زده ای
 من آن بزم که کسی بخت پرورم اند
 بکیر دست مرا زاکمه در ره عینا
 به امن تو زدم چون زبم دست

ز حیدری گشتی که به سر زده است
 جشتم جرم گناهش بجزرت حیدر

چستان مرغی که از شکار آید و در بار
 متصل شکار تر از شک تر آید و در بار
 آواز بانس را نمی گوید سخن
 چون بظلمت کبار و بران دارد
 که بگویم قاصد روی زینش دوست
 از دور نمی سپید روی نباشد کز
 چون عروسان چمن مرز و پشته یک
 که خند و کسب و کلاه در سر و کلاه

که طلا میریزد و کای که کاشی شده
 بوالعجب مرغ نیست که شکار باشد بکار
 تا به شش را بر نیداری نمی آید بکار
 می شناید شک تر از ناف آید
 یکدم باشد پیش رادوم و بکار
 می که در مجلس شامان کردن آید
 در لباسی بر دوش می پرورد و در
 جده که باشد بر بزمی مردمان در سر

میرسد از دست مر کسل بر سرش خنجر
 شاخ مر جان می که خوریز بنویس
 ریختن آبی هر روز که می شود
 طوطی شکو شکو باشد بنیگام سناط
 ست چون خضر خط از تاریخ عالم با
 با وجود آنکه یکسانست پیش مرگ
 که نایه در بنان چون مای در مای بود
 کاه باشد پیرا کجبت بنی مفر جان
 میده که کاه از عصای موسی عمر انشا
 که ز عزت بر سر دست بزرگان
 که اسپران با را خط از آوی و به
 که تیرش بگویم بی سخن باشد خطا
 نیست عاشق لیک خون که به چشم عا
 بکسر و که چه از پا بر سرش بود خنجر
 سالها شد پیش یاران زبان دان
 از سخن کوتاه نمی سازد زبان تشنه
 مهربان باشد به بقا و دو ملت
 که چه می آید بکار عاشق مشغول
 شک بر کافور ز درواز بیاش
 آب خورش یک باشد جانستان و بی

که بشنود و دست می مانده در بار
 شاخ مر جان بود خوریز چون مرگان
 که چه می آید بر سر اصل نظریه
 از در آتش نشان باشد بوقت کار
 میشود معلوم از و حالات شامان
 کاه می آید سید چون مردمان
 کاه ماری گردان مای برای کیه
 که نایه چون رک ساری ولی کو مرنا
 کاه باشد پستی ورا بشکل و افعا
 کاه در سوراخ خود خنجر زبان تیر مار
 که بود خون چون ناوک مرگان
 تیر نیل را چون نمی باشد در پلان
 که بجای خون فرو ریزد ز شکارش
 می نهد سپهر بر کام حضرت پرورد
 بر زبان می آورد سپهر شکار
 بنده شش که به سازی بیچار
 بی دمان و باز مانی چون زبان سوا
 عاشقان پیر باز پشته آید بکار
 خواهد آب خضر سازد از سیاهی کاه
 که که کاه بر سر کاه کار زمر مار

بر حیات غیر محتایل عالم قادر که کند و نفع حیات و که کند رفع مایات زهر بر دشمنان شکر برای دوستها	کاه ساز و پایدار که کشد و پایدار زهر و شکر ناب دار و داران نشان وقت لطف و قدر اخف مرد و می یگدا
اصف جسم جاده عباده که لطف آله ست سر انکشت او یک خانه مغر نکار	
کی سیمانش نغمه چون گویم آغوش تا گویم بعد ازین وصف صفات آفتاب صفت کشور نور چشم شریف	پس آصف است چون در خدمت او صد گلک طبع من شد انکشتی برای ز آینه روی فلک خاک درشت و
اگر پیش نرسد به ان خواست طمش اگر هنگام پناش صفت کاغذ شود از قلم دارد و اوقات انکشت حیرت در	عالمان عالم عدی نه از به اعتبار منج آب حیات از نظم و اثر اعدا کز زبانش در جهان شد سر نشان
پیش ای دولت پیش پشید و بنو و پیش عقل کل و عرض تدبیر و دانش عاجز می نکارد بی دوات و قلم بر لوح ضمیر	در پس دانش چون ز دفتر لیل و نهار ز انکه دانش خردش غایب نمیکرد هر چه بود به دست از قلم صورت نکار
شده با و آخر و زارست قلم بر روی زمین بر سر هر کس تا به آفتاب طلعتش بر زمین که قطره از لبها صافش	پرن بودت پر چرب حضرت پرورد پس بر باز تیره و خجسته چو نگردد زار نیز کرد و فضل دی و پای زرد منبر دار
خضم به آخر کار که در خدا صلا و است از تنبیه غریبش چرخ که در دست دشمنانش هم زنده از تیغ خود که بیند	همه کیدان که در خندش جابرین یکنی در نیم لطف عاشق بود با به پیر کز زبان عالم آید که تیغ آید ابر

صاحب تیغ و قلم از صاحب لوح و قلم یک ورق را دفتر را پیش برده و غایت آسان سینه و لبها بکن چو پسته چون صاحب	آینه آفتاب نام نایب آن بدار بس که خود از صخره خجسته لیل و نهار در بر صاحب لایقین به لبی به شکار
نیت در عالم کسی که خلق او شریفند نی ز کس از او پند نی کند از او کس مور کی اندو که در دوزیر پای سیل	بس که خلقی گشته اند از حسن خلقش سیر سینه اس و بیای حلت و دلش کن قار خی القش بر پشت پیل مت اگر باشد سوار
تا بی صرف و هم دست منجات با هم کرد ببین سبب نخل جانش را با به شکار چون بکام دل غنیم دشمنان در بزم خاک	از کف او یاقوت عالم فیض ابرو نهار در کاستن جبین می پرورد و در کار نخست بر وانی گشته با مردم دل نشا
نمزان مهربانی که که خواند در غل مهر و رویان عالم را انباشت اعدا بر تو خورشید و یکجای می سپید و نزار	از زبانش این غنیمت غنیمت در مجلسین مهر و رویان عالم را انباشت اعدا بر تو خورشید و یکجای می سپید و نزار
دم زدن از مهر او آینه دل صافش در دل پر دامن باشد خیال چشم او چاکه ای پسینه ام از خنجر طرکان او	صبح چون روشن شود خورشید ز شکار پس آموید که که در در میان لاله مرد میباید نام زن اسوی مردم
در ریاض دل نیاید غل امیده بی حیدری ترطره خون جگر از چشم تو ای محبت پیش تو دانش من مع تو	نما میدان از زنده آب چشم شکار میچکد بر دامن من بکشد کار تنار با قلم تا در میان نخه پسینان عبا
میچکد آب حیات از کلاه که سر برین مستل از خون دل چپ و کمر بر بوی مستل از خون دل چپ و کمر بر بوی	این نهال خشک یارب چون نه که سر کر چه پر درشت ز من چپ و کمر بر بوی مستل از خون دل چپ و کمر بر بوی

شکر تهنیت در شاعری بی آبرو
چون تویی امر و در طرف سخن ای که
کی رسد سر شاعری پیش من لاف شود
خود پستی یکنم استغفر الله برین
از کمال بوالفضولی لاف دانش نبرم
از افاضل محنت مجوده نصفت علم

آب روی شاعران باشد چو شهاب
نقد شعر من جو نقد نظم بیان کنم
تا در ملک من شاعری باشد شعرا
ست پیش اهل دانش خود بی عیب
ز آنکه دانشمند را با لاف دانش نبرم
بوالفضولایم ما را کس نیارد در شمار

شدم باین دین میتم کوی غیب
خوش آن کس که خیال های خوش
خوشم بکنج قنات بکند خفته
بس است بوشش عین تنم سیاه
منم که موج سرشک ز فوج لشکر غم
ز خاک سپینه عالم بکشد آتش دل
ز چاکهای دل من کج خبر دارد
ز تب آتش غم خند فلک بی غم
کر فیه مرغ دلم جا در آتش حرمان
به حالت که در پیر هوای ملک
همیشه بر دلم آید ز دور تیغ پند
سای بخت چنان سایه بکشد من
سوم آنم که اگر چنین وز دهم دم

خبر راه عدم شد با سستی ما
وطن بقاف قنات کند چون غنای
جو دیگر آن کنم میل اچس و کنی
چه میکنم من دیوانه خلعت و پیا
شدت جوهر مرآت عرصه خبر
ز دست بر سر من دود آه قبر بلا
کسی که سر من جان نموده است قبا
چنین که دامن از آید دیده شد در
بلی همیشه در آتش کند سمنه جا
ز شعله بند عدم تا بودن نماد
نه ام بر سرم آید ز جغ سنگ جفا
که کرد از تلف آنم کجاست مرید
کجا گیاه بر دیده در درین محله

بچشم کین فلک از سوی من نمی کرد
عجب که بخل مرادم در بار آید
چنین که خانه عسرم نگرید و بران
دفا و مسه بخوام از فلک زانو
سرا ز کند جفای فلک نیچم
سای صفت من چون کند پزین
بکج حال من زار منشی طبعم

بر است دیده بخت همیشه ناپیدا
چنین که تمام از بار غنچه شد
عجب نباشد اگر چاکم بکوی فنا
کونیت کار فلک جز جفا باطل و فنا
که در طریق وفا داده ام رضا بقضا
چه احتیاج در کربا باشم بطل جفا
ز کلک فکر در کربا و مطلق نش

کسی که از تو چون دور مانده میداد
دوایم بطلبم بر دور و داغ غمت
بر زبون من امر و زنا که در غم تو
بیاد قد تو ای کلندر غنچه من
منم که از غم زلفت بخود نمی چم
ز جور یار و جفای فلک پناه برم

کونیت شام فراق تو کم ز جغ خبر
که در دور و داغ غمت به بود مراد
نباشم بخود امید بودن زودا
گرفت روی زمین را سر کشیده
اگر جو می بسوزم در آتش سوزا
بر آستان شدین و سرور دنیا

علیت واقف اسرار کونست سبب
وجود او دست غرض از وجود کون
برای قوت اسلام و دفع لشکر کفر

عظمت عالم اسپه دار علم الاسما
و کونست هر مدعا را ض و سما
شی که چون بکشد تیغ در صف بجا

ز برق سخاوتمند و سوزان و سوزان	بسان قطره باران سرازیدن
شبی که پای غنیمت چو در کعبه	بجای خویش ماند چو کوزه باد صبا
غضنفری که براه سپکان او داند	همیشه دیندار امید آسمان خطا
برون ز هر دو جهان عالیت است	که مست سر دو جهان در خفاست
ای شمس که در مهر بر سر سپهر	ز پای بویس تو دارنده پایه اعلا
بر آستان تو که رخ رویی مایه	به هیچ وجه نمیکشت قبله کا
تویی که مست ز نفعت مقام از مایه	نزار مرتبه پیش از مقام او دانا
ز قدر جاه و جلال تو شکر بارش	که جای خود بنمود دست خواجه عطا
تو آن شمس که با هر خدای پهلوان	وجود تبارت بسیار گشت ناپیدا
بپایس سکر تو شد آسمان زمین	بمدح و حمد تو کوشیده اسفل و اعلا
دم از ولای تو سرگشته است چو خنجر	درین سپهر آفتاب خورشید زلال
اگر نه عیسی مریم دم از ولای تو نبرد	حیات هر دو جهان یافت از دم
خدای غنی و جل و ادب است روزگار	مطیع رای را با بخت اله و ا
کسی که او با جبابه تو ثواب داند	عدوی ذات ترا جز عذاب اله
رسد ز مطیع انعام عام تو عفو و عفو	نصیب نعم و در پیش روزگار
صفای ذات ترا شسته چنان بخت	اگر عدو تو کوشد جلا
بفرمودم تو ام بر زبان غنی آید	گشت نه الهی بخت زین من کو
بجز دعا و شایسته در کار کن	که در حضور تو با من به از دعا
مرا ز نامه صیقل خود حیدری	که نمرانه من مست مرآل عبا
همیشه تابو و این چرخ و گون	به ام تانکه از مهر ماه کب ضیا

برای جان کشتی که پرو تو توفیق	در همه همیشه بمانا ز عسلم بالا
به سپردن تو هرگز بمانی بدر پند	
بجای پستی که بین و ذات پاک خدا	
نیت در تیر چو نعل غن را عبا	چون کشیم در وطن مانده با هم خوار
از دیار و یاد خود غم نهند اگر باشد	میکنند هرگز درین غم خانه خوب
دل را آتش بادش خود از دم تیر است	بوده امن که در هر حال و خاک خدا
هر که تیر که در کعبه کفش میکند	که بخت میرد و بخت نمیکند و قرار
نکته پیچیده دارم اگر در یاد	چون صدف از پای سر کوش کرد
صد سال آن سال که در بار ماند قطره	نیت ممکن بی وجود کعبه در شاه
بپاکس بی طفت نای شریک کنی	کل زدی در زمین بی فیض از بنو بار
شسته باریک نشانی توانی شود	تریت یابند اگر از سر در ان شویا
لی را بی هیچ کس از هیچ کاه می نبرد	میوه اشجار صحرای غنی آید
چون صبار جهان کوید بوی پا	گفته ام مع دشمنای سپردان مانده
رفت عزمین یاد و کس مرا دشمن	از وضع و از شریف و از صفار و
چون شدم نوید از نشان عالم	سمت عالی دهد هرگز بنویسد
از جلال الهی محمد اکبر عارفی طلب	
هر چه می یابد تر از عرصه میل و نثار	
ز آنکه رخا که در اوج بند بوی نثار	مرحله از آسمان خود شید تبار
تا شده خاک و دوش سر مایه دنیا و دین	کنش نعل و پیش در کوش دور ان کو
آن شمشاد که تا کشید کفش	ساخت پستی از لطف شاه

تا نگویم بجز این غیر از صفات ذات او	کلک طبع من شد گشتی را بی تپا
کان کجا بخون دل صافش کند صرف	ابر کی بچون کف جوش بود کوه پشا
بس که رفت آواز جوشن اطراف جان	بس که شد دستش در فغان بچه ارباب
بر سپهر اهل خراسان جاکش از جان	در بلا و غمسه دل کند از خوش دنیا
چون نداید دین و دین باز وی حیدر گشت	غیر زاری نیست کار دشمن در کارزار
آب که در دکان کرد گشت ز پیچ	در صفت بیجا علم سلاطین و جیح
پیکر کار زمین را نرم کرد اند اگر	روزی بکن باز جایا نه مرکب در یکد
از نینبش چون شود و بای شکست	چون جاسب لغت بروی خون سر دکن
چون گم وصف سپاه پیکر آن او گشت	ترک تو گشت بند خراج از لشکر او کیو
شکر در پا شکویش چون بهمان	از اول دریای عمان بر فلک پنهان
چون رسد بحر قدش موج بر اوج فلک	مضطرب کردند از پیشش نهان
کر پیغم الشفات او بد و فخر می و د	میست و بک کل کار جفت میشت
نار میگرد و ز تاب لطف او مانه روز	لوز میگرد و ز تاب قهر او مانه روز
ظالم از مظلوم می رسد بد و عدل	میکنند اندیشه لا مود فی بین و یار
کی تواند پاشد در کشورش خضع و عین	سوزد اکی میرسد در پیشه شر و عین
هر کجا حیدر است سر کردان شود و از د	آن سپهان فرخزم صید چون کوه
بر بلبلک مرغ پنج بجهشش میرند	میکنند پیسرخ را شهاب از دشت
چشم جهان در پی آهوی میگرد	زانکه از خیل پیشان اوست آهوی
کر صفت بوج مد و پیش صف فیلان	میست و چون سید پیکر
چون گشت می در میان ساقیان	ساختی دور آن گشت خود از غفلت

سر که آن سر و خزانان کی شمشیر	می شود و سخن از لاله رویان لاله را
می کشد در بوشان سر که بکام دستان	با ده کلکون زد دست ساقیان بکوه
عسری خراسان که خواند این خیل	از زبان این که او نرم شد و کام
دیده ام شد در هوای خط سبزت	دویدم بود ابر اگر کمان شود وصل
در بهار خط سبزت شد جنون من و د	رو بویحه اگر دام زین بکند و دیو
سایه اند کردی از کویت نمی آید	خند یا شد چشم این دم بر او اشته
و درم از نرم تو چون تی چون غلام	زایم از دایغ جید با لید چون غلام
کی که از آن شمشیر هر چه جان شد	کرید است قتل من بودی بخان اختیار
کریناد و کردی از خاک دوت با د	کرید بر کرد و دین تو و او از عیان
پتقار از ماه رخسار تو کردید آفتاب	ز این سبب چون زده در یکی میگرد
حیدری جان افکارت که مر می	غسبره و چون زده در کبر بادبان
در زمان شاه غازی است میزانی	ایکد سر کس رو کند بستان که از نر
حاجب در کاه خلق او بقایب	خلق عالم را بآن در یکش پی خیا
ای فلک قدی که از فرط غرور	طاردم قصر جلالتش خراج ز کار
در محیط مدح و خست عواصم گفتم	زانکه بخود قلم مدح و ثنا بیت
نام تابنده ز دولت بخورند از د	برخورند از غرور و کشتن دای
آن دو سر سپهر قرار گشت عا	آن دو شایر کنین سوار و مدعی
آن یکی سلطان سلیم دین یکی سلطان	آن یکی دریای علم دین یکی کاف
این جهان مرد می آن نور چشم	آن یکی مجسمه کرم این یکی کوه

چشم

عنی

این کی کرد و نسیه روان کی خورشید
 سپید چو پیش بر و تابش تابان
 تا ز ایشان هر یکی کرد و نه سنا
 تا جهان باشد الهی با و در ملک و جود
 کا مکار است روشن بر جبهه نور
 شاعری گفت از حد بدین که در عالم
 گفتش در وصف شان جهان از بس
 نادر نظم نظامی آنکه در نظم او
 با وجود کج غزلت روح بهرام
 خسر و عطار و سعدی و جرجان
 گفت سلمان در فتن از دولت ملک
 هر یک از اهل سخن گفتند معجزه
 کی شود و ممدوح پی مدح در عالم علم
 تا بی کردید عالم گیر از وصف کمر
 چون محیط طبع جانی موج زن کرد گشت
 شد ز فکر عالیشان آوازه شان
 با وجود آنکه ساکن بود در شهر سمره
 در زمان آفتاب دولت سلطان حسین
 نون نظمش مستطیع یکی بر زبان
 جود از آن جام تا خضر معانی خورده است

این که در ملک و وقت آن که عالم
 در بلا و فتح و نصرت هر دو شاه و پیر
 عالمی را زین سبب بی پرورد پروردگار
 و دولت شهر او تا چون دولت تو
 این که من از معج خدایم تو دارم
 تخم اوصاف ملوک ملک سیکاری بکار
 گفته اند انبیا و اشعار را بسیار
 از کمال لطف شد در گوش و روان گوشوار
 هر که شاعر میشود این میشود معجزه
 از بزرگان است اوصاف بزرگان
 شد ظریف آتش زبان از لعلان
 میجو فردوسی که گفت از سوز و آتش
 چسبیدی یافت از بخون پیران
 چون تر گرفت عالم را بیخ آب
 پروردگار که هر آن چه و کنار و زکار
 شد ز نظم نامیش مشهور شاه و پیر
 بود از جانی نبوده و پادشاه و بیکار
 بود طبع نیز او تا وقت هر رنگ و تار
 گشت از زو قوت روح عاشقان
 در جهان کردیده چون خضر عجب پیر

معتبر باشد کلام کا ملش هر جا گشت
 گوهر ادراک او را کی شناسد کسی
 انوری از سپهر ناضی سخن گفت
 از او را باب خود یک بیت صد و هفت
 قصه قصه خاک شد سه سکنه را
 تحت جرم بر باد رفت و تابش خورشید فنا
 ای سر و پسه و قدر تان عالم گوش کن
 نیستم که من ترین بخت به جان بدم
 آن محیط فهم و دانش که خوانده
 هیچ نفس را نبوده شاه با بخت
 در شجاعت پیرین و در مدالت علی
 غیر سپهر یاری نه آرد مد عالی دست
 چون ضمیر از نوت آینه اخلص است
 نیست غم غیبت او در حضورت
 هست و جانش هر جا بودت بار و بار
 عجز او هر کس که در خل سحانت جا
 سرور او پیش تو چون دم دم از
 اعتبار نظم من معلوم از بزم شاه
 کی بود و مبصر در بهر باری تجلی
 شرمسارم پیش تو از جنس نظم

یک پیش خرمندان نه از عبا
 هر که اطلعی چه اند و در دست
 رفت سپهر زیر خاک و ماند خوار
 در کمن ویرانه عالم ز قصر بخار
 جام حمید ی سگت در بخت
 خر سخن چندی نماند از نامداران
 بگرفتار در دل این صده و نه
 جاکران داری تا چون شاهان
 ریختی از لعل کوهر بار در شاهوار
 میکنی پیوسته من و روح بصفت
 در محرومت بی نظیر و در سخاوت
 مد عالی او هر چه باشد بشا و اقبال
 هر چه میجو به یکوید عاقل و پادشاه
 غیر غیبت فیت کار و دشمن
 مید بد زبان جان شیرین را بویشت
 در میان مردم عالم نه از و اعتبار
 ز آنکه داری چون غالی شاعری
 ز آنکه در چین کاسه چینی نه از و اعتبار
 مشک آبس مرد عاقلی بهر بخت
 زیره آوردم که مان چون با شرم

از ان ضل محبت مجروح فضا
چون مظلوم شد حکایت مختصر سازم
خیرت کار چه می خیزد و عای دور
تا بر و بر محل و در دست و دل دریا کن
تا نشان باشد درین نیل حصار از راه دور
با و یارب آفتاب اوج عزت بی

بر العنود لا یختم به را کس ناز و نثار
مید هم زمین بس بفرید عایت
جز و عای دولت از من نیاید هیچ
تا شود از لاله پروانه چو کوکب
تا اثر باشد در یک شانه از میل و نهار
با و یارب سایه شخص کالت بدو

شاید از راه که دیگر ساقی و در این
سازم بر طربش که ساقی و در این
شاید از راه که دیگر ساقی و در این
سازم بر طربش که ساقی و در این
شاید از راه که دیگر ساقی و در این
سازم بر طربش که ساقی و در این
شاید از راه که دیگر ساقی و در این
سازم بر طربش که ساقی و در این

در جام پستی و در کوشش و در این
که در جام پستی و در کوشش و در این
در جام پستی و در کوشش و در این
که در جام پستی و در کوشش و در این
در جام پستی و در کوشش و در این
که در جام پستی و در کوشش و در این
در جام پستی و در کوشش و در این
که در جام پستی و در کوشش و در این

بوده جان فگارم حسرت و درین
بکرمانم که میگرد افتد خیم جلوس
رفته بودم با دلی پروانه حسرت از کار
تبع پیدا و اجل قطع خیالم کرده بود
کی درین محنت سر میخیزم از این
ساقی که در امیر المومنین حیدر گشت
سجدهم آفرینش که شرف و در وضو
آن سرافراز که هست و بود و در
نار و دما و دما و دما و دما و دما
خبر و محنت و محنت که شرف و در اصل
در دما و دما و دما و دما و دما
با شرف و دما و دما و دما و دما
خانم و دما و دما و دما و دما
با شرف و دما و دما و دما و دما
خبر و دما و دما و دما و دما
که در دما و دما و دما و دما
بر زمین کی حرف دیگر آید و در محنت
شود و آفاق کشته عاقبت و در محنت
از دما و دما و دما و دما و دما
در دما و دما و دما و دما و دما
در دما و دما و دما و دما و دما
در دما و دما و دما و دما و دما

سپش از آن روزی که در دما و دما
یک نفس هم که می شد مرغ و در دما
کرده بودم برین خاک و در دما
با و دما و دما و دما و دما
که می شد خضر را هم و در دما
آب تیغ جان سپاست از زبان که در دما
حلقه چشم ملایک میکند کار کن
و آن شهنشاهی که بود و در دما
جاگری از جاکران که در دما
رو به جاکر است و در دما
بهر که می بود و در دما
بهر از در زمین که در دما
می شد و در دما و دما و دما
در دما و دما و دما و دما
آفرین که دما و دما و دما
نیکو چون به پستان بجه و در دما
در دما و دما و دما و دما
بس که پدیدم و در دما و دما
کی شود و با و دما و دما و دما
با و دما و دما و دما و دما
در دما و دما و دما و دما و دما

یوسف و لایان از سال ضیق کی مجتهد	که در جوانی جان من مرا گنجی آید
تا روز و شب اثر باشد درین دیو	تا روز و شب اثر باشد درین دیو
دوست آل محمد باور عیش و حسن	دشمن او لا و حیدر باور درین سخن
سال و روز و جرایم مستند از جان من	
روز و شب خدایم چنین از کردگار	
خبر و گفتن نشستم سوز خاکست	بر سر سودا و بیم از ترک دنیا دست
نیت غیر از خاک گفتن بستر است	لاجرم گفتن نشستم را خاک کهن بستر
ساز شد به شای یکنم لیکن پنج	با دست بستم دم و ملک غلام گشت
حاصل از کوس شای نیت غیر از در	کوس شد عالی و با ملک غفلت در
ببر از سودا دل شکست و چشم در تیر	سر که قانع شد بملک در شجر و تیر
بپ و زور شیر و ازانی آید بکار	سر که باشت زنی محتاج زب و دیو
سروری با پنج روز بود بر اهل کمال	نیت سرور بر سر کس که تاج از دور
سرور و در این عالم بکمال	در سر کس که این سودا باشد سرور
از دایه نفس کشتن نیت کار کس	کار دایه چنین در همه کار جدید
نیت کی شایسته کن که خود انگی بی بایت	در بشت جا و دان غمان غلام غیر
از حقیران جهان چشم حار به بپوش	طالب و شکر و وفا مرثعت است
ترک و بیانی و دنیا مست کار سروری	یکدم پیش آن که اینجا کار در تر
با اهل و دیگر ساز گشت چون سوز	تو پیش غفلت چه تازی او پر جو
رخت رخت و درون سینه سوز و حال	بسکه ز مهر ز بوسه سوزان انگور
اهل منصب جز نیاید به جان طره	سنا ز اهل چید دشمن رود و جوت

کف نم زدن بر اندیش سپید	کف نم زدن بر اندیش سپید
شد مثل نقد حیات و خوابه دیوان	از غری با اهل عالم در مقام جربش
از غری با اهل عالم در مقام جربش	عاقبت در کل خانه اندین در جی
عاقبت در کل خانه اندین در جی	در بر جو ششمار چار و سوی ملک عقل
در بر جو ششمار چار و سوی ملک عقل	سر که صافی کرد دل پستی است جام جم
سر که صافی کرد دل پستی است جام جم	پادشاه و بزم ملک و در سر کس مرغ
پادشاه و بزم ملک و در سر کس مرغ	چشم حیرت و کس و بر غم و افلاک
چشم حیرت و کس و بر غم و افلاک	انگور سوزنده خورشیدش زان زود
انگور سوزنده خورشیدش زان زود	از دور آتش ز باره گفتن خراش
از دور آتش ز باره گفتن خراش	آه زمان دوری که که دو غم و جرفا
آه زمان دوری که که دو غم و جرفا	کر چه دنیا دارن مجار و میخانه بیک
کر چه دنیا دارن مجار و میخانه بیک	سایه ان زهره از آتش زمت گشته
سایه ان زهره از آتش زمت گشته	از تیران سایه رحمت میار و درج
از تیران سایه رحمت میار و درج	مرد و دایه و عمل باید یکسپید
مرد و دایه و عمل باید یکسپید	بی کلاه و کلاه بر دیت باطنی
بی کلاه و کلاه بر دیت باطنی	در حقیقت کجاست از یک جنس حاصل گشتم
در حقیقت کجاست از یک جنس حاصل گشتم	از صورت گفتنی کی بی معنی میری
از صورت گفتنی کی بی معنی میری	در کینه و صحبت و دنیا پرست و حق پرست
در کینه و صحبت و دنیا پرست و حق پرست	با خود و نوره مرغان معنی را چکان
با خود و نوره مرغان معنی را چکان	

طفل را مادر سپید ماله موی مادر
 از کمال بی شعوری از بی اخلاص و جرات
 و کتبت بی سبب خود که بخش جرات
 ناخود مدعی که او سر کرم آب و است
 دل که صافی گشت از باقوت احوال
 سر که سبکی بپوشید و جوی چشمان
 پر زلال پست غم فارغ از جرج و جبر
 دیده دل که تر از کشتن بستان
 و آنکه بگوید ماله موی زان
 این هم از دایه و انی پست و ناخوش
 کشی که درون که از کوی زمین گشت
 زن پرستان جهان از حقیقت شوی
 خواب از منزل برون باید که حال
 هر که از دل بر آید آتش محشر
 با لب طاعت هر کس بر و سپید
 آرم بی علم مانند مثال بی است
 پس چرا این یک سعادتمند و بی گناه
 در جهان مری که چینی بی فی نشیک
 نیکر معصوم و عاقل و سیم و است
 دشمن و دوست که هم در دانه و است

عیب خدایم بود و در بخت
 تا توانی کن ای شاه که ز دست نگیر
 کشور دل کن مسخر تا شود صاحب نظر
 کی مرسان میشود از شکوه آهنگ قبا
 در خلا و در ملا پرور و کار پند جان
 و او رشتن دارد که در مار کا واک
 مرد و دیار و ایام بنشیند
 ز پست کن پیشه خود در جهان بگردد
 هیچ روز نیست بی شب و هیچ بی روز
 پسوی مرفوش اگر نشی نباشد در جهان
 در لباس زده فاس میباید خویش
 زاده اخذ که چون کمر نود و نه خاشاک
 آنکه بر جوف حریفان میندخت
 دیدن عیب کن باشد و میل کافری
 در مقام پیشی است و ایم از یکد
 جا که از مانی آینه برای چشم
 پوششش و نماندن ماز و نه شیشه
 زده و سیخ خواهد شد ز ترس و بیم
 بر سر مایکند تا دیده و موکاپرسه
 در طریق فقر هر کس بر کای بافتاده

عاقل از قصه قصه چاره و دیار داشت
 نشان خواند بی ادب و تقیر از اجل
 غار خاری که ز بوی پیش کم دارد وین
 و اخط خود بین مبر که نکرده از ریا
 چشم عالم بین به دانش ندارد وین
 و انجم که رشوه نذر استم و در غیبت
 نیست اگر ظاهر از غیبت در سخن
 هست بر جنبش کانی کان منی بود
 عقل معنی را و بال از عقل طبع است
 بر تن باشد مثال ناز به پر میوه
 که از پیشین چون نم نیندیشد
 که مرا شمار خیر و بد کنم نیست سکند
 به از اوقات زشت شاه با از هیچ
 حاصل من نیز خاری نیست و بکار
 شاه شرم که باشد شاه و او را کن
 به کجاست که کجاست که به از من آید جاست
 از بی حکم جهانی ریش که رویه است
 در ارض عالم کلماتی که نگوشت
 بر عالم که تر بود و طبع روشنم
 تیره جهان اگر از آینه صاف نمید

بلند از خانه خشن و قصه قصه
 مرد و نادان چون به بند و کوبه است
 نیست که در کشور ایام و احوال نکند
 که رود بر آسمان و پیش از غیبت
 دیده بی دانشان بی نور و چون غیبت
 طبع دور اندیشی می خواهم و غیبت
 آنکه از بی دانشی خواندن اهل کلام
 آدمی است منی حساب به برت
 نخل نورس است از نور باد و برت
 باخا ز اخط دیگر از مثال نور
 تازه کلماتی من را رنگ بوی کلام
 که به جایی که نظم من منین جوی
 شاعری تربیت چون من بی ادب
 با وجود که طبع من زکلی نماند
 ماه و ریشش و ز غنای غایب است
 در مدیته جان فرازم آید حیوان
 این مثال شک به جوی من
 ز ملک بین بچنان که غیبت نکرده
 که هر آید که به مایه ماز و نه
 در صفا آینه ام آینه پسند

کمی در این میوه با بکرم است
 این که با شش و نتر سفید بکرم است
 که خالی را به از من نه می گوید چمن
 در سخن دانی سرم از کینه کردن گشته
 من کجا و لاف نشن و انصاف می کنم
 چون نغم لاف سخن در پیش رباب سخن
 حیدری آن راج راجه را که شد دهو
 و این محیط جان کشته در پای ابرو است
 و زج بر در خواستم گویم هر چو می آید
 فی غلط کفتم که دنیا و لبر جان بر کوه
 چیرنی دارم که شبها که در بهر دانی
 خیس و عطار و دجایی با بهر کوه
 و نصف مشوق از لهر یک بر کوه گشته
 تا که در صفا و زوت شای که در عزت
 اندازان مجلس که او نقل سخن تر است
 و تیز رنگ و بسیار و کم منظور
 دیده چون افتد از رجن بر جوهر
 عالم و جلال بعسی کی بر این شیشه

مردم و انداز دنیا چشم پندارند
 تا حرمه اند از عالم دل بر پندارند

از بی شش و طغیان این کاشانه است
 حد با مرغ در بند زب نفس است
 از سپهر آبگون سیراب کی خواهم
 سرمان رفته و مالیده چون خاتم
 عرفت و نیاید نه از رفته
 نیست عا و اختیار رفتن و باز آید
 کرده اند آنکه که در بهر دنیا
 همه سر از ان جسم طغیان بر سر خاک
 بر این شش زنت و این نان گوی او
 و بسیار است یک و تعلیق حاصل که
 تا شایه چشیش و آخر شایه شایه
 نیست از آنکه عا سر و زبش
 از برای سر کی که می خور که اندازد
 پر شایه که شسته عذای غم خور
 جان نبرد و از طلب صاحب کردن
 و شایه کی که در دنیا و دین سوده

آن شمشای که بدشمنش است
 از برای بدشمنش که سیان از گشتن

این که بر منده ملک معده تر است
 خرم آسانی که در شش شایه
 آب این بحر معلق و بهر بهر است
 از آنکه آب این چای از این بهر است
 نامه خود را که بر بال عفت است
 زانکه در معنی و صورت راه بر است
 رخت راحت از سر گوی تمنا است
 تا بهم یک یک این که درون و الی است
 شش و پای ملک این که در پند است
 بکشت جان که نظم این تمنا است
 در مناک خاک از از و زج شایه
 زنگ و بر نختن راه چایه
 پیش از از و زنی که این علق شایه
 چون رضا که دید آدم عده شایه
 تا درین محله جسم جان است
 دل مهر پا و شانه دین و دنیا است

حوریهان جبار و پند زلف مطهر
 بل بودی این محیط بهم پندارند

بر قطع خنجر خنجره شاه ذوالفقار
 سرور مردان که اسم با سیم داشته
 سرور آنها که از خود شنید رویت خانه
 در دلم چسبیدی بیکدیگر بغیر از مهر تو
 تیره طبعی که از مهر تو روشن شد
 دست از جمل المین بدست بسته
 عاشقان عالم صورت که از تقدیرم
 از جنون با بسته زلف پر بر رویان
 در دست آنها که سر نهادند از ابله
 راه در جنت نهادند و نشت از جنت
 بر زبان اهل آید بغیر از صبح تو
 ما و جان ما را آورده آفت خواهد بود
 صبا جان در که آتش آید از نظم تو
 از بنی و از ولی مرعاجیت که آید
 از نعل بدست چون عید دی بخورده
 اینچنین نظمی نیست هیچ شاه و جهان

به این شبکی جهان و سپهر و موم
 بهر خنجر مندل که اندرین بستان
 به حاصل از بدست هر از سر از زلف

خنجر کین ساکنان و خنجر
 پیش از از زلفی که اسباب شکسته
 پرده خلعت به پیش چشم مناسبت
 نشت عشق باین بر بنده محبت
 رشته بار بار زلفین شب سبانه
 دایمان که دلبسته من سبانه
 دل مهر دلیان ماه سپاسه
 و در سر سدا نشی ز خنجر پاسبانه
 راه و دشمنی است تیغ سود سپاسه
 در ازل این باب است در ابر سبانه
 لب ز حرف دیگران این قوم دانا
 آنچه در صبح تو از طبع سخن را سپاسه
 از کرامات و ولایات تو صد پاسبانه
 قصه آن بخت جبر کشت را بسته
 نخل بنده ای که این نخل تناسبت
 در جهان تا سعادان پاست و آ

بهش غافل ازین مرغ آتش متعار
 از نخل بی برگ و درون گشته زخوار
 که برق عادت آفریند زت جو جوار

به سب و شام جهان کام دل به جو
 یکی کشید و بنان مجرب حق عالم سوز
 خانه چادر غمت ز دست سبانه
 تر از خود جبری نیست در دیار وجود
 به این نهایت کاری که میکنم اول
 بگیرد گیسوان چشم را که در اخیل
 جو پایت بریز زمین به حاصل اگر
 بطول حشر مندی که تا کنونی
 نشان نماند و از اسکال آسمان بچین
 بگرد با و فنا نیست در ریاض جهان
 ز پیشش افعی افلاک جان بخوانی
 که وقت از بقای جهان کند به
 بیانش خود را و زده نگر زو کن
 که ز مردم غافل گشت چرخ نیست
 ز طبع نکته مردم معلی و کاسه نده

ز پیش چشم بپایین پرده کافران
 میانش سحر و دمان صحنه در آستان

شکسته آکل غریبه و در این فلک
 کسی ندیده دل خرمی درین بستان
 چه ملک زمین کس از دیر رخ دوتن

و او شده نماند در بکس لیل و نهار
 یکی کشیده و نماند شل ز کین و خنجر
 ز پیش چشم غمت نیشوی مشای
 ولی بخواب هم چون وی شوی به
 کمن جان که نیشمان شوی و آفرین
 و به باد فنا چشم خاکیت جو فدا
 جهان زیر کین آیدت سلیمان و آ
 و این سپهر آید فانی و عالم عمار
 از خانه و از آثار ثابت پستیا
 جو رک لاله گل جبر سروران بجا
 که رقم اکمل ترا امرت مهر و باد
 درین خرابه کمن جاکو نیست جانی
 میسند الی جهان که ز زحمان
 ز سر که شستن و افشان آید
 به آن کمر اگر سده شش کمر نکر

به این شبکی جهان و سپهر و موم
 بهر خنجر مندل که اندرین بستان
 به حاصل از بدست هر از سر از زلف

بهش غافل ازین مرغ آتش متعار
 از نخل بی برگ و درون گشته زخوار
 که برق عادت آفریند زت جو جوار

طهور خرم تو از جوی خرم طهارت
 رود از هر صفت و هر که گاه به گاه
 سپهر را از حد و قوی سپهری
 نمودم تو تو که در ریاض خدیو زاده
 از جگر لطف تو که قطره جگر چشم
 حد بقدر ریاض مشیت من و درود
 چراغ دل نه بی محبت تو فروغ
 جوهرش از کائنات شمرده ام کنم
 بود مجلس مداحی تو بکشم ایام
 که اندازدم کرم و جود و مدح
 میان بنده مهر تو از این بیت
 سخن وری که مکرر میشود و بخشش
 جوید و صفت فکر کی تو از کم
 همیشه تا بهین میرسد از این مظهر
 حد و دل آل تو در گریه بادشام و حس

نهال چایم از حقیقت بی
 بر قتل چشم بود از شک کلگون
 اگر خون بریزد و چشم جبار
 کجا بر رحمت بجاک و کجودم

چه سازم که قمار جبار زده ام
 از جگر طبعت نیم بیکه خود
 چه سازم از نفس من زده خود
 بود سپیده من بر آتش زده ام
 ز آسم برشیا ن شود خاطر من
 من خجسته من ز زخون دلم
 زده خاک که یکنان بود از چشم
 ز غفلت من از دل که از چشم
 بخوان و دلتش زانکه از غفلت
 بنمای مت بکلمت
 بهت بندان قانع طبع
 چشم کسی که مت غفلت
 درم گشت با کلمه مانده جان
 مستدام جو کوی سر سپرد
 بود که در من عشق و فرود صفت
 به صفت بنان بجایش سر کش
 با کلمه دو صحن و کربت سر کش
 بر دل دانش من از لطافت

اگر ماه تابان و نور سینه زده
 شود و لی لیل روی سرو و صندل

در که جوهر که زبان کند جوهر جان
 نباشد اصلا بر ویت قابل
 اگر برق تیغ تو چون ابرجت
 بیای تو افتد و آسوده کرد
 تو چون رخ غالی خانه قوام
 که برده لعل تو از آب حیوان
 و مسند آب حیوان اگر شایع
 که از زنجیر مر بر کرد و بیاید
 نباشد چیز از تو در باغ عالم
 بگلشن قدم که از زمینم
 خیانت گشت حسن چون نه خرم
 بدو ند که بد به درخت
 بساط زمین چون بساط ملک
 و سپس حسن را بوشاید که
 ز سرهای کلین خوانان بلبل
 فانه رصفت بر زمین و بخت
 رنجهج دمان در زشت کنی
 پر چشم و کل در پهل او کرد
 جو سپین تیغ زبان آردی
 پا و شکر خایع سیخ

ملکی نیست که غلور است
 ملک به منش را بجان کرده اند

ملک سپای که از خاک پاک
 و لایت پانی که از فیض پاک
 ندانند زانویشان نه بر سپاس
 از انش بخت و از غلور پاک
 سر و کفالی که شش خاک پیش
 ز اولاد آدم که زید سپاس
 کند که در خورشید برق حشاش
 چه پادشاه که بس سعاد آرد
 تیر و کمان که از راه دشت
 بر پیش و از غلور پاک
 در این دم که از دوی خیر کیش
 برادر و دل که در دوی خیر
 ز خیر که گوید که در کشورین
 یک ضرب شمشیر از دوی
 محیط است که در بحر جوش
 ملک شش در جوهر پاک
 سپهر صلق بود چون جان
 نه نیاید تا که ملک

نهی عرش اعلا و فرودس اعلا	مقیم درت را مقام مقدر
ز روی مردت بر اجاب عاج	ز راه شجاعت بر اعدا غفلت
بجویم سپاست بگوئی که از کجا	و و مهربانست سیاهی لشکر
خودی سپیکه بر زبانهام چمبر	بی خطبه چون پانهادی بمنبر
بر منبر و خاک پایت که گوید	ز محبت سیدان و نیاز سکنه
بجایم که ای درت کی تا	بزرگی فغفور و شای سحر
تویی آنکه در عرصه مردو گیت	برادر که مقصد جان برادر
تویی آنکه بالای است پادشاهی	بجایست کردون بی پادشاهی
از است به اعدا تشنه که با تو	کسی در شجاعت نباشد برادر
اگر نیست ذوالفقار توئی	موندن نمیکفت اعدا و کبر
بار باب جنت و سعادت قاطع	بدست تو تمسیر الماس پیکر
عمود کران ملک دست اعدا	ز سر بجز آن گشت ماکد شمشیر
ز دست تو خضر بکمر کشید	بی جان و دین بزم خود نشیند
زنج تو یک خط کشم تو رسم	چو اندیشه کردم کوه صبر
که نفتم که کوه و سپاه و خا و	در خفا این بیاد و دیرای خضر
شونه آفرینش اگر کاتب آن	در کارها نهادن پاره و فقر
اگر حسره جادیه بایند اینا	که خضر بکند بخت سوداگران
باز و کویک بکند بخت اینا	در غلجه آینه و کلاه مضطر
سر اسب شای تو باشد چو کرم	سزد که طایک بجوایند از
چو پیش بخت چو کرم در کاهم	چو سانس که رفتم ز ساقی کوثر

پراز آب حیوان بودون نظم	اگر حسره جادیه این چو کرم
به بین عین شوم که روشن منی	که عین معانی درین شد منور
ز خط یافت تا شاید بگریم	خط و خال شکن و زلف منور
علم شد به عالم چو در شیه تابان	جان گشت از عطر نفس معطر
رو جان و هوا بدال زلال زلال	که دید و چنین شمع خورشید
بر و بوم منسی و بر منج منا	نیم خورشید چو بون جویان
چرا که مضمون مردم بگردم	که محتاج مجلس کرده و تو لنگر
سخن چون زنده کوه بگویم	چو دارم سخنانی خیره کمر
درین خانه که دم فانیانی	ز دستم بر نای و دنان بی جر
نظمم تصایده بام از نالی	نه ادم بکلیف و قهر بشوهر
کسی در شریعت جهان مقدم	پسر چون باشد طلبکار دختر
سخن پاسخ و انامر ایدری	کند با ایدیهی معنی بار
امیدی ز دوزخ بزم ثانی گرفت	مس قصب من زرش از جیح
کرایه بکند از من تراوش نیاید	در این نکته از منج ارقی باید
برین نظمم فرا که کن کوه	کند کار کسیر این پیش اکر
الانبارین خراج فیروزه پادشاه	فروزان به جاده کور شیه افروز
بجام شومین ملک از کون	بخت خداوند داد و داد
عدایش جریه بوز انقضه	ای مهری خراج و تاثیر فقر
بختش باده بخت حاجون	
جان کسیر کرده چو خورشید	

فخیر خندان شد بکر از کریم باد بهار	در جن کله شکفت و گشت حلاله دار
شسته شد روغن زینب ز کینه او گشت	پیش چشم کس قیاری جز خار خطا
قاصد ابر بهادی قطره زن از دهن	جند با شسته دیده ز کس را با شطار
بر بساط سبزه و گل بادوز و شادی	نه بخت ن جهان بر گشت سنگ تار
سرودی آرام شد در باغ از خوشی	پاشیده از آرزوی سرود قدی سحر
یارب از کوی که می آید صبا کز بوی	میکند گل جا به بر تن یکدیگر و می یاد
نیست شبنم بر بساط سبزه از فیض	ریخت بر خوش زهر و جگر و شاد
نوع و پند نباری با چون گلستان	بلوه کر کشید یک یک در میان
در چنین فصلی که شکفت لاله دار و جام	پس گدل انکس که او رست جام خود
فصل نور و رست وقت عیش و ایام	ساقیا ریز و طبعی کن که بر دانه خا
ساقیا مکن ز نامی ده که آخر عمر	بگذرد و بر ما که ما پیشیم خاک را
میدهد یاد از خط کله خار صلا	سبزه و گل را اگر پیش چشم آید
بر عمر رست هر ساعت تا سبزه	گفت زمان زین بگذرد زاده این
فخیر خندان گشت و بار افروز گشت	کل شکفت اما کلی شکفت با ازین
عالی در زم مشرت خرم و خندان	تا و کج پکسی در بیای زار و تار
تا که در نیم عیش و خاط خرم کا	در و مندا اینم مار با بادل خرم کا
کی مر از گشت کشتن غنچه دل	چون بخت م بر یک سوسن گشت
چون غنچه خندان شود از غنچه گل	من که دارم از دوی غنچه شکا
نخست ز کشته زمین چون غنچه شکا	پس بربدم شکا یک میگویم
که به خاک وجودم با باد پستی	نخست به باد به باد پستی

پای سر ترش دل سوزم و گشت	کریم عالم ز زده آب چشم
تا یکی سوز و آلم از دوا جان شود	تا یکی باشد بکام سبزه تار و دوا
جند با شسته در خیال ابر و سیاه	تا یکی باشد بکام سبزه تار و دوا
جند کرد و پسته ام از خنجر پسته	تا یکی باشد دم از نا و کمر سخت
پیش زان کز نیم بر دوی جسم تار	قبل از آن که به لب از صنف جان
دست ما و دامن آن سرودی کار و دوا	سرور از از خار خاک پیش
سر از از بخش تاج و شریار ملک	که ملک را نام دارد سرور عالم
آنکه از نیم دم شیشه عالم گیر	امدم بدم کیوان بخور از دین
آن سر از از که هر جا نامی گشت	امده اش شد جز جان سرور دین
از حب در سرور و عالم سرور و لاله	وزن ب از پیشل اوم خسرو
ای ملک قدری که از روز اول گشت	تبه جبر جلال او سپهر و زک
تخت و حضرت در کاتب بخت و دین	خادمانش از عین و دما گشت
با چنین جاده و جلال آید جواز کرد	آیت محت فردا آید خلق از کرد
ای ملک قدری که در دست کهن	و شمانت از میکده وقت کرد
تخت و از رت عالم ز کشت و زده	شد مقام زکلی توبه شاه گشت
ای سر از از ای بیستی محمود و با	نسل خیر المومنین و منشا الهی
طایر قصر و شهباز است که اقبال	میکنند سبسته مرغ و صفت
چون بی خود ز خیل دشمن در روین	زیر ران خود و آویز شب کرد
آنجان خشم تو کرد و غنچه دوی	کوی نمردن محمود کس نه در کس
کوی نه توی ملک بردت اسب یک	شکل خورشید از نعل سبزه کرد

کامکار اگر شود و صرف ثبات عمر نرم مسامح پیش تو از طبع و نظم پیش و اعتبار نظم من معلوم در بر من نشا کی بر دور و بصر در بهر یابی محیط من کجا و مضبب اجب زار و کجاست از افغان خلیج کجاست مجب و فصل است بر زبان من نیاید در خور و جنت در جهان کاری ندارم خود طای دوست تا بود از سبزه و گل حدیثی نام و بستان شایع دلی و باغش حضور	بر زبان ما وقت نایب کی از حد خوار زیر آوردم بکرمان چون کرم خوار ز آنکه در چین کاپس چینی در طای مشک را کی مر و عاقل بهر و سوس نور و دار نه خورشید گردون بر انقبض و انبساط مارا کیش و شمار چون زبان قاصر شد از مدح تو کرام چرخهای دولت از من نیاید هیچ تا شود ظاهر و بهر اسبهر در طار و شناسش با از هیچ و اهل زاده
---	---

از من زار چو یکد و سه و ده که با نیم نشانش است قصه حیات من بخت زین چکرمان زاده چرخون در بهر شجره من زودت زین بر بهر شمشیر من چون کیش و کمان و لبر من زبانه و پا به دانه نهاد سال تو نیز دانه دانه رخت چار و ده شازده است چو پشته دانه جان ممل سر منی که کشته معده و حیدر شام	یا و کرد و شد و اویزه و سقا چا لی کل عارضت اگر سوزی چمن کرم کدا کر بنو و خیال پیش و چشم شمشیر بخت بهشت چو دانه زینک شمشیر بروز و در میشود و خشت و در نه کدا و زین جان چو کل کوش شمشیر چون برسی به پشته دانه دانه شمشیر ز آنکه خیرین چمن شوی سر دانه شمشیر در حد نوز و دانه و دانه شمشیر
--	---

یکم ام ده و دهم است شود زاده پانجم است و یکم چون بند و سوز غایت چشمن و بهر یابی است و سوز تا به منی که دای است و چهار طای پانجم است و یکم و سوز و سوز منزل است و سوز و سوز و سوز نقد سیم که از نه معده کت و کدا سی و یکت که به نانه و ایرت سی و سه سال شد که سی و چهار سال حاصل سی و پنج تو پیش بود سی و پنج سی و هشت شد زودت سی و هشت	چشمش افکنده معنی و خط و کدا ر حشش جاکش بر سوز و سوز پست و سه ساله را سوز و سوز دور نباشد از کده حاشی و سوز بر سر کوی پست و سوز و سوز بکده و پایی سستی بر سوز و سوز مکر زاده بر سوز و سوز و سوز سی و دو حرف و خوان و سوز مکر و چنان کشته سبزه دلی و سوز پون بنو و عذاب و سوز و سوز سی و نه است و پر شده و سوز و سوز ریت و چل تان طبع و سوز و سوز در چل پسته و کت و سوز و سوز دور نماید از سوز و سوز و سوز چون چل و سوز و سوز و سوز سوز و سوز و سوز و سوز و سوز فکر و کت و سوز و سوز و سوز محبت و سوز و سوز و سوز و سوز عشیم خودم که در بر کت و سوز و پیده از دو صد حرف و سوز و سوز
--	--

خطم ستمین من کما گفته به کجا	قطره خون منجه نیست چو سلسله
لطف حق طلب مشو طاعت است	قطره آب زندگی است کجاست
و بخوبی پیش قدم کن زانکه عید	بچه شورش را جام شراب خوش
گر بپسند بعد دلف و طاف خدا کند	گفته شوخو مکی ز صد مدت خواب
شاه سپهر سردی کند ز پاک کو	مست به از گسستی پرو شاه ذوق
بای شده کشور یقین ای سرور این	با سواد آفرین بر تو را آفر
لای وادی وادی پس از رفت	پرو دین مصطفی نای حکم کرد
جام تو رنگ جام جرم بخت	کوی تو قبضه قدم تیغ توست
لعل تو جان بدلان خط تیره	نزد تو عسکرها و دانی طوی تو
اسب تو پس فلک تیغ توست	از پیست بودی ز کشتن غلغله
لفظ تو که هر عدل لعل تو صد	روی تو رنگ با من چشم تو
اسم تو که کار کاغان مع تو در	وصف تو که کاغان دست تو
لطیف تو آوردی جان تو تو در	حکمت تو خنده جهان تو تو در
دار معدلت بر خیزد جودش	شاهش خند و تر خشن
یاد و جعدش بان مرشد راه	راههای مکران صفتش
نام تو آیه از ازل نشستی	تیغ تو بخت بی عدل خون عدلی
هر دم چشم عالمی زده مثل تو	بر کس نهی مجبور الف در قضا
حاکم بر خنده ازل نای حکم لم یزل	در همه کاری بدل در همه
مع ترا بعد زبان کرد و طبع	پیش سخن و روان جان
داده سخن دوری هم که بر خور	نیده در کشتن شایم بود

ای شده از گنجای تو بار	کشت ز خاک پای تو آب حیات
کاشف بر کاف و نون کشته را	چون نشود عد و زبون پیش
بر سر سپهر و ان سری سرور	مثل تو نیست دیگری بر سر
رستم نامور که کرد آن همه کار	پیش تو میرو و بگرد ای شه
عکده سپهر دون منظر عیش	خلم شاه جهان بر من لاله
آینه نیف بر طرف برج آب	از کف و نشان تو فوق عرق
ز که جرح یکگون از ده زین	ساخت بر لبی شاه دولت
یاد تو راحت ابد فکر تو	شکرت بی حد و کثرت
باد بجای دولت و عمر نوای	تاه و مهر طاعت از فلک
تا بجان شهنشاهم از دولت	در همه حال دولت و جاده
دارم امید کنه در عرصه عالم	جان نبرد عدوی تو از

از دیار دیار خود کرد و	مانده ام از شور بختی
کوش سوختم از دغان ناخوش	زنده در کج من از دینش
کشته از تو صبح مخالف شد	کشتی جسم با منی مانده
بس که سبها دیدم در جبهه	گر ناید آتش از دور
فرش خود در عرصه کشته	گر دهم در ریاض نصر
ز ورق عمرم و دهر بخت	پس که در دین من کشته
در حقیقت سر شمع نیست	سیر سد مارا اگر کو
لوح پیشی بود با نچه	نیت بابا به پیش من

نزد باب خرد و یاریدن
 نم نماید از سوز دل در خیمه خوشایم
 بر سواد کشتور رات بخت خوش
 تنگ کام کردم تا آرزوی کام
 در صیبت غیر زاریت بارگاه
 بی سخن است نایب هیچ کاری در جهان
 در میان آتش سوزان غمی ناله دلم
 تا بلی زدی بگرد بگرد بر ماند باد
 پدید آمدن گشت چو کوه و باغ محبت
 غالب بر من لا شوی از مردی دم
 در ده بخت و دی ناید که سازد باز
 زنده از زهر مار و حوس و آتشین
 غالب حرص و حسد بسته و زان
 نور دل هرگز نتابد از دل غبار
 طعنه بر عین تنان کردن که ناله دلم
 بستر پستی بجای نام و عین غایت
 سالک شده خنده در میان چشمت
 همچو پسر افتاده دم در در محبت
 تا غلام روی کار پستان بوزن
 آینه باشد قاضی در انصاف خشنود

تا خدا بماند اگر مرسی گشتی کو طوط
 قطره آبی غمی آید برون
 سره بنای من ناکند و خاک کور
 بچشم سرم گشته ام تا شب خسته
 از آرزوی هیچ کاری بر نیاید چون
 قطره باران نکرده و آینه در کور
 غاسر منظور دار و معنی طرلا
 منزلت کو دست آخر گشتی هر گم
 لشکری پیش آور و بنین محراب
 جنبه باشی چون نمان خوان حلقه نگاه
 قطع این دریای بی پایان نیاید
 جنبه باشی هر روزی در تو و هر روز
 بیل غم و شرم که ناله شان غمور
 چون غمی ناله بغیر از غم خودی
 عمارت و آینه و بکس شاه درون
 سزد بخت بد من حرف بستان
 عمر ناله خسته دم و دم از طعنه
 خود سر و سر از طوفان حکم چن زده
 راه در بخت نیام زین سرای برود
 و آینه است حاکم زمان در درون

بمنظور کمال عجب مظهر اسرار غیب
 شمس در حلقه باطن شدت ظهور

بهر کمال احوال کو هر کس سخا
 تا نباشد بطف او توان که شایع
 بر زمین میقطره که از بحر احسان
 هر کس بطف نامش بکند و سوا
 و شمس از تاب غفلت برده و اسباب
 و دست در خط ان بر ابر کشته و بار
 ی رشتن باغبان و روح در زمین
 کام جان با بود کام جان بکشتی جهان
 ای کو بخت از غلامان و کیران
 فی همین تو آن سر اسرار و ذات پاک
 آفرینش که جهان گشته در احسان
 دیگر از اجتهاد قل که بر ابر بکشد
 یا شایع هر که گوید مع اهل البیت
 اندر آن ساعت که در بحر ای جان فرست
 و در هر حالت که باشد آن نهادن
 بر کفار و حوس کو او پستان خشنود

بر زبان خیره ری ناید بغیر از بیست
 یا علی کو بیان شوم صحبت فلان و محمد



بناشد درین وادی بر مصاب	به از و از راه و توبه و مصاب
کز قمار عشق و عشوق و عاشق	طلبکار و در مظلوم طالب
از کوی خرابات زندان کیش	بر وی مصطفا شایان تائب
بجز راج و صولت از انداخت	بجز کوی عشق نباشد تائب
بر وی سحر و سحر و سحر	بر کس نه عیت شکر تو دا
چو خسته سینه لطف هم تو سر	رسیده از مشرق بحد مغرب
روا گشت از کعبه حاجات حاج	بر آمد از خانه مقصود و رباب
اگر جذبه مهر ویت نبوده	کجا دل کشیده می از جواب
بعد از آن نورشید طبع	بر لب رخسار مشکین و ذوق
درین بزم مر که که گویند با هم	دو صافی طبعیت کهنای مصاب
بوی تشنه شدن تو با شوی طبع	بسجده کشتن تو کردی طبع
تو چون بر جای حاضر نه چشم	ز چشمم بگردی چو بکشد طبع
بکشد و کوی العجب اگر کی تو چشم	چو حاصل ز غل و چو سود و زکات
بگوید کی رسد کس درین به جای	در پیشش بگذرد اگر طلف و طاب
طلبکار طالب و مظلوم و تائب	یک طالب ز بر آید مصاب
قدم کرده از سر راه تو گفت	کنم طی وادی و قطع مراد
قدم تا دم پیش تو افتادم	کز خار و چمن بود پیش طیار
رسیدم بجایی که در و دیوار	بجز آب و آینه ای که کوب در آب
خود زان زبانه خوشه بستان	در و سپهر و ریزه چرخ کواکب
فلک بسته بود و دی که کشید	نمودی جو را از دوزخ باغب

بر کشته عمری در این کشت کرد	نشانی نه به پای مرگ
زلف سولیشی گل کشته یاف	ز سم سحرش اجل بود یاف
ز صحرای کشته فراموش کرد	چو سر داده مرگ زان و کشت
چشم از دور چو کین داشت	نزدیم دور و غیره غار مصاب
په باشد مرا حال جایی که باشد	سراسیمه نیران بسای قناب
در افتادم از پا و از سر گشت	اجل بر جام جان کشت لیب
که دل کشم از جان و اسوده	به ناله و در و جان طاب
نزد کشت کین راه وادی	درین راه کوی که از نواد
چو اندیشه وادی چو بهر نادی	بجز پادشاه و حاکم و کاب
شرف کشته کشتی و لایست	
سینه روی غاب کل طاب	
سپهر آفتاب که در غروب گشت	قصای کلیمین بود و طاب
حاکم سپاه کی از روی گشت	بناشان عالم پستانه و طاب
خداوند کاری که در و کشته	بر و حلف او بر و طاب
دی که دیم رخ خورشید گشت	سود چشم بملک چو طاب
چو اقلید باغ و آفتاب و زین و طاب	بچسبونی بر و طاب
که جان سپارد که اسوده	اینکام و طاب و طاب
علم کرده چون تیر و طاب	جانی و طاب و طاب
کشته کرد با توخ و در و طاب	شود و طاب و طاب
درد باغ و طاب و طاب	بسیار کام و طاب و طاب

بود و تیره آینه قلب منمش
 بد مرغ دل در بر کنه خوش
 دل صافی دوست بجز مروت
 آینه سحر آری که مثل تو هرگز
 سزاوار کرد هم سحر تو روشن
 کند خشم اظهار مهر تو نام
 ملک خلافت بغیر از تو آید
 غلام تو غلام خست نشین
 ز غوطه ای که دوات شد
 که باشد با جوت جلالی بعد
 شود در سپهر کان عرس عظم
 جهان جیدری ترک معجوب
 چو حاصل ایام عمرش در حال
 بود تا به بد و بدو پیش
 شود چون نه نود و نهشت هم
 چو خورشید انداخت کرد

خوش انکی که ز جنت چشم دارد
 کسی که در این روز خوشی دارد
 پس و نیز متش زان
 خبر حال اسیران بخور دارد
 خط کا جریبان سیم دارد
 که دامن از حد فیه پر دارد

کسی که بر جنت بیت خوش دارد
 که باج خر صاع سرش زده دارد
 حریص زلف از نوای می خوش
 بخت و مهر که کل نفس از مال جفا
 شت ن ملک بایمید با مل فضا
 بجز سر نفسی از پی ملاک است
 نه سهم کسی که درون کی جفا
 کسی که گشت محب و جو عی برم
 درین خوابه ز خود چسب جفا
 بگرم و سر و ساز دست زده دارد
 بمقتضی که در اسباب و سر مستفی است
 بکام اهل متر جرح و دین بجا
 جفا ز مردم اهل بیشتر میند
 سخن زطلول اهل دین پان زان
 پسین اشک ملاکیش از غول
 بهوش زان و بخود بر دل شکست

نه تیراه بسته به کن صدر دارد
 کرد و زده شک از مهر و سپهر دارد
 و لاله مردم دنیا پرست و دوی به
 برای فقر غنی چشم از نیش و دار
 از آنکه همه می دیو و دهر و دارد
 حاکم سپهر چه بر جای جوی و دارد

خوش آمدگی که دارد زگر امیر کرم	امیر بر کرم خالق ششم دارد
رسم بد مطلع دیگر از عالم غیب	که نو دفا ترا بام یب خود دارد
ز بزرگ خویش زبانی که نیست کرد	
برای شکر خداوند بزرگوار دارد	

زبان حال در خان بزرگتر	تو غافل و چنین حالتی شوم دارد
سرم نه ای حریفی که او زبانی	روز چشمه سیر غفلت دارد
نه کند آه بسته به کان عالم غافل	که کز بسنگ سید مکان گذر دارد
ندانم از به سبب کار که بگردون	ز دل غم مرده دین مکر دارد

محمد علی کنی اطاعت دارد	بگردن از به نه جرح حقوق دارد
-------------------------	------------------------------

چوب حضرت چون و خواجه	که حکم بر پسر شاهان تاج دارد
جای منت آن شاهانه نشین	جو پخته دو جان را بر پسر دارد
زین مقدم زو آرد و خنده	که ریک دست خرم قیمت کرد
ز سنگ عارض آن کهن به پیش	که لاله ای درین تیغ بر کرد
خروج تیغ محبت ز ماه عارض	جنان که روشنی از قوس خود کرد
مکر به ندکی او اگر بسته	سیر قوس از مهر بگرد
به حاجت باد و عرض جال خود	که از نهایت احوال با خبر دارد
ایا محیط فضایل که بر خد است	تکلم همه طبقاتی بر دارد
رای جاء و جلال تو حیرت	همیشه منصب بر عان نامه دارد
مقیم خاک درت خادخت از عالم	عشقه بی بکر بعد عالم در دارد

نماز و ایم که از جفا بی دست	بیم لطف تو مار از خاک بر دارد
بجز جفا تو او کس امید واری	هر که بسرخ جفا پیش در دارد
ز جان بجا که سر کوی آرزو مند	چو تا جوی که بدل هست سفر دارد
شود لطف عیم تو حیدری نوید	بغیر لطف تو از کس امیدوار دارد
همیشه بهج و شادی تو کوثری	اگر کسی بویس قول معیر دارد

چست آن خورشید تابانی که سپید	سایه کس بر سر دار مشک دارد
ار شکت سالی او با آنکه لایق است	دیدن مردم از نو دینای کوثر دارد
گوشان کرد و چو در زگر که نند	جلوه کردن مهر که در خلعت دارد
که چو آد حاشی بچاره با غم	که چو لعل آتشین دوست و از دارد
که از نو پسر ده که دو غنچه با	که از نیایی به از شاخ شکی دارد
که فرزان بر زمین باشد جو اختر	که به چون غل خا و در سارا دارد
که نایه و نظیر چون غنچه	که به خون افشان چشم عالم دارد
که بر شکی میوه از مالک و در	که کجایی به زور خست اما دارد
که به چون شمع مرغان که بود	که مکنش زبم زنگ که کام دارد
که چه دارد و جنس او در اسفل	که به پسته سوی عالم بالا دارد
سج عاقل به پسر تبیین کرده	با وجود پسر و بانی ملک پان دارد
تا نیز پسته اش را بر تن	این سخن مقبول طبع مردم دارد
که شود غایب پیش زده	چون کوهی بنامی از این دارد
تیره کرده از غم و به	روشنی بخش سواد و به پان دارد

هر چه در دنیا پاک میند بک سازد و بخور با وجود آنکه اینجا سخن باشد	کر چه در عالمیتش خاصیت صفت چون چشم عقل عین نافع اشیا بود
شده و گشتش محو با زرم و دماند خفته آب با و خاک آید و بیکله آید	نسبت چو جان شاد و دافع سر بود مستقل با آب و باد و خاک و بیکله بود
روز و شب همچو برق لامع طالع تسوار هر چه جان حیدر صفت کرد	خاصه بر جان خشم پیشوای مایه بود

سجده خیر المرسلین پیش روی حق تعالی

کی تو اقم وصف قدر او کردن در ازل محکوم حکمتش زمین و آسمان	باید او نمانی و چون تحت او ادنی تو پسین حکمتش در ازل و اسفل و اعلا
برال بران کشد معبود را و اوصاف هر که را سر و زنبور و پیشوای غرور	باعت معبودی و برانده دنیا بود پیش آسوده از این دنیا بود
هر که کردید از که و پیش از استغفار بس که عالی حمت او داد که ای کوی	تا بود پیش از دنیا و ما بینها بود بر سر او چهره شامی طالع
تا که کفر از کویش شد میسر شستن الطف و تشریف به هر جهت و احوال	آتشین کلنای خست آتش بود هر که ام از این که در عالم طالع
گواه عالم تحقیقش خوانده از دلی است اسم اعظم ما اسم آن کی	را که از سر متعین در پیش و احوال عالم پس علم علم عالم را سما بود
سر کو بران عالم صاحب تیغ بود یا امیر المؤمنین در پیش چشم دلی	کریمش عمر و حشمتش مبرجی بود شکسته از چشم موری هر چه غیر بود
اندر آن ساعت که در صبح زدن دلی	ابر آن در دلی خون شمشیر تیغ

برق سپاسیت از نور زری ای خدا خاک بیت آبروی طاهرم خضر	آتش نبوت علم بطارم اعلا باو نیست آتش از زبان اعدا
زخم تیغ بر سر او چشم خون در تحت آن بر وجود این نیکو	تا خرد مندی که از سر طوق زین قطره از در احسان تو باشد بر جو
اگر از امیر ابرو بجان آتشی ابر بود تا زبان با بود و در زبان مایه بود	لایق تحت خلاف چون توفی باید کرد یا شرد دنیا و دین و صاف خدام شما
مکمل جمع حیدری طوطی شکر بود تا زبان در کام ارباب سخن گویا	در بر شیرین کلامانی جهان از تا سخن باشد بجام جوهر است زین
غرق خون چون لاله حر ابرین صحر بود بر زبانها حدیث اسفل و اعلا بود	شکر دای تو از این زبان تا بخت و نشان گشت با مال احباب بود

باید از نقصان چه کم از اسم جان پیش او دلی من باشد کمال آسمان	پست آن جمعی که چنان از طرف کرد یکدیگر بر سر و پا نهاده و پا
آب و نانش حمت دینت تو تر است سپهر ابر و باد که در دور و شب کرد	متصل قطع منازل یکدیگر از راه بر سر او چون ابر زرم و میده و چون باد
تا که در دین بی محنت گشت راجع کس نیاید و بال و پر باشد و چون باد	پیر سید که کو دانش بگویم را که میتوان دعا پیش رفت و لیکن مرغ
هر که از خسته و صدمه و باز گشت کرد را که نیکو عالم که از مخرج است این کج بود	تو پسین بر جان یک ترا با و سبا کج تا روشن بخیم که جنت از خون بود
پادشاهان جهان دین سخن در نه جان	جای آن در واکر از دیگر جز این میکند

تاشی از حیث مجموعی او با هم نیست از اهل خود پوشیده و این صاحب جبل و علم است ولی در مقام با وجود آنکه در دانشش نباشد ترس هم نیز از این جمع معقول می نماید که گاه از درخت به پشته و گاهی درخت که بود خالی درون و گاه پر دل چون ماهی اثر و حطاب از دماغی درون در تصور چون نمک و از نمک از نمک بغلاف رسم و عادت رسد و فک شکست حاصل نگردد از این نمک گاه و آن شکست است و آن شکست یکشتم زین بر روی شاد به نقاب کشتی بندت بر کرد و از پیرایه پی زبان و کام دارد و از همه عالم خبر ست و زود از آن در حوض آبرو بر دستان عالم نمک از راه آنکه در سنگ محراب صفایش کی خود است از این نمک و این روشت این نمک خوشه جان را که	ماه نور این گاه نامشوار و این از درسی می سپی جوین تنی در میان میخورد و حد ضربت و سوزنی در زبان سجودان مکر بار و در سرش به حفظ خویش دارد و در جگر ز آنکه در عالم باشد چ سودی بخیزد که یکسان باشد گاه و گاه چون کوه کاک برشت و از کون به میان پدل مایل نمک و صند صاحب تران هر جا کرد و در آن باید که باشد ساین سپش او آسان کند و قطع بر یک به اظهار سر صد خانه بر یک و آن معنی اینها که گفتم که نمک این است بر حرم و از آن بال ملک و آن فاسد و شمشیر از خرم و سدد جونی ملک و پیر خیمه و کون پایه درش بود و از فرق فزون از قلم دانه و دولت است و این سیج نیست چون نمک ساین این در میان این دانه فرق از میان
---	---

رستان پسته و سر سبز است این ملک قدری از فوط علف و نمک درون از کوه دل جانب خود کرده باشد که هیچ نیکه از حد حشمت حق بر او از کوه انبساطش کاه است هر چه منقوش بود در این فی المشل و این اگر که بر راه هر کس از این است و صفت این نزد ارباب با سب معانی مطلق و این	است حاشی و است با جرح و کاه به در نمک نه طاق کردن ایشان
---	--

فست نه آخر زمان یکرا عالم باست چون معنی خود را بر یک توس کردن کردن کی بگردن برسد کامکار اخلاط طاهر و نه نفس نظم و نه اصاف خام تو چو نمک یک سر کس بقدر خویش باشد چون که جمع قیقت در شکاف دارد اشعار ترم خاصیت آب حیات از جنین روزی که من کسیر دام خوان معنی اشعار مردم نیست در اسپان من که و لاف سخن است فقر است و سخن از کمال مشهوری به نرم لاف شود دعوی معنی من شا به ناه انیت	کرد و تقابل نود و نه مشنه آخر زمان کی ترین بود و تواند گشت پنهان خوارس غم تو چون کیران کس سر فرازا رو صاب از دماغی خور شعوان معنی و شیش و شیش ز نفع کی کرد و ترین با طوطی شیرین کی کند شعر مر است نظم این ست اجات مر نصیحت این یکشده از عنوان کالم سید ساین است در هر لفظ من یک معنی خاص ز آنکه باشد لاف و لاف اهل این نیست چون من مشهوری و این اهل دعوی را اگر که سینه و سینه
---	--

من که پا از عالم صورت بر تن نهاده ام	کی توانم تو پس منی کشیدن از این
پیکان در صورت منی زدن و انگار	آنکه در معنی یکی داند کارها بمان
محو صورت هر که ببدن زخف کند	از از معنی باب که او شش درج
من یکم بخون و شرمن بود شش من	سیکتم شش چون پر سپید با ملک دین
هر که از خجسته معنی گوهری شد کف	کی گسست ز بهر که می مت کوه کرا
و انتم از خون ال مردم چرا خون	از به رو خواب دل زیم جشم خون
و به زمین کن ز غم دل میشو و مرا	دل چنین که سخت بان میگند خجسته
پیش ز تاب که جز می آید ازین	خبر آه آتشین جز می غیر از ان
روح خونخواره دادم نیز شش من	پیر نام پیش او با این صفت زین
پند کرد و سپیدم تیغ سیاه است	تا یکی باشد و لم تر ملاست شش
چند که دم روز و شب جور کردون	خجسته با شش سال و مر و صفت طبع
شش من در دای خونخواره افتاده	کند و بسته فلک یک پشته در دین
چون ز تاب آفتاب فاقه میکردم کجا	میزند از علامت بر سر من پیران
در میان ال عالم خون ال باکی خورم	بر کناری خورشید با یکشیدین
پیش بدان که هم بریزد چشم غم	قبل از ان که یه بد صفت جان
سیکتم از جان دای دوت چون خدی	صبح شام و کاه و یکدک شش را
تا نشان کرد و بطور در محط لا جور	تا شش و زین بجز غلی زور و شش
تا بود فلک فلک اسکر از گوی زمین	آزمین را
تا ز در شب بود و در صفت اثر	تا ز مورو و بود و بر طارم خضرا
مهر و مهر و جود بر تاب و شش	ماه و گردون کرد و هر دوت یکسان

لشش یک سخن کرد قتل هر مرد	چون آب زندگانی کردید بهر قتل
از طبع ز بوم ز رخت و اثر گوشت	با بل نشسته بخونم آن نازنین محال
در عشق به خود و ان با یکدک شش	چون من باه رویان هر کس شش
احوال من مرا سپرد و انده شش	از دست مانده بر سر و زبانی
دیوانه شای سرست در راه عشق	هر کوشه چشم دیگر از طبع محال
آن زلف چون سلاسل دیوانه	دیوانه تو کرد و هر کس که مرث قتل
از ناله شش بچیت در کوی و شش	لشش نبوده هر که زبانی محال
گو صد می که خواند این مطلع من	در خدمت سپهران آن که مرث

یک لحظه صفتی با بعد مان قابل
باشد خبر و قابل باشد بجان بس

ویرانه است عالم دیوانه که در	کرد از خسته فلکین باشد ز شش
تریک بار عذر بر کج جان شست	جان زین عظیم هر چون بر او که کرد
بر روی بر متصور کی دید یکشیم	تا در دای پیش با این ماست
قطع نظر کن از جان بان کن ندان	تا از محیط دورا کشتی بری محال
تا چشم یکشایی از دست نه کار	کم در خواب غفلت زینان بمان
کی میرسد بجای روزه دین	با او پس ریافت بازده قطع کمال
در بوستان عالم نخل حیات مار	جز بار مصیبت نیست با کج محال
نرمید کی ششیم و هیچ نا امید	چون لطف شاه مردان بر حال
آن عالمی که بوده پیش از نای عالم	خداوند در سایل دانه محال

وان فاضل که باشد در مکتب علوم	هر طفل پربانی فاضل از دهنش
بر کافیه و مسلمان باشد بنادان	رایت فیض عاشق هر جا که افکند
رایت او خواهی از رای اوست	آیت بادشاهی در شان اوست
دست ولایت او صبح از دل کشته	ایمرا کن حکم را با خانه انام
در ملک نکته دانی بچشم صفا	در جمیع آینه مجموع فضایل
خورشید بر جانش از کار ان جا	کیوان بر آستانش زنده گزایل
بر کس که بود و یکدم در حلقه سگش	کر دید در ده عالم سر حلقه قبیل
مقتضی دار آفرینش ذات علیا	خواهم کلام زده ان خواهی کرد لیل
از هر مرقه او روشن کند تریب	قبیل هر مرقه را سکن حرج زایل
بر جرح نیست بر لب اوت صبح کوکب	کایم بر جانش از دهنش غل
از صبح شده مردان چون بل خوش	در مجلس برزگان در مجمع فاضل
هر که که این دو مصحح قایل اواناید	اگر این نکته پنهان کرد و بخرکایل

بند و برده نمرودی کردن آستین دل	بر کردن محبت از گنجه دل
ای معتمد ای عالم سر خیل شل آدم	بر او بی محترم با اینیا قایل
در دست و پایش عجز بود عا	چون سرور این ظالم در دست قایل
شاه سپهر منتهی عظمی است	سرینده اش چو سپهر بر خاوش غافل
ان سروری که امروزد دست هایت	بر کردن سیلا طین می افکند سگایل
تا بر پادشاهی پستی طرح هایت افکند	از لوح و مرغانی شد نقش غلام زایل

نایب ز دشمنانش طرد و طریق دین	کی فضل مرد عاقل آید ز شخص عاقل
خصمش ز جمل خود را کمال گرفته ای	بنود عجب که باشد از جان کمال
تا با ذلان عالم دست عطا کردی	دشمن خودت جودش را گنجه دل
استاد منج زینب دوازدهای پیش	بر جنبه فوج از حرد و جلاجل
ای شاه و او کسیر در صبح آمل	چون حیدری مگر باشد غمناک
این پیرم که سر کرد در شوی کرم	پسوده چون حریفان به احوال
صبح علی غمران کشم همیشه از جان	کز هر نوع عصیان خواست در جان
در سپهر دار عالم اسیر و خیر و امان	در لاله دار ایام تالار وید از لیل
اهدای شاه غازی بر جا که میناید	در خاک و خون نشیند چون سیم سنگ
از پروان امرش احوال بنیاید	قامت امر این در کائنات حاصل

گرم شد ز آتش خورشید جان آید	که بر آتش کسب را حواله دهن
در بر آتش زایل بجز بر کسب با قوت	بس که تا پدید آتش مهرمان
یافت باز از آتش خورشید مهر	بسم خیمت یکتا بسیمان
بس که آتش خورشید تصرف کرد	سر ز آتش زایل بجز بر کسب جان
شده هوا گرم بجای که درین صحرای	سایه بان بر سر خورشید بران
ز ربع سپهر جهان زرد شد آتش	شدن بابر که خنجر برنج بر جان
بجز از حدت خورشید بخوش آید	علل شد احوال سرورند و اگر در لیل
و در با دحسه می صیقل با دحوم	سخت آتش که از آتش خورشید
نه نیست نایب که بر دهن آید	از محطش نایب این مرغ سیرین

نیست مکنون ز شوق دامن این صبح ز جان گشت زین کرم که ای کرم بوم شد شکسبانه از زلف کرم و حشمت از تن خویش درین صبح شد جان کرم درین صبح که از حدت تا به خاک بخوش آمد از آتش خود در بر و بگر سینه ده فروغ خویش از پی دفع حوائث بفرست گشت در دامن آتش تابان شد از آتش که به شدت خویش غم خورد و نیست بار از تن هر جانب غم تا جهان مست دی از سر ما که نشود	در درگاه گشت زین کرم که ای کرم از زلف و زلف درین کرم که ای کرم تا شود آب صفت در شکم خاک بس که هر سوی در چرخ رسیدند طبعی نه خطب تر تو ز سوزان بیک حوت زخم رنج در آب و دان آتش افتاده بخند ز ما سوزان اهل عالم هر چه دم آبی جان شد آتش دل را سوزان گشت که به شدت کرم عالم هر جان که سوز زنت هر جانب جان سایه رحمت بهشت کون و مکان
--	--

حاکم دین و دول مدبر صند که بود سرمدان جهان سرورشان زین	آن شمشیر سر زین که بود ای که مقصود دیگر ذات شریف ای که شکر گزین تو به نام سپهر کوی تو بهین برده ز کرم شد شرف و جلال ام ترا بهت چنانکه از سر کوی تو ز دل گشت
---	--

ساکن فرخ سرشیر ملک فرخ که مصور شدی از خانه قدس طوطی با طغی را قوت تو بر زبان خاک پای تو کرد برده ز آب روان حد شرف خیل غلامان ترا بر زبان من و کوی تو که آسود نام از جان	آن شمشیر سر زین که بود ای که مقصود دیگر ذات شریف ای که شکر گزین تو به نام سپهر کوی تو بهین برده ز کرم شد شرف و جلال ام ترا بهت چنانکه از سر کوی تو ز دل گشت
--	--

در خجالت تو بود نه اختر قیصر خادم خادم خدام تو بهشت حلق نقاشی ایوان جلالت سالهاست که در مهر بر میگردد تا به خواه تو کردن مکتب تیر شهاب از شهاب به نوح سینه در سر بسایه چه بنگردد حد و بر جز بگم تو نبوت جهان غایب مگر به شدت الهام عجیب تو ای آن عالم ایستاده ای تا صبح چون شست و دج را نیست مست و در تباه تو ایان همه کی بهمان کمال تو رسید و نه ال سر نه اهل نظیر نیست خراج بی ثبات بل خوش نفس توان پس کن عالم غالی توان بودن من که از سر بر هست کرده قدم سایه لطف غلامان تو دارم بر روز کرامی قیامت چه بود خوشتر یا علی حیدری پی سهر سامان	در کباب تو بود باکر گستر خان نه به نه در بان تو باشد کرم این که نامش بند و از روزگار در پادشاهان تمامی تو ای کرم شد کان ماه نو گشت ز تابان هر اعدای تو آرد و بخت بستان زخم شمشیر نه دیده خواهی نشان جز با هر تو که دیده سپهر کرم عاصیان کی به آید ز بحر عیان سر بسپر و صفت ذات شریف تو از آنکه کم مینوه از خواندن تو نیست هر کس که بخت تو نه از جان زانکه در ای کلمات تو نیست کرم خاک راه تو بود و سپهر جان پیروی تو دمی شب و روشن جانب ملک تمام توان رفت جان من که در جان تو دل سپارم و جان پر تو مهر جان تو دارم بر جان شب غلامی رحمت چه بود بهتر از جان چشم آن از سر کوی تو که چون
--	--

در آلوده آفت سنگ حوادث چشم	در همه جا چون مرا بود توبه کلام
بر در خدام تو از ره مهر و شرف	کرده بزبان دین قطع نظر از تمام
یافت در اول خدمت کام دل خوش	از مهر صدق آنکه نذر دره مهر تو
نام ترا بر زبان هر که بنیاد زبان	در ده جهان کی شود نامور و نیک
از تو عتاب اعلی کرده ادوا هم	در تو نهایی حیات کشته با جاد
دست پو افشاند زنجیر از یکدگر	کرده جو خیل مدد و سبب کس در دام
تاج تو با جی و سکر تو با ملک	بر عجب کس ظاهرست بر همه کلام
خضم تو از جا بلی پروی فیکر	کو بر بکیزه را ذوق مکر و از خام
هر که کینه کتب بر لطف عجم سخا	میرسدش که بود مسند که در کلام
یارش و نیاد دین بر تو روح الانبیا	کشته ز راه یقین یک خمیه تمام

صبح علی دل چون شبنم و بهتری
می شود از بوی گل بی مزه بخش و کام

هر که دم از خدمت ساقی کو تر زده	خود و دین بزمیکه ساخت خمرت کام
از لطف خورشید تو غم کو خورده	سایه لطف جوت بر سر کس تمام
قد بکسک سارست جرم به در تو حق	تا ز سما ظاهرست کلام و خورده کام
بر دل او باب تو باد که در دست ساق	باده دل و شمع تر ز زنگنه ظلام

شد سبز خطا مرز دستان گل پرین	و با جی جیش را کوبیده و بیکان
دی بختی کل مرز مان خواست شرفان	خونی کوبید از دمان زده و جوشان
بنو عجب و عشق او که دم که آب	کرشش آن روی که گویم سخن از سران

خوایم از آن بد اگر خسته و خون	از زیر خاک آسم در خون ناله خون
سرم نمک و آن نمک با آنکه کشته خاک	چون من بوده مشکله و شفا ز کون
لی لعل آن چنان کس در عشق آتش جگر	از سحر غم خون دل مکی خورم و خون
کی سبب مذاهل نظر از عشق بریست و ز	بویش نمی آید اگر از دهن کس کون
از زلف چوین زبان جانی که آید بوی	حرفی نیارم بر زبان از کجاست کون
در عاشقی زن بگو میر زدم از چشم	بگیدم غمی پیتم اگر استیاب استیون
تا کشته آن زلف دونه و در عشق جگر	مخطبه چون دیو انا با خود پیش و خون
ای دلبر جان کسل بود از زلف شاد	سر و از خواست مفضل با دست کون
کشته مهر از روی تو آزادگان	افشادگان کوی تو دار بسته از خون
ای سپهر و ناز سیم نازش و در دست	کی سر کشی نهد سر بر سر و جان کون
مقصود دل و جان که در آنکس ایان کرد	هر که پیش آن کرده آن طره عین کون
از شمع نیا دجل که کند تا دجل	و سبب خورم این زلزل و زمین کون

کر بی بستان پرورش آید و در تمام
که ذوق غمناکین بود و خواب نایان

مردم بدل دارم غمی ملک بر من عالی	بزم نه دارم مددی در کشته پیش
باشد مرا و منش چون آید باشد پیش	به من کس چو آن که در شمع پیش
تا جفا بشم من جان شد رستم شادان	از تو آن که در لبان و لطف آن زان
منه کام آن آمد که در ظلم آن میداد	احوال خود را سر سر کوم سلطان

آن خیره و روی زمین آن شایسته
و آن قاسم و نیکو دین بویسته و جسته

چنان که در آن کجاست کون

آن صاحب آید و در آن شاه آن سرور که در کشتن آن شاه آن شایع روز جزا و آن باور آن ملک ملت را شرف آن بود آن تهرمان ما و طین کر لطف چون خادمان پیش که روح فرست کرد از شرف هر شام کی ز آتش دوزخ و کز سرم از دم و طین کج عا جرم ای دل کن در زبان شایع عنه از علی و آلی او قصه بیکم که ای رای او باد عالم شده و نیز در آتش لطفش بکرده که کی ای جیغ خاک پای تو و دیده مرکب که در راه خدای ای با دی راه خدای که از کعبه تا موزون من نه است از جان بوده ام بکر که کعبه حیدر است	که بدین نشانی آید که در و آن که کمال عرش سزای تنیش شد از ماسک و آن در و عدت را حد کمر بود و در زمین از خاک در و خدایان باو شای خواص قدرت برین صدف کرده اگر از آن خاک در تا مانده ام در آن درجه کم که حدیث این آن بکند مع علی پسته که باشد کرده سپهر تو به سپهر فی مکر و خورشید اگر از یک به هر کس و هر کی می شود و احوالی مستور و خود خواه مع ترا که دم ادا و جیغ دل جز من در طوق فرمان بوده ام ای سپهر از سحر و آرایش
---	---

شوم خنجر بکشته شد در جگر باشد از من تا دیگران از من ساز و قرین بر جیا با شرف از عاصه ان کینه جویم تا در جلیغ نام و شان فروا هم که نام و شان	عالم که از سر سبز از دست از طوطی شرم زبانی با باوه صافی کار یک از می بنود و کوه تا در میان مردمان از که کاه مستعان
خضر خورشید از آید از دم از زنده کی کی بفرستیش از عالم هر که از کینت سبای بیکم که ای رای او باد عالم شده و نیز در آتش لطفش بکرده که کی ای جیغ خاک پای تو و دیده مرکب که در راه خدای ای با دی راه خدای که از کعبه تا موزون من نه است از جان بوده ام بکر که کعبه حیدر است	عالم که از سر سبز از دست از طوطی شرم زبانی با باوه صافی کار یک از می بنود و کوه تا در میان مردمان از که کاه مستعان

ماصل زبنت شایسته دل پر دانه چوین	در سر کوی ملامت نندوان پشته
چند و نیم که عالم کشد این زبنت	از طواف قد شاه خراسان پشته
قصد ششم امام ششم آن کرد گشت	
صد شرف این ذرواق جاده ارکان پشته	
سرگشته نامید از نجه الطاف	زورق امید خود در بحر عصیان
تا زده لاف علای بر خاب نش	رفس از هفت اختر جان کو اقیان
ز آفتاب مهر او موجود گشته کایا	ذره اخگر خود از مهر تابان پشته
رو شود ده ماه اگر از مهر خاک	از چه رو بس عا دین غیر اوان
چون سیمانش نبود چای کشته	عالمی زیر پیکن از مهر زدان پشته
خوانست کجا گسترده شمس	صرخ را چون بر یک نیلوفران
از جاده پستانش تا مهر گشته	روشن و بیکر پست طرخ کر و ان
ز ایران از خاک پاخی و مان پشته	عسکر جاویدی که خضر از ان
دور اگر بکشد کم گشته بر او طاف	صد خنک است و کن در کار دوران
دوست از پس که نور خاک پشته	چهره واپسته بک از کر عصیان
دشمن چن کردی مهر تو از خاک	روشن شد از طاعت می در عصیان
مقتل کجا بدست داشت پشته	شاه اقبال خود در انبار دایان
انگهی مهرت زده لاف از پشته	تا نطفه افکند خود از پشته
مهر او ز کرد و نه از خاک بایکتاب	برخ از خدایم زبنت در پشته
کردندین نکشته سر به اهل نظر	روشنی از خاک بایک چشم پشته
دیده او در اک اهل در کجاست	مهر او لا علی را حوز ایمان پشته

یوسف طبع که در ملک سخن پشته	بس ویزی که در شاه سخن پشته
آن شمشیر که در انجمن پشته	خوشش اسیر که از طفل پشته
سر و دنیا و دین طعاب کز خاک پشته	
کحل نیایی سواد چشم ایمان پشته	
پیش از از دوزی که پا در عالم پشته	ملک سنی را سر از زیر فرمان پشته
چون کشته چاره تا جعفر از ان	چون کشته چاره تا جعفر از ان
یا قلم از مدحت آل علی در پشته	تا نجه از مدح رسول احد پشته
در جهان تا بود سازشای غم پشته	سور و نام تا درین دیرانه دوران
دشمن مصطفی را جرح کران پشته	دوستان مرتضی را در خندان پشته
اسلام ای حکم فرمان و ان ملک پشته	بنشی بر دانه حکمت که ام الکائن
او در دیوان عالم مطلع بود قدم	راقم و پادشاهی پستی اید المومنین
ای کین خاتم جاه و جلالت پشته	دی فلک در قصه حکم تو چون پشته
مطلع از دفتر فضل و کائنات پشته	نقطه از نسخه اقبال احسان پشته
ایستان آسمان قدر تو پشته	قبله از باب حاجت کعبه اهل زمین
روزگار می جیات گرفت خورشید پشته	الامان گویند نفس ازین و آخرین
از ره عزت کند زهد کار پشته	سایه ز لایزال شمس پر و ان
یاشد دنیا و دین از مقدم خدایم پشته	ریک در یای بخشه راقیت و زمین
دشمن ذات تو باشد دشمن است خدا	هر که شد خصم تو باشد خصم خدایم
انکه با او در دست محمد رسول الله بود	
روزگارش خصم خدایش محمد رسول الله بود	

ای نراده پی بکند ذات بکند بچکس مرد و ماه از غمین هم جان خسته چنان که بکند یک قطره از ابر عطای تو تا نباشد در نظر آینه چنان تو کرد و نراده و دیت هر نور آفتاب کم گشت نمان کعبه صلیت بود و نراده با او کی عاقل برار بکند نیکند کسی که تپیل کل از پشت ایزدان ساخت که حدت چنان تو اسب کین در برین کردی بکند گشت بس که ریزه بر زمین بمان خون از دست که بچنان تو کردن از هجوم چنان	بر سر خوان تو روح مقدس چون بکس نه فلک از مزاج جاد و جلالت بکس تا ابد کیمای خست برده از چاکش طوطی جان بارون هرگز نیاید از نفس نور خورشید از دهوی کوبه شفت در میان طلب فلان زبان باشد در حضرت روح الامین را چنان توان گفت یکند از دماغ خست یکند و در چش اندر آن حالت که حدت بر نراده فارس کردن کرد و نراده از چش خون کردن بر روی چرخ که از چش باشد دین چون حکم عالمی فریاد برین
---	--

میکنند که تو و شمشیر تو در کار دار
لافت الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ای ز نورت آفرینش زب و نور تو بهش نور آفتاب آسمان تو بر در و دستبایت از صحرای تبه از خیار و در که سپید نیشاب ویت که کسب هیچ ثریب از صحرای تبه تا کشد بال پرشها ز آفتاب تو	آسمان از خاک بایت آفرینش آسمان خورشید را از ده کمر بایت هر که کیمی زبید غافل و قیصر بایت بسته دست نشین تا در آفرینش راوشنی از خورشید از خورشید آفرینش بهضیای جرج را در زیر شمشیر بایت
---	--

طالع

نوا نده بای شمشیر عاقل بفرمان که نراده روی بفرش خوش در کارش بر در سلامت از خست سپیدان کرد انکه بر خست خلقت کردی را بای تو هر که کرد آب حیات از خاک در کارش ای بقول مصطفی روح در روان ای یعنی آنکه از سپهر ار بجان بوی از کلام ایزدای بر صحنه هستی تو چرخ تو کشنده از علوت سرای معرفت نکر میگویند سپهان فلک تا میرند مصطفی چون بر براق برقی بر خست در مقام خاص وحدت رفقای جبرئیل در حقیقت و صفتش از رخ ذات و کرامت امتحان هر کس کند ذات در مکان مصطفی بزار تو اگر کشند یا امیر المؤمنین و در از جرم روحش	هر که اعلی داشت این گشته را در بایت از چه روی بس عاقلین فرود بایت رتبه فلان زور که تو قیصر بایت در سپهر جانی بر این خود مقرب بایت رو ز کرمای عاقل که بایست پیر و رای میرت پر دای مصطفی وی بصورت محرم سپهر بایست کرده او صاف تر از کلک بایست نکند شمس آبی از زبان مصطفی راستان نام تر از آب بایست باشد دلدل تو بوی عفتان مصطفی در جهان معرفت بایست و جهان مصطفی آینه آید در کلام الله بایست کرده باشد در نبوت امتحان مصطفی رتز از کون و مکان بایست مصطفی جانم آید بر لب از حرمان بایست مصطفی
--	--

کریمش رحمت بکند بهیچ بوی من
ماه نو خورشید بایان کرد و از بوی من

ای سپهر روشن از باریت یا امیر المؤمنین می سپند و کبر سرشان عالم بایست	نه فلک فرش برایت یا امیر المؤمنین سرنده هر کس بایست یا امیر المؤمنین
--	---

بادشاهان بدو تلافی که نموده کی تواند پندارد در دهن رهنمون باشند آب زندگانی در میان فضا نشسته تا این جرح دولاکی شمع ست عیسی فلک با آنکه لطف داد در شب سراج بر جرح بریت کش در شیرهای سپهریم سیاه بگذرد چون بود جای بنی عایت با هر که مصطفی داد که از داده او لطف قصه جان دشمنان چون کرده است	چون بنشستم من کدایت یا امیرالمومنین روز محشر بر صاف یا امیرالمومنین نشسته بر عطایت یا امیرالمومنین بر خلاف مد عایت یا امیرالمومنین زنده لطف ادایت یا امیرالمومنین مصطفی شیر خدایت یا امیرالمومنین چون رسیده عایت یا امیرالمومنین چون نشسته کن عایت یا امیرالمومنین علم و حلم مصطفایت یا امیرالمومنین دو چشمه داران جان دایت یا امیرالمومنین
---	--

که در تیف قصه جان خضم دل آوار ترا
می توان گفت بر رحمت حق چون ترا

ای که رزق من جان آواره بخوان بلوق خزان شما دارد بگردن من می شنیدم وصف بوی عیش و شادمانی یا علی با آن چشم سپیدان بنی بگردی محیط مردود عالم بطرف آ جسته گزوی حیات جاودانی با حق سر زدنش چشم جان بین نیست تقرص خورشیدی که عالم بشود بر	مرغ و ماهی بر نه خوانده ان جهان شما تافت جان من در این جهان چون کعبه چشم من در این جهان روز دیوانه ز منی سپیدان شما چرا زنجیر اقبال احسان شماست رنج از قطره باران احسان شماست جاک پای خادم مدغم دشتان شماست در حقیت تکه طوق کرپان شماست
--	--

در است رفت شما آه لبان فرو جان که کز نور شما شد قطره کارکن تا منور گشته این قندیل سیمین یا علی از جدری عین غایت و کبر	دور و این جرح طلسم دور و این دور و دران فلک دور و این مشعل جوشیده و شمع شبنم ز آنکه عمری شده که در عالم شنا خوان
--	---

در رخ مه آله عید مونسین و دشمن
میشاید باشد از مد سیمان و دشمن

ای مقیمان رت باد و صحر جت مقام سکان استیانت ساکن غرض بره دور از غمت خوان عایت یکد والی ملک ولایت عالی شمع غنی از اینجاست اسبغرت از اعدای کفر مرکز دیوان خود نام خوش نامی کرد یا شریکین مبد جریا از زمان عدل تو	از جرم احرار محترم مت احرام خادم کویت غن حاکم دار السلام سرواز از سایه لطف عظیم غلام حاکم روز قیامت حامی بازو حام وزیر برای تو من کرد و در کردار است دیوانش تمام از روی حق با قاف دو چشمه از اعدا و دشمنان کفر
--	--

چشمه وفاداری زنده یاد وین مقیمان
آنکه در دوران او ناید کس نفس غلام

خاندن پیچیده را بنده ای رونقی تکلام اعدا باشد نادی راه خدا تا نماید در نظم این خادم بنده خدا تا نشان در وعده خبر بود از دوزخ و سبا باو یارب قاصد دل و او دشمن برقرار	در جلف من می شناسی که کمری تمام تا جانی چنانچه می بینی تو سینه ابراهیم تا خراش سر بخوانی تو پسین گردان تا از زبانه زخم خضر بود از جوش و شام باو یارب سایه جا به بر جلا شین و دام
--	--

دشمنش را خدایم سار و زود می بین
و دوستانش را نکند از دایره المومنین

بصاحب چهاران در و هیج رنجن دانی که گفتو معانی چه پیازی
ایشان سکه و ریکرد و بطرفان راست بازار معانی که نقد سخن
دانی محکم تجربه ایشان شناخته میشود و مبرمن و مبین باشد که معنی
از رفقای طائی که در خون عمر باقی نامور بودند و در بحث گفته دانی
سخن کثیر ازین بی بصاحت ایستد عاقلانند که بشوی بخوانم که
نقد طایع از باب شعر ابدان تجربه توان کرد و بحسب الاستدعا
جمع مذکور این نظم که ایهات آن حکیمیت بعضی با کج و بعضی بی
کج و با جمیت بعضی با جان و بعضی بی جان ترتیب و محکم اثر نامند

این نظم که میزان سخن است
ایستد که مقبول طایع کرد
مگر و آنکه نیز این سخن است
این سخن که حد نکست درجه است

نارنج نخل کرد و در شجرات میگرد	نارنج و کپس در شجرات میگرد
در دایم سار از صفت مشتاق	که کوهر می شبنم زیور اشیاء میگرد
ز آب پیخته در دستان عالم چینی	که آب آینه سان چون بر رخ زکار میگرد
ولی که بکنن انلاک جویه فیه	کشتن و بکشتن با امید میگرد
خطوط جرج از قلام حسنش نامور	تغییرت زمان پوسته جوی میگرد
ولا غافل سببش ازین جرح اثر دگر	که در قصدت ثواب ثابت دگر میگرد
بودش این جور و قصد مرغ روحانی	از آن پوسته که در کینه دگر میگرد

از آن خدایم در آفرینش شد
سپاه باجم از خود نشیند بر دل سیو آدمی
مرتب عالم باقی و فانی چون میگردیم
تفاوت از کتاب به طبع عقل و در اندیشه
درین غمناک نشسته بر پند اندیشه
نه بدی چشم خود را از سواد و دهر ای
اویم چشم نشان از سبیل روحانی
محو اقبال از افعال قبیح طبع پر خویشت
زهر آتش دل ساز و دشمن عالم
بصور خانه چین جهان معنوی دل
تغوش نیستی بر خط طاهر میشود
معانی انجرا و اهل دل جبات عدل
خسارت که شمار و مومن ادب است
نخواهد که در عالم بعلم خود عمل میکند
قرار دل که کز لطف و لبت جان خود
میرد و خویش را پورته از آتش طبع
بفتش ز دمایل میباید و میخان
بگویم تا ملک راه بهینه چون دل خود
نه نمی باشد ایدل عادت مجنون عالم
دلا مگر سر خود کن درین دیر انداختن

که قدر فاسدون از پیر باده میگرد
اساس لشکری سار از سبیل سار
ز ترنم سکون ثابت و سیار میگرد
که این بتیغ را شش مرغ دل طایع
ره تحقیق بر سالک از آن شود میگرد
بکار از خواب غفلت چشم پیر میگرد
برای سده بازار اهل طایع میگرد
که این اقبال جوی منش را به میگرد
که این دایره وحدت باعث استوار
کسی که ناظر تصویر آن رخسار میگرد
ز خیرانی بسان صورت دیوار میگرد
که این سبب می چه جری الا سار میگرد
بکفایت تفاکر تاج کلاه میگرد
به پیش سحر فقره و نیاز میگرد
بروند از صفت ارباب استر میگرد
بفرجه آنکه از آب و علف میگرد
بکشتن تیرد قصاب این دگر میگرد
بکافور شل کسی درین در طوطی
که بر صفت غیر اجل سار میگرد
سر که دشتان با خاک ریه میگرد

کجا سامان و پرکاری باده کارها درین ویرانه سره بوانه که برون بصوره کشم ساکن درین بون صیبه ورقشای یک پیشم چشم اگر ناهل شوئی کوش این نظم جان کن که جوده زمین شانه سازم ز لطیف معنوی در بجز شوم شکل نقطه در اوج معرفت مردم بی خبر این فتنه جو درج سپه غنی شد کلام سحر سارین سرای شوی که روی دگر نور موش ز رنگ و بوی کل از حقایق هر که آگوش ز فیض طبعه دانش ترا چون چیدی به خیمه خدای تو هم جو بجز معنی کوی بمید است قدر کوسر طبع مرا از آرد نهال آرد وی از حد حاسه میرود ز در بجز معنی مدعی نیست چون بره	هکس میان کپی جان و بی ز تاشیر جود است خط شش انگار معنی فاحش فکر می دلد ار میگرد چو رندان نظر باز از پی دیدار میگرد که روح کند پستان شاد ازین ز عین حسن منظر او الایصار میگرد ز عیان تفکر چون در شمع میگرد همای ملک طبعم غم غم غم بزرگمست سجان سخن سراز میگرد ز مطلع تا بمقطع مطلع انوار میگرد بازاد و قایق ثانی عطار میگرد در اوج دل سحاب فکر کوسر میگرد درین گلشن بزدی و قوفان میگرد و ما دم خون دلم زین قوم ناهیار میگرد چه ساین از نخل عمر خوشین میگرد بگر و طبعه دانش جو بیتار میگرد
---	---

این نظم که هست پر ز در مکنون	دین نافرین که گشته پر شک و خون
بانه که کند داغ جان را نازده	بهر که که جو شک آردی ز بخت نازده

ساقیا نشو بهب غمی مال سالم شد که من دلشده باز خون حالت عاشق از احوال برین تا به ام تو که خفته مرغ و لم بکنم آه که در گوشه غم میگذرد اچنین نده خدا را از بر ما مکن سالم شد که من را در بر بگرد مطلعی بکرم از لجه حرکت سر زار	زاد و زاینده خاطر مکن مال میکشم بی لب لعل تو می لعل چه عجب که شدیم از عشق برین از غم و شادی عالم نشدیم از خرقای رخ و رنگ تنه زدم که چه عسری و بود و ماند چرخ مال در پیاپی چون از غم آن طرد مال که بود و نزه سخن بسج به از غده مال
--	--

عاشق را چو رسد عشق برده کمال	شب حیران کند آرزوی مال
جان بجز این و هم نیست و صفت کام ال تو استم از نخل قدش نیش غم دنیا بخورم زانکه طلال آفتاب تج برکش بکش ای شوخ جفا پیش چند که دم من کشته زنده افکند داد من که نه می داور دست تو بزم	که نبیر نشو و کام کیست از کمال خبر غم و دردم حاصل از آن به مال خوشه کم به غم عشقت که کند مال کس چرا نشسته بی نه به آینه مال در پیاپی فراق تو بامید صال جو ازین بر دور هم نام خلی مال

باد شاه و د جهان حیدر صفه ملک	با طرا مان کینش زنده دم زلال
آن شنش سر پرده پستی گشته	بار نادره و ذوق طایک مال
آنکه مقصود نه که دان شغش بودی	کی بصورتش بی خانه قدرش مال

آنکه بی پنج و شیا پیش کسی نهانید از محیط صفینش چون سخن آغاز کنم چرخ چون برورش از جمله فزانشان ای که چون در صف بجا کشی تیغ نو از بجا بدم تیغ تو اجل جی باده آنکه بی مهر تو خواجه که بمقتضی درسد که محبت تو موی آب حشر میکند و ز عددی تو بر شسته حیوان صبح محشر که پناه همه عالم کردی تشنه لب جان بده تو در روز جزا با که خیل غلامان تو باشند دولت بی شانی تو بود روزی سی و دو تاه شیر مادر بعدی تو طوطی حرام ای که از روز و زان چرخ و جهان چو بهوای تو کشه محل خورشید ام کاسه ستم کند تو باده تو شست بر سرش سایه مکن کشته محاکم هر کجا جای گشتی ز خاک بیل ملک یا علی آرد و بی خاک درت دارم و کس صدف ل چو مر ایزد در محبت	نوع و نمان سخن از تنق عیال صدف سینه من پر شد از نقد لال بسته از کایکشتان بر کمر خوش پیر زالی بنو چو از تنق دست بستم نال بو سر خیشیل با عیال می دم روز دل شمع امیدم در کز باده ششال دور بنود که کند آب حیات استقبال عجب از زهر طلال نشو آب لال در پناه تو کسی را بنو هم زوال که بود سر و جهان زاب خضر سده کمره خدام تو باشند اقبال بی ولای تو شود دعایت حد سالد آب کوثر بخت تو حلاست طلال کشته از بهر شبت تو فغان شال نجی چرخ که در روز نه ز خفای جام جم را شوان که برابر ببال هر که در راه تو ثابت قدم آید چو خیال صف کشیده جو خدام تو در صف نال نیستم چون در آن در طلال شال نخورم غنیمت که بود در بر من شال
--	---

که در روز

من در ویش به شمشیر خودم خنجر خال که درین راه بجای رسیده مشک خال که شای تو پان کرد خدای تعال از زمین که سرایت بخوار لال از جبهه قتل کند از مردم دیوانه شوان کوشش ماندن بکشت لال حرف سپیده توقع بکنم از جلال که بر ابر بنود کاسه دین ببال عوطی طقت اهل خرد و کمال که بجای نرسی تا کنی کمال روی زدن و خاک خدایم خدای تا بود بافت خوشای منق لال خوش بود حال بجان علی در حال	کر بر بخت مرا سر در آن خوشحال در راه لوح تو شد بپسین کلام خال حدی پس را بنود رتبه مداحی تو حیدری تیره در طایفه صاف صغیر ایچه پر سی زحرایان بکشت شوال هر چه دلخواه اعادی بود آن میگوید خاسه از ایتقین جمل کرب خال مدتی را شوان که برابر با من ببیل طبع من آنجا که شود نذر جهنم کن جبهه که ناک کالی کنی رو به محشر که مرا از خاک خدایم تا بود منش و دشمنی اجاب زانی نشود دشمن اولاد محمد نوشدل
---	--

ماور و دوان عالم از بی نان نیستم کمر از چرخ و دوش و خاتین نیت هم که ملک ملک سیمان چون خنان مرا کسی اینده دین بیز بارست حکام مذیشان شان من این بس که در باغ نایان	منت ایزد را که بر دای دوان نیستم من که در ملک تنافه پادشاهی میکنم عاقبت چون ساکن ملک خدایم نیستم خدمت مجو خودی پرست نمیکنم حاکم وقت خدوم در هیچ دولت نیستم کر نشستم زیارت رستم نیست بدم
---	--

<p> رتبه عالی مرا حاصل شد از انجا که پای نیست مرا از فرق کیران بر هست ماری چون تن چو نام از لوت از من درین مجلس اغیا ناک رسد بر در باب مضبکم تر میگویم خوب روی از کجایت بکنم چشم خوشدل باین ویرانه چون در دل من نیست مر سافت خیال خدمت طبعم بجام سپو رود زین که چه در ظاهر بدست هر که باشد عا میمان بر سفره خویشم بر نوعی که متصل از قوس کردن تیر می آید یک نفس بزم غم علی ناله چون ناله پای نیست در کباب ماه تو خواهم نهاد نیست در دال انشای حکم ادبی حکمت عالم اما جمل خود را در فضل جسته کی ز دست مرد مکتب نه میمانم غم در بای می کشته ام از چشم تر که چه میدانم که هست از دزدان عیان مرخصا که بدین در کج تخت صابر </p>	<p> مسند وی بلا نشین مانده کیران زانکه خوشدل میجو کیران زین ایران مسجود زانکه مکر زندان حیران آرم آخر چه شد دخول بیان من را کف زهر چشم و جویان از جادو انم مکر من جستن بیان چند سان دل بسته این کج ویران در جهان چون دیگران مکر و بیان تیره دل مانده شبهای پشیمان یک در باطن کم از سام زبان چون یکس سفره مرطوب همان هر چه پستم قابل این تیر باران بزمیانی که چه بجا بر زبان که چه میدانم که از جاکب سواران این که من در علم حکمت جسته ان لاف زانای من ناید جوادان که زلال زندگی باشد که خوانان شکر نقد زور برق در بای بیان روز محشر نایم از لطف زدن ناشکیبا از جنای جرح کرده ان هر چه میگوئی و میخوانی ترا پستم و ان </p>
---	---

دشمن

<p> خوشم در گوشه غم با سرنگ لاله کون مدعا از دین دنیا وصل جانست و ان عاشقم عاشق بکزار و سالم دل کند نیست کجاست که در عشق ملا جوهر تا ز بندم دل بکفر زلفت کافر پیشه نیست عاشق که از جان بانی باز گفته ام جان میدهم هر که گشت رخ جا خاطر جمع از من پهل جوی کون بکیران بی کرید جانوز برین بکیر کرده ام عادت بد و بد وای جان نیست در عشق جوان مدد رسان سینگی پستم بر صورت که می پستم از سالی خانه تبریزم و بکیر شاه خط بخون شیعیان خوشه ام از جوی قبل ایران و تورنت شاه وصل چون دور نکان دوری ناک شوم من که ز مردان آید بایمان دم مسجود طغیانی جری پیش خود بران مسجود بخانی دمانده قی پادشاهی هر چه میگوئی و میخوانی ترا پستم و ان </p>	<p> چون در یحسان طالب سبب خشن فارغ از قید این و در غم کنستم مسجود از طالب زده من رضوان غمده عجب به از چشم کیران در طریق عاشقی از اهل بیان جان بجان کس سپارم در غم جان گفته ام غمی و از گفتن پشیمان نیست که کم ز سر زنی پشیمان یکمقیس بی ناله و فریاد و جان در دمنه شستم و محتاج در بیان حشمت مردم الهوده و امان تا کجای که می کز اهل جان دشمنی که می چون دل دشمن چون افتد بیدار و می نامیستان بی سوره قبل ایران و تورنت دوستی و می و خصم شاه ایران چون زن و مرد دشمنی کان بکان از بزرگان بخود مغرور کیران گفته اند و کم ز خوش و نامیستان هستی ز دین غم مسار کیران </p>
--	---

نبودم از هیچ بودی جوی چشم
 از در زان که نیم عالم است چشم
 میگویم گفت بگردان بریدی رو و رو
 مرد میباید دیدم از مردمان شیر
 میگویم از اذن کردن عاقل و غیر
 مرتبه ام در پنج تبه پیش با طبع
 کشیده ام نه نشین و نه شیران
 ناصبی باشم اگر من پر و جبار نیم
 شکسته که کمال حسن چون مقام
 با خردم و متفق چون والی مرز نیم
 هر زمان صاحب بیکویم ز کجی را چلی
 در جهان از من در آرزو که در خاطر
 چون مرا گوید کسی که نامی بود خوش
 هیچ عمل سیتان با باد شیه نامی
 اهل در آرزو که در کمالان تهنه
 میروم چون سوی من از راه دور
 وصف من بستان چو گویم چون بگویم
 نیست کار من همیشه خست ارباب نیم
 با وجود آنکه من کم کاسته گویم
 مگر خلق هر تهنه و بخار را میروم

تا بنی ارواح ارباب معانی نیم
 کر که بایان غلط بخش رستان نیم
 مسجود پیش من خیمه پیش شیران نیم
 هر که هستم و می پاید ایشان نیم
 من مگر از بندگان میر میران نیم
 کر ز جان و دل مرید شاه مانان نیم
 نیست یکسای که ایشان را نشان نیم
 خادجی باشم که در عاج سلطان نیم
 چشم رانده و رویی همان نیم
 حق پرستم مگر تفسیر قرآن نیم
 صاحب پرستم صاحب بافرخ نیم
 خواجه عبد القادر که در کمان ویران نیم
 چون جو کنم فروش خاک که مانان نیم
 را هنر من چون حاکمان کج و مکران نیم
 شکشتان سسل میر و پادشاه نیم
 من حریف در و چیز راه افتخار نیم
 چون بگویم عاشق نیران نشان نیم
 از چشمان که اهل خراسان نیم
 چون لودان خراسان که میدان نیم
 میخورم حسرت که از خاک چشمان نیم

قبله من بشده شاه خراسان نیم
 در تشیع یکدم با شیعیان پسران نیم
 در معانی پیش من از هر که گوئی که نیست
 از شک و از کبر که نیست در چشم خلق
 خاک پاک استر با دست سحر از ارم
 سخته میگویم از نیکان و از پیکان نیم
 قتل عام از یک خوانم میگویم که
 لب فرو می بندم از یک دهه ماران نیم
 بر دهم عمری سپردم در خدمت مردان نیم
 کردم این پادشاه را از ازوی عالم نیم
 گفتند اندامی دهم این قوم بی اندام
 چه که بجوی سلطان یکدم پیش این
 بی تکلف کوس سوازی ازین بر زمین نیم
 پیش ازین با مردم عالم یکجمله نیم
 بعد ازین در دول من بر ملاخا نیم
 شاعر و بی نام و ننگ درنده و عاشق نیم
 می کش درنده و زنده میگویم که سلطان

یکم شتر از بقعه خود روی کرد و ان نیم
 مجوس یک شتی از ان مردم کزین نیم
 ناکس که مگر اهل ایشان نیم
 قاضی به عام و معانی جرجان نیم
 من در دیارب جرمی خوش همان نیم
 بر سپهر از از نقدی از نشان نیم
 در جوارم در کن رآب که کزین نیم
 کر سمنانی به هم بدخواه سمنان نیم
 سبجو نامردان مدوی شاه مردان نیم
 کر بزرگ و کوچک عالم بر ایشان نیم
 طبع کم آرد من کفای که سوان نیم
 کر میگویم بعد ازین بجوی سلطان نیم
 رنده و رسوایم چه شد که برود سلطان نیم
 نیست کار من یکم خاک و دانه نیم
 پیش ازین من حامل این در میان نیم
 ناکس و نامور و مند و مسخ و نادان نیم
 سک لوند گوید و باز او میدان نیم

میفرم چون حیدری لاف بکشدانی ولی
 نزد ارباب سخن مرد نمخوان نیم

از پسر و کج بخت که در مدح من
 باز کرد و در فخر سرباب من

<p>جلوه کرده و در کتب نریا بین درین</p> <p>نکت پسین و کل گشت جان عطوط</p> <p>دیده بر یکدیگر سپه و روان دانه</p> <p>صاف دل آنکه درین برکت صاف</p> <p>کو کتم تو بر زمی بی کل چپ ریان</p> <p>راوی باد بهاری بر چپ و کل</p>	<p>شده بر یکدیگر سپه و روان دانه</p> <p>نکت پسین و کل گشت جان عطوط</p> <p>دیده بر یکدیگر سپه و روان دانه</p> <p>صاف دل آنکه درین برکت صاف</p> <p>کو کتم تو بر زمی بی کل چپ ریان</p> <p>راوی باد بهاری بر چپ و کل</p>
<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>	<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>
<p>برق چپا تو آتش زده در خون کل</p> <p>کل و دل باب و رخسار تو یکلوش</p> <p>زلف مشکین ترا سبیل ز چون کیم</p> <p>موسس کل نوزده است از سر زده</p> <p>با کل عارض تو دعوی خوبه کند</p> <p>بر آینه شمع طفلان بهاری باشد</p> <p>خامست این که بنوک قلم صحت</p>	<p>در جبین بی کل چپا تو ناله کل</p> <p>گر باشد کل رویت بجای آید</p> <p>دارد از طره مشکین تو بوی گل</p> <p>گر شده خاک سرم در موسس کل</p> <p>کل که حاصل شده است از خون کل</p> <p>قلم جری که از قوس قزح دارد کل</p> <p>در ازل بر ورق قلم کل کا تب کل</p>
<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>	<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>
<p>لاله را باغ تنه تو در دل باشد</p> <p>باغ تو ز دست تو بود آب جفا</p> <p>قابل به عشق تو نباشد بگر</p>	<p>کل رشتم رخ تو در من کل با</p> <p>بی لب آب خضر زهره کل باشد</p> <p>عاشق تر به مردم حاصل باشد</p>

<p>مردن از محنت حبه تو نباشد مشکل</p> <p>نبشت غم که از غم عشق تو دیوانه</p> <p>راه تو سپید اهل خون چون ناله</p> <p>زاده از ابرو خیزد الم عشق نمان</p>	<p>زنده کی بی لب جان بخش تو مشکل</p> <p>مرکه دیوانه شد از عشق تو حاصل</p> <p>دل که از زلف تو در قند سلاسل</p> <p>اگر از حالت با عاشق کمال باشد</p>
<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>	<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>
<p>آفتاب از در رخسار تو جان کردید</p> <p>بر لطف تو که ز کرد بر اطمینان</p> <p>سجده محبت من بود تا خاک من</p> <p>کشم از بهر کل جاک زده جاک خوش</p> <p>عجز در خون بگر از لب سبیل گشت</p> <p>خاک در راه که افتاده نهاد آه</p> <p>داشتم بادل سودا زده این گشت</p>	<p>زده از بهر تو خورشید و ز شام کردید</p> <p>لایق کوش شمان قطره بمان کردید</p> <p>مر جبار کل دلاله بریشا کردید</p> <p>ارچه رو باد جبین بی لب و زبان کردید</p> <p>جشم ز کس کل روی که خیرا کردید</p> <p>آب چون آینه صورتش گشت</p> <p>کین سخن و در هزاران خوش گشت</p>
<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>	<p>مرکه وصف رخ او از ورق گل خواند</p> <p>سبب بخودی و ناله مبسل دانه</p>
<p>کشته تا طره مشکین تو غار کردی</p> <p>بنا کوشه ابرو که بهر کوشه شد</p> <p>روشن از بهر تو خورشید رخ چشم شد</p> <p>کفر من ز وصال و از خفا تو بود</p> <p>شوم شبانی و قمار سحر و دجال</p>	<p>در غمت عابد صدمه زنده که زین</p> <p>کشته که شد بروی تو صدمه کوشین</p> <p>چرخ از باد و گلگون لب روی بکشد</p> <p>رو و شب چشم من زار عین شد</p> <p>کریا بر کوه خنده خورشید به بین</p>

ای که ادری سوس ساف خفا عشق	دم به دم خون خور و با دگرگون
کوش کن کوش که در باغ جهان	هر نفس بیل سوزیده باد از خرب

هر که وصف رخ او از دوق کل خواند

سبب بخودی و ناله ببل دانه

عاشق نیم سوس کوی باغ غایت	گل چینی با خاک سر کوی باغ
لب جان پرور او فخر باغ غایت	دل صد باره لاله صحرای عشق
سایه گل قدش بایه عشق	هو پس خال لبش مرهم دماغ
ای که برخواست ز پیش من و دیگر	تنه نبشت در آن حال دیانت
قد بلوی ترا سروران چون گویم	نسبت سرو به تو نمی آید
می نوشیم و بکس نرق دریا نرق	کفر در دلب عشق بین رزق
نیز ازین نکته سپیده داد و برباد	ببسل است که در باغ جهان

هر که وصف رخ او از دوق کل خواند

سبب بخودی و ناله ببل دانه

هر که از عالم او را گشتی داد	او گشتان جهان سرور و داد
آفتابی تو بر جلد جان تا خفته	از تو زین واسطه مرده گشت
هر کجا می که سر از خاک برآورد	بهر اوصاف تو از برگ زبانی داد
از بی زمره عشق درین گشتن	هر کجی که نشی و هر غنچه دانی داد
نخن گوشت کوه به کس در میان	هر سخن جایی به سرشته مکان داد
عاشقانش هر در راه و باغ جان	بگنجد حیدری دلشده جان داد
برین راست نیاید سخن ببل و گل	نصه ببسل و گل شرح و پانی داد

هر که وصف رخ او از دوق کل خواند

سبب بخودی و ناله ببل دانه

سپید سیم دید و جگر کنده	گشته از سیلاب سیم جگر خون روی
حاجتم خراشت نیست از نظر آرد	حد هم در کوشش غم گشت خربان
کشت شرکام ز خون دل خوش	نبیده و آن خونم بیک برکت بسین
کرده غم شد جسم ز ادم برکت	شک محنت ریخت برین ارباب
چون جوم آرد بن در دشت غم خیل	سازم از سبک حاتم بدو و صین
و دیده ام پوسته تر باشد ز خونان	حکمت با ششم به ام از برق
و دیده زمینان که غم دل کرده	دل چنین که شش جان غم گرفته
غیر خواب بگر چهری آید از آن	بیر آمد آتشین چهری غیر ازین
نیست روشن بک طبعم غم بوی	میکند زین رکذ را تیره طبعم
نیست غم چون غم بختی آید از آن	ز در او بیدار است و است برین
تا بکشی نشاد و بند خاطر خون	تا بکشی بخت دل مجاره ام
چند باشم زنده و زنده بود	چند باشم سال و در اضعف طاعت
و بخت آن آمد که بخت یارین	بر رخ انوار پیش از غیب خیر
گاه آن شد که ز خلاص زده افتاد	شمره گویم ز اوصاف عالم
در دوج آقا که زنی شرح لافت	نام که درون و نام سپهر باوین
سینه مار غمت که ز غم و آن	آب رویی فلک سینه ام
بار بار روشن از آن در دیده	نیست بهمان روشنی
روشنی بخش سواد دیده	میکنم ز دیده زانو که خشم

ای که داری از وی خوشه و ان با
 استنش عرش عظم ز ایران و ملک
 ای که از اطراف عالم پادشاه را
 ز پوشنی خواب ز خاک در گت زان
 ای مکن خاتم جاده و جلالت بر دما
 ذره از خاک درگاه تو باشد انقا
 بوی کیسوی تو اصل ناله مشک خطا
 مطلق دیگر حدت سر زوار طبع آن

ای خیار در گت سر مایه وینا و دین

بایه از استن عالیت حرج برین

رو بخاک از راه ذرات پستان بر کنند
 ساکنان عرش گویند از راه و سر
 زنده گرامی قیامت کشف خورشید نور
 روز ز عورت کند پروردگار بر جان
 چینه تار اخگر که چون دست قضا
 قهر نه در بایضای غولی لطف تو
 خوشم در شاوخی بر که بخون انبری
 بزرگی از شاهان نیکو سجده
 بشکرند ز آنکه من مع علی و آل او
 بنده از بندگان کثرش سلطان دم

در طواف آستان نیامده است
 تهنه جنات عدن خا و طوطای
 العطش گویند خلق اولین و آخرین
 بسایان زبیر است شمشیر لاج
 شب برب مهر و خاک وجود ما چین
 دیده امید دارم به شفق لطفین
 یستم از بر دنیا جان طغرل مکن
 از زغانی کفست بر طبعین و طله
 در زمان آن کسی که من است از خور
 خا و غی از حادان در گت جان

ای دین و دول طهارت شاهی که
 پیشه ای مونسان پیش امیر المومنین

آنکه کس نش نباشد در ره آل جا
 آنکه صل و دوش خاتم بغیران
 آنکه در حسن فلک نباشد سپاه مادیان
 آنکه از یک دیدنش سیاه میکرد
 میکش در زیر مان یکران جو در و در
 جند از ان باره خا و اسم لا خیرین
 باره که بکسر کند ره ان مایه ساقی
 کرد و شکل نعل او در گوش که در زار
 بهر نشان که کبابه شمشیر مادیان
 خوشه پر دین زمار که کل او بره
 آنکه در سنگام رختن کمر از گوی بود
 آنی که هر کس رو کند بر آستان نش
 آنی که بیلمان شستی نشا که در دین
 نیست بر کردن نه تو بلکه حرج کج
 میسایه شکل بر دین و ده تو با
 طایر و نه تنها بر سره ایوان
 نام شبه عیش آسم زهر بر دین
 در نه آق و شمشات نیست جز شرمیم

و آنکه کس چون او نباشد پر دین
 مت بام شفق مایه شیر و کین
 روز و شب هر قل و شمشیر مکن
 فی الملک باشد نصایش هر که مکن
 ابلق ایام را می آرد و در زیرین
 هر جازان مرکب خزان دم فریاد
 مرکب صرصر کت صحرانوز و دین
 کشته نشسم او بر خاکم کردن
 یکان جن جامم هم پیش بابین
 پسند از سنبل مال دوم و خوشه
 در خم جو کین دست و پای او کوی
 از کال رتبه بر عالم نشا استین
 خاتم قد ز تر اگر دیده و چون دین
 اینی قتل حدیث بر فلک انقده
 کلبس قربان و کاست به کین
 جا گرفت بهجو نقطه بر فراز کین
 آهسته جاری بر خالق جان کین
 در ایام کجاست نیست خرمالین

<p>با سکت چون مدتی خود را را میکند از خاکستری که یکم و دهی و دهی نیست آنکه م که مداح تو خوانم خوش کی را باشد که باشم از جفا و جح سرور را بکنم و دارم ملک بکنم هم عقده میم امل را ازل غم و غم روز و شب چون حیدر ای دل عاقلی هر که اعدای تو میجویم و خلاق بشیر نشان بر کنه خضر ابو و از جبر و پای اعدای تو در کل و از خنای دل تا بود کون و مکان صورتش خنده و گنج</p>	<p>کی ترین رو به تو انداخت بشیر گوید آیین از ره تعظیم جبر و یک چشم ما و جی از ما و ما و کاه با غم هم و شاق و که بکنم چون با برست رسیدم از جبر و یکشایدت لطافتی که انداخت حاصل دینی و عقبی چون در پیش عمر اجاب تو میجویم و خلاق بشیر تا اثر بر جرحه غم بود از ما و فرق اجاب تو توام با و با جرح یک رقم بی رایت از ملک و گنج</p>
--	--

<p>خود بخود از شد و فلک فلک از نیم کردن که بشیر و ده کرد که کشتن در قرص مثل خنده اورد راست از این کردن که پامانی کین خود از خوان است و خلی خوره هر کس که چندی نه در جهم تپساده خوره امید ما را بشکند پنج کین دار و زما و سپهر جگر</p>	<p>فی مثل کربا به بانشان از این ملک کس باصل کی بر بی شرطه بشیر نهشت و کی کشیده به از این ملک مندی شب و روز از ما و ما و از کربا جان کردن تا افشان شد ملک کین خوره هر که از جهم در و از پیش که عواش شک و گنج زیرین دار و دیکت کینه جرح و گنج</p>
--	--

<p>سج کرده و ن تیج برکت نام بر چون یکم و دهی و دهی و دهی و دهی لطف و مهر از الج و افلاک جبر ریخته کردون غلامان جبار مال و افکند روشن و لا از نظر انداخت نه سخن از جرح و دین پرو شکیست خاصه از ان سرخی و دین و جرح و آنکه او در اصل و اصل و صورت و آن سپیده دینی که آن رخ دارد و که کوه و کیک پس اسوده خاطر و بی ملک باشد اگر آتش نزد آن کشت اید و از نیز سیکه ش قیون در کیم مرکز آنکه مطنه کل مش و طعم از مری گوید که یقوت جبر و پنجم پیش از باب خوره سوسه لاله اورد کویت کید که میجویم از ما و ساز بزم و زک و دینش از این ملک قولی فصل آن و تصدیق و قبول شک و دار و دینش از جهم و گنج غفلت کیدی که و دیکت و یو</p>	<p>این کوه و زینت کار و زینت نقد مهر و ماه و اصف و افلاک بوی گل و دینش از جهم و گنج کار و دینش از جهم و دینش پیره طبع از ارضت پرور و جرح شک و دار و دینش از جهم و گنج باهد و دینش از جهم و دینش کشته از دینش از جهم و دینش و ان غم از دینش از جهم و دینش در بنا شد کوه و دینش از جهم و دینش قدر سیم خام و دینش از جهم و دینش اوز و دینش از جهم و دینش هیچ کم آنکه سوره دینش از جهم و دینش ز کینه ابد تصور کرد به پند اسیر یکشانه کل حد برک از جهم و دینش کوه مشقنی امل ماری و دینش از جهم و دینش کوه دینش از جهم و دینش مید و از قول افغان و دینش از جهم و دینش بهر کینه از جهم و دینش از جهم و دینش در بر و دینش از جهم و دینش از جهم و دینش</p>
--	--

از زمان تا خواجه کیویت فوق العاده
 شده کنون عمری که آن نام و درود را
 دی بار بایستد و بخواند م این است
 چون ایشی جوینی جان را اسد
 غایده کم دیگر تو را تو را کیست
 ای خوش آرزوی خست از خاسته
 بر حرت آید محصل هر زمان گوید
 سر بهانه آوری یوخ بیکیدی گویند
 دم بدم زخمی ترا خوانم ز داغ تیغ
 مطلق دیگر ز من شو که مدد نطلب

کر پسر همچون زن کاش بوشان
 میخور و شلاق می آید برون
 چون زبانی خد بکشتم رسید آن کید
 سویدم آه ای بیکیل ای نوا بر کس
 نیشه کیم بجوم و در سیلاب دل کس
 پیش ساختن عادلان گوید ملک
 زنده یا جان بسیار ای نوا در زور
 کر بکوبی یک زمان گوید مرا اید کس
 یا عدو الدین غلص من لسا لک
 بر تن و جانت بود و چون زخم نشسته

ای نهیده از تو خور کیدی چشم ملک
 ناسده کا و شری را جانی نیست ملک

مست جوامعی ترا چشم کرم ای پسر
 به روضه حله عسری و جاک افاده
 می شنیدم از طریق این و صحرای
 کیرما از سنگ لاح حله پروت
 سر کشش و یار دار و میکند
 چون فتادی در زبان آتش جیدی
 خوانم از ایزد که سر پا تن ناپاک
 که تو جوی و جیک میل گوید لا علاج

میخ آمین باد و زنت بجای مرد
 کشیده زان حرف جیاز لوح جاد
 و سپرده زن کان تو از بوی
 مکذرا ای فتون چنین زین مرغ حله
 کان کونی و کسی در خانه ات مشا
 چون انداختن زین تن کونی
 زانش حرص و حسد کرده آید
 که امان کوی و عزرائیل گوید دله

تا مقام ملک و ناپخت بچین و جان
 باد و یارب منزل است بیزان

تا مکان مومن ده صیقه و در
 باد و یارب خانه عیث بد و در

زیر سخن و ان روشن ضمیر
 سخن ساز این نامه با مجوی
 که چون باد و عایک سپا
 متخیر کجاست آنک کرا
 زاکره جرات صاحب تران
 جتان راه حازه باد و
 بنده روز آمد جسل و زور
 یکی بود چون پیش او کوه و دشت
 یقینت در پیش پرواز باز
 روان شد زاکره بوم نشسته
 مکان خط یک سر کج خست
 رسید آرمغان شاه هندوستان
 در آرزو رضوان ناپایه
 به آواز و هر کلمه می خستند
 بنده از درون و برون حصا
 و دیده دیوان آهمن قبا
 گرفته اندامیان چون گمین
 غلامان خاقان گردون سپا
 جان بخت بر جضم ترو فلک

چنین را از قسم سنگ تر بر جوی
 چنین باز کرده در گفت و گوی
 سوی ملک کجاست زو بارگاه
 چهار ابرو اینان سنگ کرا
 پادشاه سرعت شتر زیران
 که صید میل پس مانده و صبا
 در آن راه مانده اکثر آن سپا
 چو باز شکاری از آن تیر گشت
 مسادی نایب تیب و غوا
 دوم بار بود این غنیمت که
 و از آن سوی احمد آباد تاخت
 که دشمن جلی دشت با و
 برون از حصب و فزون
 سر خویش چون کوی بی خسته
 نیرین فتنه خیز آسمان فتنه
 به تحسیر آن قلعه عرش
 حصاری در کشد ز فولاد چن
 کشیده کنه تسمیه
 که هم کرد میل ملک از فلک

زده و شکسته تیره شد کایات	بجل گشت جوی آب حیات
برآمد سحابی وشت زاله بار	ولی ژاله اش کرد کار شرار
درمن باز کرد اثر در صخره زن	خود در بخت آتش ز غار دین
چنان سنگ میرخت از باد عشق	که باران غم بر سر اهل عشق
ز دروازه شیران برین بخت	زمیدان کین کیسه انگیخت
هیای همی مردان دران دارو کیر	پوشیده آواز گوس و نقیر
سرمه و سحر شب آسمان زمین	پراز تیر بود پراز تیغ کین
تا پدید ویج قوی ز جگه	تراز شد از هر ده سر دیو رکن
حصاری چون زدنانی سونک	در آخر نهادند تن بر ملاک
در اندام که شد گرم باز در جان	رسید اثر دمای دمان دران
خبر در گشت نشسته حضرات شاد	که آمد شنشاه کیستی پناه
چو آمد شد و لشکر پے عده	رنگبیران رسیدند آن دیو د
ز سر حیدر کردند قطع نظر	کله خود کردند از ترک سر
کشتی پیر در کرپان خویش	سر اسر که نشست از جان خویش
ز سر و طرف عاقبت پیرو	صفا را نهادند بر کپور ف
زی بسیار لنگر سحاب	تا پدید رکود و دشت آفتاب
ز پوله و بوستان آن گوه دشت	زمین سر پیم پیر سیاب گشت
چکی بر لب کشته گشتی	ز دانه آن سواران آسن تبار
بختی آن کن آسن ز جاب	کجا گوه جنبه ز با و سباب
جایان شاه و زمین سپاه	سمه ای که چپخت بر مهر و با
قوی سبکی چرخ	سبک خیز چون مرکب آفتاب
کباب حله آن برق	ز دریا می آتش که مشتق چو باد

کمزای بود مسرعی در جلال	چو سپاه سپه کوه و جنگ خیل
جنین پوشنی داشت در زیرین	خبر به کسی پوشنی آهچین
به پیروی بازوی و یارای دست	رو به جنگ بر دشمنان گشت جت
بگفت تیغ خون ریز مانند برق	خود را ز اهل سیج فرق
اجل از دشمن دم به آسکار	بصورت سحابی علی نشا با
کسی را که بر سپهر زدی تا کمر	رسیدی دم تیغ آن نامور
سر را ز اور آورده از پای	نش تیغ در پیش تنیست
هر جا که دست و تیغ علم	بسی است و پاکت آبی تمام
بعضای نه شده یکم تازی نمود	بآن فلک کان رسیم با زنی نمود
ز گردون که در دجوش و خوش	فلک پنبه بنهاد از دیکوش
ز روی زمین بز خاک رفت کرد	ز خون مشت شد که ز خراب مرد
دران کرد چشم فلک خیره شد	زمین تیر کون آسمان تیر شد
ز سم غرس شد زمین کردین	زمین آسمان آسمان شد زمین
زمین تیره شد روز روشن کرد	سپهر در گشت کرد خبر
چنان گشت از روز عالم پیا	مکه بهفت خورشید و نمود
بگفت آوران هر نفس روزگار	نشانی دادی از جانش پیا
جگویم که بر یکدیگر چون زدند	دران روز گویی ششخون
دران عرصه از نشیمنه مرکبان	شده کوشش کردن کردان کران
سپهرای گلگون دهان کیر و	نمودی بخشم علان لاله زار
قطا پس سمنه سناطین و	نشان داد از جوی از گلکش
فغان و لیران داد از گوس	ز کرات شد تا بسره حدوس
سر نهادند با غم سرور	قیامت شد و خاست آوازه

خان شد زنده ماند که دوم
 فرست شد در آن جنگ بر روی
 زاده دم تیغ خاکی شکاف
 جبهه از بدین تیغ و سخت
 ز بخت نمودی در آن رسته
 ننگان در سینه بر سر جنگ
 علقه از اینیم سپهر دهم
 کفتم علم مار از در سپهر
 کشیده دهن از دای علم
 ز برده طرف مرکب انگیزد
 کشیده نکره در آن کیانی کان
 نه از در دویس از دای علم
 جو چستی از دویس چون تیر
 دل مرد پر دل در آن دای علم
 در دای علم چون زبیر آید
 ز سپهر بر شد در دای علم
 ز تیری که خوردند در کازار
 خود دای علم یک شکر بری
 شد آخر دای علم و کازار
 کشیده نه شمشیر کین از نیام
 بالای سپهر تنهاست علم
 گرفته بخت کین مرز بر

دو سگ روی از یک رخ مسکین

بر سر که شمشیر بیل شد
 تن مرد جنگی شد چاک چاک
 جان شد ز شمشیر بان سپهر
 ز سپهر زان رویه تن
 در آن عرصه شمشیر و تیر
 سپهر بای فولاد چون کشت
 گرفتند بزرگان شمشیر زان
 زنده آیدان سخت در دای علم
 چو ابر ز کزانی بخت سپهر
 ز سپهر کزانی بخت سپهر
 بخت کشت از دای علم
 جان نوح زو بخت سپهر
 چنان کرم کردید با ابر کین
 ز کشت کشتی در دای علم
 ز جوان پلکان بود پلکان
 چکان خون کردان ز غلظت پل
 ز سپهر بای پلکان در آن خون
 کک در کشت پلکان کشت
 نشسته پلکان بخون تانف
 بخت نیزه سپهران آهوشکار
 دای علم بر کک کز تانف
 ز شمشیر بان و کز کز کز

در

ز کونک سناهای خارا کنده	در آن در گله قبیای سپهر
به ست یلان سپهر کفگیر شد	نه کنگیه چون طوق زنجیر شد
شده خود از خون سر لاله کن	جایی عیان گشته از بحر خون
بفرسب تیر چون کله خود را	پشتا و بر خاک میدان زهر
کله خود کردند از طبل باز	نمادند بر سر سر اسیر باز
در آن وقت گرمی باز آید بکن	صحنی دیگر آمد بیرون از کین
بر آن صف در تاخت گیتی تا	نشست کس پیش شمشیر
از آن خیزد دست غوطه در بحر	که می زور یارند از لشکر
بسی تیر و تیغ و تیر و تیر	بشد خور و اما نشد کارگر
بسی خوب فرمود و انانی می	که از پیش اندیشه ایش
اگر تیغ عالم بکشد به جان	سیر و درکی تا نخواهد جان
سخن مختصر در بر و کجاستان	ظفر یافت دارای ملکستان
ز شیران گران گران گران	بر احوال خود اسلک بران
سپینه نه کن منقل و بستینه	گرفتند در پیش راه گران
و ما به سپهر دست زده و دم	علم دار شد سر کنون عالم
گر زنده از نفس بگردد ای	نغمه خور و سر بر می
نایست و کس پیش صفای پل	نایست کسی پیش در پای پل
ز غرلوم و دندان پلان مست	چنان قلب اعدا نیاید شکست
گرفته می باد و دست از دوری	و ما دم کند قصه شیر زلف
ز لشکر که شاه بر فاست کرد	پیک دم صف خشم اگر کرد
ز پس تیغ و از پیش که تیر بود	گر زنده عا جز زنده پیر بود
گرفت از صفای خود کارزار	خلاصی ندیدند از تیر و تیر

خداوند پناه چنان پروا	خداوند پناه چنان پروا
تر از نور و دولت خدا داد	تر از نور و دولت خدا داد
به دیر پر از سپای شاه	به دیر پر از سپای شاه
بیکر باشد ترا احتیاج	بیکر باشد ترا احتیاج
چرا تو از نور حق را نیست	چرا تو از نور حق را نیست
به جا که باشد خدایت	به جا که باشد خدایت
به سر روی در کاتب	به سر روی در کاتب
خداوند شایان روی زمین	خداوند شایان روی زمین
به پیش که نه خجسته ز کوه	به پیش که نه خجسته ز کوه
به نون گفت صدی است	به نون گفت صدی است
سعادت بخشایش و اوست	سعادت بخشایش و اوست
ششیم که بخواند آواز	ششیم که بخواند آواز
عزیز تو خوار می نه پیش	عزیز تو خوار می نه پیش
عایک سپاه آواز سروری	عایک سپاه آواز سروری
اگر که به باشد بخجسته	اگر که به باشد بخجسته
مناجیت تیغ ز باغ ظفر	مناجیت تیغ ز باغ ظفر
آسی که نایست با جان	آسی که نایست با جان
سپه دشمن تو پامال باد	سپه دشمن تو پامال باد
مکودی ز تابش کردون	مکودی ز تابش کردون
اگر عزم زحم و در جان	اگر عزم زحم و در جان

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه ملی و اسناد
 و کتابخانه های دیگر
 و در دسترس عموم است

کجای این سپه و تاهار	توانم که گویم کی از هزار
مگر آنکه در بزم دانشوری	بیت م زبان بیان چندی
باین نظم صدی کنم قصه	که کردین در ده صحرای کجای
بیاست بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت بکمه ارباب
بکام تو باد اسم کار تو	خداوند گیتی بکمه ارباب

فلک یارب چه بچونیکویت	که مر کوب و زو کوب دایمیت
فایان روزمانند سراسر	ولی چون شب شود و آفتاب
ننگه و نس کشانیت	مگر از شکل حال آتش زبانت
در هر موج چنان از دایمیت	که موج و خروش موج بایمیت
زحل سپهر که افشاید از دایمیت	بگو و آب و خورشید زین
درین کسب رنگون کی گشت	بجز درون کسی نیست چاره
غله کردم کهن تخی شکست	بزی زش عالمی غافل گشت
کما این حرف کندی یا کز	در دوازده کشان خاطر شکست
بچشم دل کسی کز این پیش	به سپهر پنهانی آفرینش
شکستین کهن ویرانه	درین ویرانه غافل گشت
کز قماران این زندان ویران	شودند از دایمیت از دایمیت
فلک که از کال بر نیایمیت	قام عسکری از زنده کانی
بیار و از برای اهل عالم	شده آن آب آفرین سرگرم
مهر صاف و صریح از دایمیت	که باشت بر خضر جام نزار

میث کار و آزار باشد	پی نزار و مادر کار باشد
پستم که بیکند پوسته غم	درین کاشانه کارش بزمیت
نیزین اینج مدش غم	ز قفس او چه می پرسی که جیت
شود تا غلط جوی پریشان	کشته بیکاز فریاد ز غمیت
شمار و شش و ده او چه غایت	در کار و بارش بر جدیت
و نه هم را به بسم و سبزه	که در از یکد کرشان باز سبزه
تن و جان از یکدیگر جدا گشت	بجایم زان جدایی آتش گشت
خود خون گمان چون شیر	بود خون در مذاقش شیر
ز قیاس به ریش خون احباب	چنان ریزد که خون ز قیاس
این تفت و آلوده و خور	به پیش چون ابله تفتی بود
نهانه بیکته را از کینه کار	نقد معنی و سستی بکمه کار
نمی جفت و کینه غم و غم	کینه کار ز پیش بکمان
ز تریق این جسد و خوار	نمی یابد خلاصی کس از بنهار
بلا را داد و شغل باستانی	شغل زان شد جای آسانی
جهان در حسه حق گردون	ز بهر و حاجت گردون
چنان انسان توانه شد	به یو چار پای بخت
ز بهر او شش بکلی چرخ	شود از بزم بکاشک رخت
ز تخیلش زمین لرزان	به پیش چشم که کبابان چرخ
ز تاثیرش تهر در خاک کفن	نشته بر بزم بکمان
از دهرش که خورشید	کشت سر و سر کمان چرخ

الردش آب و آتش شد و کین	ز بی حسنی زو آبی بر آتش
بودش باد بر سر خاک کرد	ز جوشش کل کرپان چاک
ضمیرش تیر از کز دگر ورت	به دور مانده عالم از ضرورت
ز یکد یکر جبه اسب زرقین	شفق سان تشنه خون شیفان
چکر خون سازد ویشان ورت	ز بجران سوز عشق کجایش
ز بسهم دورا کلن معشوق و	ز جیش چرخ نهای مویخت
تصرف کرده در اعلا و اعل	بود این کار کز سبب مطلق
ز ببرد پستی که دست زبرد	مگر در شش چنه بر کرپان
و کز نه دست او در و ز بال	ننگ محب قهر حق تعالی
ز ممرات فلک رخسار مقصود	بغردی سپیکه ز افراد خود
بلای آینه ما چون زنگ کبر	که صورت در و صورت پند
نه شمشاد آسمان در صند	زمین در و شمشاد آسمان
سیر چاه زمین زندان آسمان	برای خلق زندان هر است
ازین زندان خود می نیک	به کس بسته چون راه نفس را
عاشق آرزوی ما بود قوت	نار و آرزوی کان یا بود
دل او کز نه محکمه نرسکت	چرا تو تشرب یا تو تشرب
مگر در سپهر از قبل ایران	خود چون آب خون بوی
مکوه چون پرده و پای کلان	بجای کل و ده و لهای پر خون
نمی شد که نقاب کفزاران	بمی کشد غرق خون زار
برای نسل آدم باغ عالم	نه اوده حاصلی بنخل تم

خود مستان کردار باب گشت	مستان تمام به زندان
از ان خوانند عالم را غم باد	که در عالم کسی هرگز نشد
طع دارد ز خایه نعلم	کل است ز خایه پستان طم
نشد آنکه کزین صحرای خراب	نیروی غنیه از خا راز
کلی بنود کز و فضل بربان	نیاید بوی خون کلخوار
ز بس غفلت که دارد آدنی	ز سرک غیش هرگز نازد
مزاران چون سکنه رخا کشته	که دیگر خاک بر یک پا دشته
رو و سر زده کز خاک بر پا	بودی شبه خاک آدمی زاده
ز سطح خاک تاجی که است	نخاکردین تاج و تخت شایه
نهادن پا درین ویرانیت	که مینا شش بر سر تاج
کسی ننهادد سر کز پا بجای	که بنود اسپهوان دست و پا
درین کشتن بنه پای تو	بچشم دل بین بر بنه و کل
مخزنش بنه خط بنه باریت	دانش کل روی نکار
بناشد سایه سر و طرباک	که در طرب چمن نهاد و خاک
بود در پیش چشم دور بین	سوی سپهری که شه با خاک
چرخش میکت ز نه می رختی	ز پستی مرزبان در پستی
میدان هر دکت تا کی هست	گفدت حریف کی هست
سوی مرک و دار و خلق	نخس کاست و سال ماه و خ
خزانه رفیق یاران خست	بیاران میرسانه ماه و خست
چو بودی که بخون نغز	بنودی تشنه ریکمین پانا



شبی در فکر کز زنده گلی
 بیا دم آمد این نظم تقاضی
 شیه چشم که افلاطون بشود
 یکی کجا بگو کین کیه از حست
 از آن کریم که جسم و جان
 جدا خوانند شدین آشنای
 بنای آشنایی بر جدانیت
 چه بود آشنایی بی جدانیت
 اصل تما کور در قفس رجا
 چه میکوی زمین و آسمان را
 بنامش به زمین و خورشید و آیر
 عناصر دشمنان خلقی است
 نفیض یکدیگر باشند دایم
 یکدیگر نمی سازند یکدم
 چه به باشند با یکدیگر اینها
 خود و خاک مغز ایشان
 بخت تشنه باشد طبعش
 بیکدیگر تا نفیض او از تو یکدم
 چه جلد و محبت از آبت زان
 بظاهر کرد و دشمن گیش باشند

زیاد دم رفت عیش جاودایی
 که باشد بهر از جان کرامی
 بگریه و اشی چشم جفا شوند
 بجش چشم کس پیوه و مگر است
 بهرم خود کرده اند از در کربا
 کسی کریم بآن روز صدای
 جدایی چشم تن آشنای
 جدایی به بود از آشنای
 باد شن زمین و آسمانست
 نیکو سینه به و نیک جبارا
 بی در اصل باشد از غنا
 و رادل از غنا هر دشمنی است
 بقصد جان و سر باشند دایم
 بنای همه از آرزو نیست محکم
 چه خواهد دید از دنیا جان بها
 عیش زان بود در بقعه جا
 از آرزو با تو باشد سرگرد
 مگر و چشمم از کفر عالم
 بر تیغ موج بهر نشت تصاب
 سیاه طعن طایبان خویش باشند

بهرت دشمنان جان بشینه
 بنجس خود بود بر چش عاشق
 عاشق جنس خود دارد هر یک
 شود از اینج باصل خویش
 ترا کاری با این نیست در این
 آن عاشق است زنده باشد
 اسیران ترا قش کشته کشته
 ارجین کشته کتان کاشی ارا
 زمین و آسمان وقت و غیر
 آن طرف و آن بر خیزد
 پیار چار غنچه چار یک
 هوای عالم صدی کن آفر
 عاشق وصل عشق زلزل کن
 منت دل بر خط و خال جوانان
 و بال جان تو این خط و خال
 یعنی سپه بر از صورت پرستی
 می سخن بکش از جام صورت
 درین مجلس شراب غش پرستی
 ولی باید درین منزل نهایی
 ازین تنگی قدم بیرون نه آخر

یعنی دوستان جان بشینه
 از آرزو نیست شر بهانوی
 بهر صورت بگیرند از تو بی شک
 شود پیوه و اوقات تو جفا
 بانی زنده هست آن جا و در
 اصل در پیش آن شرمند با
 سخن که در نزد کم کشته کشته
 زنجیر کشته آزاری نه انداز
 از آن چاره آدم شد زنجیر
 چرا بایست اگر پاشی خرد
 بزوان تابش کندن از کون
 باین پستی مشو آسود و غنا
 چه در دامن ترک علم بی علم
 مشو پیوه و پامال جوانان
 خط و عاشق چه می توانی با
 که میشواری بود بهر دست
 که باشد عشق صورت از خرد
 ندارد نشانی صورت پرستی
 بجایی تو میشواری نشانی
 قدم بالاتر از گردون نه آخر

اگر بر تو تنگ این گشته گشت
 ازین بهتر ترا جای در گشت
 روم خان طوبی آشیان یک
 مقام اصلی سیخ فاخت
 مکان میلان کلزار گشت
 عذر لایق جسم جاودانیت
 جهان کراز تو باشد چون پیکر
 درین روم که او اهل نجاست
 چو بی راحت نباشد حج گشت
 ز جام دیده ترا آب کوثر
 محبت که طهر کنج الهیست
 درین مجلس سوسناکان
 هر پس چون محبت نام کردند
 که بر سبکان که در عشق نشسته
 یکی از تن یکی از پسر گشت
 چنان که بم در این گفت و گشت
 نه از صورت نه از حسنی خبر
 نیم نویسی یکن از دور گشت
 محیط مغفرت گزدر بود پیر
 بر پیش قطره باران غفران
 فضای عالم عسوی خور گشت
 بیستی خنک از تن پست
 فرسوده و طوبی مکان
 نه سپیده قاف اگر پست گشت
 زغن در دای فرغار گشت
 سکنه در ده این زندگانیست
 تو مانست خنک از کوثر
 بر آتش بر آتش آب حیات
 از آن خنک شد اهل محبت
 محبت پیش را باشد میوه
 از این خوابان او را قیامت
 نه قافی که کمال ناهایست
 محبت پیش را به نام کردند
 حدیث پس او در راه گشت
 بهشت عقل خود هر کس گشت
 نه آگاهم به پسر امن نه
 میان این و آن در مانده نام
 که تو نشین و طوبی جانب
 بود در قطره و شش در بای
 بود در قطره که در بای

میل حش از اوج افلاک
 شود در غره مهر زوای
 منم آن نزه از زوای گشت
 منم آن قطره دریا تو
 منم آن سوره کچان بی تو
 منم آن پست سیخ گشت
 منم آن دانه افلاک در خاک
 درین گلشن منم آن گلشن
 منم آن شاخ به تنگ بی بر
 منم آن غار صحرای حیات
 منم آن تشنه لب در این چای
 منم غفر و سخن آب حیات
 غفر که زنده و آب زنده گشت
 سخن را حیات جاودان داد
 هیچ وقت خود با شمشیر گشت
 سخن جانت و جان پر گشت
 جوید و آب زنده گشت
 کسی را از اجل نه پست گشت
 نکرد و جان طلب از عاشقان
 یکبار از دو عالم یکمیل
 چو بر تو گشته کند به عالم خاک
 از دهر صحتی یا به کاسی
 اگر کیسه و نور از نور گشت
 که باشد طرف در بای تو
 که کیسه آید میلانی زان
 که باشد که قافش کنج غایت
 که خواهد سر کشید آه از افلاک
 سوز خورشید باشد یک گل
 که بر طوبی نمی آرد و در
 که دام و بوی کلزار گشت
 که بر زوان لب او آب جوان
 سخن دان بی سخن اهل نجاست
 از آن آبش حیات جاودا
 با آب حیات عشق جان داد
 سخن جانت و محبت آب
 و دم که شمشیریم روح پر
 که در هر گشت آب زنده گشت
 که غیر از کار عشقش پست گشت
 بیاد دل بر کن از جان حیدری
 اگر گشت اهل دل یکمیل

زخون دل مینا ساز تو یی	قفاست کن بقدرت لایق یی
------------------------	------------------------

روزی از فضل و کثای بهار	که جهان بر سپهر کفر آید
من چنان دمان خویش دل	مانده از خون و جیه پاد کحل
سر طریشم پریشان جا	و امن زور اشک بالایل
و نه دام دین باغ و بستان	چو غلده برین کچکستان
بی توین کشتی بشکری ملک	روز و شب سیر کا در ملک
گفته در وصف آن ریاض	یکی از شاعران می دم
این دو بیت ثبت آوازده	که علم ش ز منی تازه
نقد در وی در سپهر و جا کرد	علم سپهر بر هوا کرده
به دین غلده کس است	نصف تاریخ داشت بر کف
سره غوغایت فانی	سایه کس بر چهره و جان
بهره کس و زوشن نگار	کرده شبهر در و کهر باری
چون از لطف سرانیم بحر	بزرگم و فشانده و عده کمر
صف یا من زور شده پر	کس بر کل چون صدف شده
ناله بیدان نفس سرا	خنده میرد جوت روح فرا
بال زده بیک چاک باده	از دم عیدوی خنجر میداد
مرد خشن چو دست ایل	بر سر خلق می خنجر نه دم
کشته در زیر بنه آب روان	چو آینه زیر زنگ نمان
ناله غدا لب محنت کش	در دل بختازده آتش

روشنی آید به مجلس شین	روشنی آید به مجلس شین
-----------------------	-----------------------

در چمن چون وزین باو بحر	که طراوت و به سینه تر
لا اله الا الله بر سپهر	بلکه گردین افسر سپهر
سینه اند هم بر سینه	کرده آزار کلاه بار آید
نام او تاشه ست عیش باد	کس نه دست نام باغ مراد
فضل وی سپهر بر کل و کرا	مرکز اندوی برون ز فتنه بار
محکم و در دلی زنگ زنگ	رفت چون بوی مشک کنگ
روضه خریه چو غلده برین	نصف کوی بهشت روی
بهره نرم شده آزار	مرد و زنی خاک یا شکر جان
ز کس است جام برکت	بصفت ز به تو بر و او شکست
سر کشیده به یار تا بملک	سایه کس به به فرق ملک
کشته ازین آبهای روان	تاز و ز بهار گلشن جان
نترن خیمه چون سپهر	طغنه بر چهره ماه و مهر
و بنانش با مکان جهان	زده و ز شوی و زده و ز شوی
چون بگوشش کج کردیم	طرز عالی عاریت و یم
بر فلک زرقه طاق و یونش	گلستان جوین از خیابان
از و واق و بنانش از خیمه	طاق کسری و سید اسکندر
در بنی زوشن لاده نمان	مقتل زوشن او بکا بمان
چو صورت در و بجه	کرده استار صورت ما
نقش ندان کار که ازل	کریم نه نقش آن بش

مردان کوه و افغان کشند	خط بران دعوی محال کشند
مطبخش برنگار خانه چین	بسته در بای غایب چین
پژدهفت بدولت قنات	کان خیر است نفع ایت
در و بهش ز عالم جاوید	بجهان خار ساند نوید
شت جنت نخل زشت درش	دم عیسی سیسی از سرش
در و دیوار و عیسیر شست	از پیش کش گفته بوی بهشت
خاک جافخش او چو آب حیات	مردمان از مرکب داد و نجات
خاکش ز شک آبش ز کوش	کل در شوی او به افسر
نیکون در حق و بهان سپهر	در صفا نو بخش چیده مهر
برکن رشنه شوق عارف کل	صوت فغان کشته بر طرف بل
عکس کلک افقاده در آب	چو پیاده در شب قنات
بودش از عکس آسمان ترین	آسمای ولی بودی ترین
اندر و عکس آسمان نمود	یکه آن آسمان دیگر نمود
منبعش ز شک چیده کوش	صدمه ز سبیل شیرین تر
آب آن ز شک چیده چو آن	کشته در جسم خاک و چو آن
سپهر بر و در و درش	باغ و یکر در دغایان بود
چو روشن دلال صاف	کشته از سر چو ست عکس بود
رو فوده در و زمان و ترین	چو مرآت چشم عالم بین
بلکه جام جهان فاسیه بود	که در و مر چو عکس بود
بجز کفتم زین بهشت برین	که از و خوست روی ترین

از کمر پاش بگو چو می آید	در و بانم ز قیاس چو می آید
گفت این باغ میر میر داشت	که سپهر ز جان شاه داشت
شاه کردون سپهر کشور	بادی شاه را و شمع بین
از روی اوج خوش سپهری	نه در یای منیض را با
اکه ز عسل باطن و خام	دل و انای او ست مستخضر
اکه از خوانن کلام و کتاب	و اکه از کثرت سوال و جواب
از کمال عقلیت و دانش	پیش از یاب دانش چرخش
شده بشوی خاص و عمومی	مر قضا می مالک است م
کشت و دزدی که شاه درویش	شده او را پناه درویش
نوا در جهان به رویت	عالم عسل آفرینیت
تبدل جان سپهر و بات	سرور مردان شاه خداست
کشته پادشاه بزم بهشت	وارث علم و فضل شاه است
عالم بختای بی بهشت	پیش علمش و کون یکدور
ای ملک پیری کیخسرو شاه	دولت و جاد را زه خدایان
پادشاهان عظمی	از و خوانند کشت خاطر
و جهازا یک که انجمنی	آن سپهر اسرارین سر انجمنی
ست در چشم قمش و جهان	کشته از بین و حقیت آن
نیت حاجت بجای سر قدرت	کبر حاجت خاک اوست
نظرت کییا کریت کمر	که بهر پس نهاد کمر و دوزر
مس سر کس که ز کمر و دوزر	مهر و روزان نظم کمر و دوزر

شاه من جید روی که در دست	بد تو که ای کینه
کدام چمن تو در به رشت	از خودی و از بان پند و نشت
خارج از قید مستیش کردن	شکوه و پرستش کردن
پیرشته ز خود پرستی خویش	دار بان ز ننگ مستی پیش
میر ایران به سپید بانی	باجه از زبان مرغان
منم آن مرغک پریشان حال	گرفتار به خاک پرو بال
از کرم جسم کن باوالم	به دوازده لطف خود با لم
تا درین راه پریش و فر	پر خمت کنم پروا
رو نسیم زین جهان کاشی	بسوی آشیان اصلی خویش

شیدم که شای جبهه شیدم	عجب کار زده بود و خوابان سیم
سیم و زرش بود و سلقه م	ز خای نمی خوات جرسیم م
دش سون بخواب مساک بود	بجان دشمن اهل دراک بود
ز فضل و مصلحت عار داشت	بدورش تم پیش از او داشت
چنان بود و من در جاده و	که اگر بنده از کال زوال
ز طعش چنان گشت عالم خراب	که نایاب شد در جهان ناک و
گذا کرد و زنی بوی راند	نظم کرد و روی دیوانه
چو دیوانه و روی گالی نهید	زویه را و روی در کم شید
به دگشت خنجر که من سرورم	نه سپرد که فغان بخورم
چه نشان تو در موضع من نی	که از من چنین روی برآشتی

بر لبش چنین داد آن ابل	که جاده و جلد تر باشد و با
چه حاصل که خاقان بجز وری	چو آدم نه از سکن کشتی
بر آوا میت طلب ز غیب	که بر آوا میت نیاید بکار
بیایه و تاسه کور و نه و شب	که آوا میت آدمی کن طلب
میر جام حبشید اگر ماستی	به ست آرد امان صاحب دی
که شایه ترسم اندوم ابل	درین صدمه کردی نه در
ز کفش روی او انداخت شاه	که کردید ایام عمرش تابه
ز مکتب و از کف خود و خاک	کشید از جگر ناله و در خاک
دل ز شکر و مال و اسپ بانی	که این مرز و کاری بوی بانی
ز جان بنده رنده و دیوانه	دران که شربت و ذرات
دران کنج ویرانه با ابل حال	ببر و و کرد و به صاحب کال
در آتش کالش بجای رسید	که صاحب کالان شد و شکست
بی جید روی که او داشت	همه زبانی و عجل این شکست
چه مشکلی ازین که مشکله است	که در آوا میت صورتش و شکست

شبی که بر برنده از نشان	کین کرد و بود از برای شکار
حای پسیان از فلک پر زان	که بود آن شورش هم آشیان
ز جای خود آن کز بر زبنت دور	نه روی هو او دم او را بود
معلق ز نان مرد و از راه کین	فغانه از آشیان بر زمین
تا ندیدم که بر کز دون پرید	بغیر از ابل کز به خیرتی

حیات آن مناست و نصیب
بره کز بر نصیب طلب و السلام

ز ناسانی چسب ناسازگار
ز سپید این چرخ پیدادگر
یک شکرهای بخت کون
ز ناهار دمیهای نام و مان
ز انعام عام همیشه و زور
ز حرص سوده آن بی عقل و شکر
ز آفتاب و آدک سربلندی
زیبای شری مردم بی شعور
ز پر حریفه خردنیان شهر
ز خوش طبعی شاعر و فیلسوف
ز پرکاری ناهار و هرزه کار
ز سپید این قوم ناهار و
مراست ز برتری میل خود
خراسان که چشم روی زمین
سراوش چو خال بخت و پند
بر مردم نشان داده راه نجات
به سودگان و باندان
در امری است و عری سر

ز بی باکی شکر و زکار
ز کین و رزی و تفریب و زور
ز سپید کینهای کرد و کون
ز ناهار و کینهای اهل زمان
ز اساک عام صغیر و کبر
ز بخل بخندان بی چشم و کوش
ز اساک بزرگ و زور و زور
ز چرخسی عاکل و حیوان
ز کم حریفه پر حریفان زور
ز مجرب و اهرام و تامل
ز خوار و چشمت نشان یا
ز لاف و لندی مرنا و نه
بخاک خراسان فدا و کینه
ز آبد و سوار شک و غله
مهرات پست و پست و پست
شده مردم و نه و کانی
ز کل عارضان و شک و غله
چرخ و پست و پست و پست

بر کوشش بین بری جن
بر اجتناب پیران و دشمن
زن و مرد و افرغ از دور و دم
و لیکن چه حاصل که از دور و دم
سخن پر و راز و اب و آب و آب
ستاع سخن داده و آب و آب
نزدیم دران سر و سر و آب
قدم کردیم و سر و سر و آب
نزدیم و سر و آب و آب و آب
پرستی که در چرخ افکند و سر
ساز و آرد و آرد و سر و آب
ز کل عارضان و شک و غله
درد و کسای و سر و آب و آب
نزدیم و سر و آب و آب و آب
بر کوشش بین بری جن
بر اجتناب پیران و دشمن
زن و مرد و افرغ از دور و دم
و لیکن چه حاصل که از دور و دم
سخن پر و راز و اب و آب و آب
ستاع سخن داده و آب و آب
نزدیم دران سر و سر و آب
قدم کردیم و سر و سر و آب
نزدیم و سر و آب و آب و آب
پرستی که در چرخ افکند و سر
ساز و آرد و آرد و سر و آب
ز کل عارضان و شک و غله
درد و کسای و سر و آب و آب
نزدیم و سر و آب و آب و آب

چند و دید و بری و آب
بکام دل و دور و سر و آب
پر معشوق و عاشق و آب و آب
بنود و خدایان اهل سخن
عسیران این قوم و آب و آب
بردی سخن و آب و آب و آب
برون آدم و آب و آب و آب
پسیدم و سر و آب و آب و آب
درد و آب و آب و آب و آب
بخود و سر و آب و آب و آب
نگوید و سر و آب و آب و آب
گردد و سر و آب و آب و آب
عیان کشته و سر و آب و آب
بخود و سر و آب و آب و آب
بر آب و آب و آب و آب و آب
اگر باشد و سر و آب و آب و آب
گوشتم از آن و آب و آب و آب
نزدیم و سر و آب و آب و آب
چرخ و آب و آب و آب و آب
ز آب و آب و آب و آب و آب

شده سوسای شمشیر مناج	مگر شایه گشت سوز و در غلظت
پلی و رخ بر ماور و رده نوید	کشیده ز دل مرغی سحر
از ان دشت پر خجسته و خاک	مگر سرهای گردنشان بود خاک
من زار سرشته پست	بر کششکی شده زار و زکام
پسیدم بجایی که جانهای پاک	راز و تراژدی بوده زان آب و خاک
هوایش چو غنچه برین سازگار	ز پستان او به ز فضل بهار
مزارات پر فیض است فصفا	عذار است به کار نیکو
عذار است عالی و مرقه فلک	بمقتضای او به ز جود و ملک
بدر که شود در خاک حجاب	ز سر و روی او پس هر چه
دران خاک از مردم کمین	نهاد و فلک کج بر روی
زنده ام آن کجسای عالی	من پس ای زار که مردم سوال
مگر این رو خفته سر باوای	کو آسوده و پناه این جای کیت
یک گفت کین مرقه خسته و	کو پس من نازی از روی
محیط سخن چینه دو پایت	کو سر لفظ او کو سر حسودیت
شش و استلیم و افشوری	مگر خجسته بروی سخن پستی
دران جای پاکان پاکیزه	نهادم پس به سجده و در پستی
دران آستان ملک شینا	فلک تب شده من زبان
بنفاه زینل و این دهر	یا طین شده بر و سلطان جسم
جسورت میمان با من و	یعنی چو ز خورشید و ماه
محمد صفت بود و حیدر لقب	خدا و علم بود و شاه عرب

چرخ شبتان ختم رسل	شمالی ز شبتان ختم رسل
کل کشتان عالی و سلی	سوی سپهر وی ز باغ عالی
بنامه و ترسین بخت بلند	ز این دزدینشده و بهر
چو زرشده شهور آفاق بود	بر روشن دلی و جهان طاق
دلمه ای که از دم او ترشید	خی گشت در که و وادی لیر
سواد ی که در سر منور گزید	نمیه فلک مثل او یکا سواد
کشیه یو شیر خاما شکاف	چاندی چو کبیر و در صفا
از ان شیر گردن مرسان	و زان جرخ با خاک کین
چو در بزم دست گرم شود	بجام حیرت گرم می شود
درایم مدش ناسن بداند	بزد و کمی نام و شیر دان
از و پای وین و دولت بلند	و دای دل مردم در دست
ز پایک دیش شد زور بود	ز پایکان خاک نشا بود
یا و کفتم سی سر و لی قرین	سر سپهر خزان روی زمین
کسایه که گشت جهان کوته	بی سپهر این خاکه ان کوته
هر و صفت ملک خراسان گشته	ز تقریب اولی و دستان
بود تا خراسان جنت شیر	بگویند کسی و صفت بدست
ترا همچنان این زمین خشن و	که سرگزینایه خشنه اسان
بیاد کین دل زایسای بند	و کل کین و بگذر از آب بند
ز کشت و ام آن سپهر و درین	تپسم کمان رو برین کرد و
مگر مقصود ما نیست آب و	ز آب و هوا چنه کسب با

زایجاد عالم منزه خدایت	چه حاصل کرد آدم سگ گشت
بنودی اگر آید و در بهشت	بنودی چو چشم خردمند زشت
به دوزخ اگر هم آدم آدمی	چه سکان جنت ندارد عیسی
مرا در خراسان ز نامردمان	همی بود اگر دین فرشتگان
نشد مرا آردوی سیف	نیکت و امام از کربیه
ز دریشان تا دوش جان شدم	از آرزو بخت و پستان شدم
ز حبس مل چون گمدم سخن	که هرگز نیاید پیاد من
غریب چه بخت و غریب گام	چه آرزو دشتی چه مهر و شام
شدم تا گدای شه نامدار	فراموش گشتم زیاده و دیار
خزیده امین گشتن شاهانه	چرا بکنم دم دیگر از آب سینه
نکودم شه من شاه جهان	مگر تا سوره شکش بود این جهان
شستایم جسم قد جسد و	که شستایم شوی نیست در بحر و
نخال بروم و باغ قیبه	چه کنم که پیشم بر چراغ تیز
بگر که کشت خمر و نامدار	شده دین تا برین عالم
کسی چون کند وصف دایره پان	که قهر بود از صفاتش زان
خداوند کارش کند ارباب	بعد کار بخشش و کار باو
آنگی که راست باغ جهان	نخال میانش نه بند خزان
ز مسم میری کی بجای رسی	اگر قهر راست نباشد کسی
مکر و دسی که کسی را دسیل	بجز و کم گشت در پادشاهان
چو این گفتا گفت آن نکته و آن	یک گشت که بی گناه زان

کرم

کرم سبب درین خاک گشت	شهری که پس من بجای سبب
شدم آچنان شهرو کلا	مگر که میت از من متکا
چنانم رسائی ز لطف بکام	که سبب قیسم سازی از خاص عام
زیر و زبرم میکنی بی نیاز	ز انعام طاعت شوم بهره
چون رسائی ازین فرارم	ازین بجز محنت برون نبارم
ز مشک بخیران خدایم میکنی	ز جیل طمان خدایم میکنی
بلی هر کسی از کسی یافت	رو ز نور شیشه کردید بهار
تری آفتاب و منم چون پل	مرا بستی تو حاصل کرد و کار
مگر که نه و اصل بدیشد	بکی قطره در کجا شود
اگر دوزخ در پر تو آفتاب	نیاید که میاید از دوزخ
منم دوزخ و هر تابان تو	نم قطره و در بحر عمان و
چنانم بخت تمام شد	که عاصی با طاعت پروردگار
خوش آندم که چون شادوار	مکر دم پستی اندو و جود و بار
مکر دم به رای دون تیران	مکر دم خوشه باین و آن
ازین دردم چون راغب	مکر دم عجز و حق شاهین
و عای تو که دران پستان	بعد و پستان در بر دستان
من نه شام که پیشام	رضن طلب نیست نه شام
چو در و در دلفت	بجز طلب هم نماند حاج
آنگی که راست در کانی	نشان و اثر از حیات و کائنات
دل و پستان تو دشمنان باد	پس دشمنان تو پامال باد

نکودى ز ناهى سر کردون

حق حق و حق رسول

شنیدم که شاهی ز شاهان پیش
 سیاسی خاصان و خاصان او
 که بر بده زرد گردی نظیر
 ز نظر رعایت رعیت حین
 ز عدلش پشم چنان شده عدم
 در خشم بر مردمان پست بود
 تعاضل با دولت بر ناپسند
 در ایام او هیچکس غم نداشت
 حدیث بود از ویش در جهان
 ز جان بود جوایز باریا حال
 چو که رشتانان بچو و بود
 بخل و درش بود وسیل تمام
 چنان گشت جنس و ابر کران
 قصار ای که در در وانه
 شریق قاهره مکرده طی
 جهانیت دانی پس خیم
 چو یاکان درین عالم آب و فلان
 درین و درین و درین و درین

گرم کردی زخده و اندازد و پش
 چنان گشت خشم در ایام او
 اگر دیدی ای افتاده در رکزه
 که در باغ جنت بزرگان دین
 که نایاب کردید نام پستم
 ز حدش دل ظالمان پسته
 از بود و نداشت صفیه و کبر
 غم پیش نماندیشه کم نه است
 سر بود و دین نام چنبره آن
 عیث طلبکار اهل کمال
 بگوشه تناسی علم گشته بود
 در و فعل میخواست از جام
 که یک دانه در شد بصد ملک
 زخده در پسته در و پیش نذرانه
 از آن ره ملک بقا بود و پسته
 سینه کرد و در جهان بین
 ز آتایش نفس کردید و پاک
 ز جیش بد و تنگ کرد و در نذر

چو افتادگان بود آزاد و
گفتمی بهر کار آن شاه کرد
که دارم بسی زاری مست
باو گفت سلطان و الا کن
بنامه آن خود پروردگار
که دارم کمزورت که شکر کن
درین عجز پر که سر برنج
ازان حرف آن در بحر خود
ز سر تا پا چون صف شکر کن
سخن دان سخن رانی آغاز کرد
کنه برادر کردید از لعل
کشایا نیز و یک دلا دلا
جهان بنده زارست و هر که سفت
گفت که در دهری پل نان و آب
بهر خطه که بقل در سیه
بر و بسد پند از پند جان
چرا آدمی سیم چون بزر
اگر آدمی غافل ز خرد شود
مین تا پس آید می شود
نخندی و در پیش نرفته و را

باز او کی گشته افتاد و
 در دانش ز حال غم او کجا کرد
 سر لایق شاه عالم بدر
 که بود در پستان بخوار و ناز
 ز قوت سر فرویش بر آید
 اگر نیک بود فراموش کن
 در می نیست بهتر ز در سخن
 بهرج که فضل با توست بد
 که در سخن میزد آن اهل حسن
 در محزون موفت باز کرد
 ز لعل ترش بر ریخت در کمر
 که در نواز حلقه غایت حسن
 آساید و غم در روز پای
 ز غفلت بر برده و در غم
 ازین جمل غافل که باز
 چون بیدار شود غافل
 چرا طبع میوان در آستان
 بجان سپید ایران پیش
 چو کف کرم نام پخته بود
 چنان کرد در غافل رسان

ای که میخواستی بکنی از قدم	در بیان تنه و دم
ست در راه تنه اش چنان	نه فلک یکدشت تیرید
نقطه از کجکج و ش کاشا	رشته از جام و آب حیات
کرناش از پی شکرش با	شده آتش از ان به ارم
بر سر کس نام او بکام	کی سخن میگوید ناموس
بر زبان مرغ و ماهی و کواکب	بهر از کج کرد عالم فکر است
و صدم این نظر خون عکس	بی رخس و نه انداز کج
نیت باران نیکو ریزد از سحاب	ست این سخن بی عارفی چاه
اشک می ریزد پسند لا	از غم او بر سر این کراود
چون ز تو بخواه نه قیدم	عجب دل کردی بر او ریتیم
از زبان حال عقل و مری	این نه آیه بگوشت جبری
کی قبولت میکند این قبول	کمر میباید بعد ازین نیت

تکلیف المومنین و تادم التائبین

تکلیف پسند در رضا بل کال	دوش پر سید از من اشغال
چیت پسند این که شاه اینیا	در جمل شمشه صاحب تاج و لوا
کفایت پیغمبر این که سر بی	در چیل باشد کال بر کسی
سر کسی او در دلو پسند	بکمر سر منند از صاحب
سکس در بار کاکه	پا ناله و پشته از عطفی
اکم سر منند از نور او کیده	قطره از جیب و دوش نه سهر
و اکم رستق و یک کای	رشتن علی پایه و نای

کمر بزنش از جج انیت	آفتاب و ماه شمس و انیت
سیم پیل و اینی چاشد	چون تدم باشد نهاده تا
نی منطه کردم که عقل و دین	کی شود خلق بکشت از دین
چون یک دین میشو و اندر	یکدم باشد نهاده تا
وزن مایه کز فغان مایه	ارزوه افت بر زمین و سما
کمر بزنش ای وری قبول	نور و سر و سر ای سول
چون شفا عتک از یاور رس	آتش و دوزخ نه پند چکس
در شنبه ای می شود و جی	بر شمس و در فغان آفتاب
از ره غرض و دین و دین	عده چشم و یک ش لکن
روز و شمر کز وقت آینه	توبه قیامه و کرد سپهر
عالم حکم حادی لم نزلنا	محبت پیغمبر از ان مل
لطف عام او چو کرد و عتد	کمر از کسیت شود و کینه
یکدم کس بود هر چند	جان برای آل و اولادش

تکلیف التائبین علی ان الی طالب التوبه

مومنان تائیت و تائید و دین	پیشوایان و امیر المومنین
سهر و مردان علی و رضا	جانشین مصطفی شمس خدا
اکم باشد نزد ارباب کال	دین و تائید و تائید
بی و لای می رود و دین	ره بخت کی و سینه زنی
شده عجز و سر جان در رضا	بسیار ارکان تائید
دارش که خدمت بی رضا	عشره مختار است کی کزانت

است جده او عطفی شاه بخفت	آن شه واقف ز سر من
بوده تا بودت در دنیا و دین	بایستی الله ولی الله قرین
جای پیغمبر علی را بر سر	چون پیغمبری کنه سر و درو
لایق شایسته بنایه سر کرد	جانشین شاه باید پادشاه
با چهره غیر جید و پیکر	نیت برادر و انیس و بغض
در جرم حرمت خاص قضا	چون محمد بود محمد و قضا
سالم است دهر و دادرگاه	قیقت شک خفتن خاک بخت
بر رخ را که نیست و غرض نیست	از خدا مان کین بخت نیست
چیزی که دل کم چون مرئی	غیر را سازد قرین و قضا
اگر نشانه ضمیر را نه می	این و آن را با علی نبسته
در دهر عالم چون خدا باشد	مصطفی و مرتضی باشد یکی
سرگردان باشد از کین و کیم	در تمام عمر نشانه خست
کرده ای این سخن از حق	لعل کسی چه بگوید رسول
خاتم جسم در بر جبر است	و سخن او و سخن پیغمبر است
مباد و متفاج با بخت نیست	مهر او بامان و بر غنبت
نقض پس بماند غنبت و شرم	گفت سید بلالین و خدیجه
کی سید را بر شقی خواند و دلا	نزدیک باشد و دشمن آن علی
هر که از دین و دین الله شد	پیش از سر خدا که باشد
هم ز جیب در بر نه چون	سینه زده گفت پیغمبر خدی
راه جعفر و سر و دست	هر که زین رو باز ماند که در

هر که او را می شود تو بسیق ای	یکند این دین و مذمب ای
مکرده نیست از تو و زایل	از دنیا ای است عا و من غلیل
نیت ایندرا که عا کیم	نیت پیغمبر و سبیل نیتیم
در مع و دینا کیستی چاه و تفتان	
بجای توین محمد اکبر و شاه	
بعد تر جید حق و حق رسول	داجیت اضا خا و باجیت
تا زبان در کام ما کو باجو	سج مش و در زبان باجو
اگر او سرمان ده بر و بر	خیزد غازی محمد اکبر
گفت تا زمان حکم او را	چون پیلان بنی راس و
تا روز اکتبه اکشته بین	چرخ از نور شید می نه بکین
بر فراز تخت شاهی چون	دست اعدا بخت او بر جوب
سرگردان داشت بر گردان	هر که انداخت بر خاکش
آن ز روی تخت زنده کرد	وین ز جای خویش سرگردان
او بر خویش تن داری نه	این قام عسر خود می
خویش عدلش دین و دین	به دفع غم عالم پس
زین بب آه و بیهوش	شده بے ابرو از این
گشت ز دانش راه بنات	پیش از جیت خاوش کینا
خاک شد سر باران ملک منه	از پیر پا بر سر شاه ملک
چرخ اگر کریم زنده گشت	از صفات ذات پاکش
تا جهان باشد و من مهور باد	دست غیر از کشتی را و دوز

هر که او را می شود تو بسیق ای
 یکند این دین و مذمب ای
 مکرده نیست از تو و زایل
 از دنیا ای است عا و من غلیل
 نیت ایندرا که عا کیم
 نیت پیغمبر و سبیل نیتیم
 در مع و دینا کیستی چاه و تفتان
 بجای توین محمد اکبر و شاه
 بعد تر جید حق و حق رسول
 داجیت اضا خا و باجیت
 تا زبان در کام ما کو باجو
 سج مش و در زبان باجو
 اگر او سرمان ده بر و بر
 خیزد غازی محمد اکبر
 گفت تا زمان حکم او را
 چون پیلان بنی راس و
 تا روز اکتبه اکشته بین
 چرخ از نور شید می نه بکین
 بر فراز تخت شاهی چون
 دست اعدا بخت او بر جوب
 سرگردان داشت بر گردان
 هر که انداخت بر خاکش
 آن ز روی تخت زنده کرد
 وین ز جای خویش سرگردان
 او بر خویش تن داری نه
 این قام عسر خود می
 خویش عدلش دین و دین
 به دفع غم عالم پس
 زین بب آه و بیهوش
 شده بے ابرو از این
 گشت ز دانش راه بنات
 پیش از جیت خاوش کینا
 خاک شد سر باران ملک منه
 از پیر پا بر سر شاه ملک
 چرخ اگر کریم زنده گشت
 از صفات ذات پاکش
 تا جهان باشد و من مهور باد
 دست غیر از کشتی را و دوز

کشت چون انجمن شاه قاهره بان	دست شهزادها که نیم ز جان
ست نغمه کجاست بجان فدیم	حاجب از راهی سلطان مستقیم
چکله از ماور کبکستی زاده	میرزا سبزه بخت از سلطان
آن دو شاه یار که اکسری	آن دو ماه آسمان سپهری
آن دو سپهر و دوستان خرد	آن دو چشم روشن در روشن
آن دو در محبت بود و سخا	و آن دو فعل و عمل و نیت
آن دو خان خاندان تیری	آن دو شمع و دو دمان تیری
آن دو شیر پیش فتح و کفیر	آن دو بی مثل و قرین یار
بر خورنده از عمر و دولت سال	در رکاب خضر و کبک پیار
دولت شهزادها که نایب	باد چون دولت شتر قرار
ای سرو فرستاده افغان	آج بخش و بخشیده سروا
نایب دین با سایه باد شایب	تاز نو در کعبه و ماه تاب
آفتاب دولت تا بنده باد	سایه اقبال تر یا صند و باد

ببین نغمه نسیه و این دیو و انس این راه را که میست
بی نظیر نغمه در راه نیم می پست **خان چم در ترقیب قیست**
دیده که بنای دولت شاه کارگاه **ایسم این خان**
نایب در تار از شاه که میباید **نغمه و آواز الامجاد**

باغش این نغمه خاطر پند	دین نسیه در خان شین
شیکه یکی از بن کون خاصه	یک عصف نام خاص با خاصه
آن حسن خلقی که سرش غل	ساخت افعال به بار انگه

ست چون منام شاه دین	دین با چشمش ترغیب عین
تا بکلمت و عالم پند	از کون انصاف پادشاه
خان عادل حاکم پنج آب	نستنه روی زمین در خواب
نغمه تا خدا شاه عالش	میباید از دم طبیعت
ز آنکه در محبت خط در نشان	میکنند همه که سخن خاطر نشان
تشنه که ز آب حیران میده	مرد و صد ساله را جان میده
در عای غریب چون طاعت حق	میرساند چون وقت خوب عین
عوضه و پیش شاه که میباید	ست مانده و عای پند
نیزین سبب بودم آن کج	در ذکر و ده عایش چکا
دارد آن قدرت که عالم رنج	گیرد و بخت بهر کس بدین
پیش از آن روزی که در کمال	انگشت بر تو بهین که در کمال
داشت در سپهر و شوری و شورا	بود و برای نور و دیه عیش
میل در پیشی ز غانی شست	بود خان عادل در کوشش
چون چشم پر پی و شش در جوش	از شراب معرفت به نوشش
برو عیش با دل که سپهر کمال	تبع گفت و شنید با علی حال
داشت از هر کار و بار کج	بود در سر سپهر و باجی شش
محبتش ز کجاست پند بود	داشت چون ندیدی که باشد در
چون سخن میگفت با ارباب مال	موج زن میگشت در بانی
گفت با من که نیرین کاکل	با دو کسری نیست بهر سخن
از پی آن شو که شو آید	خاک که ز از ترمانه یاد کار

از راه دانش سخن بردار	عذیب گلستان را نشو
نیستی چون زاده از فرود	از برای زنده گان مرده دل
ساعتی می پر کن ز آب زنده	تا بیا به خنده از پانی
پیش من چون جان سخن	سیدم جان بهار با پیش
من گشتار نوش آن شیر	بر او از لب و دهان سرش
یا ورم که او به جگر زنده	گشت شاد این همه خاکی
یا بنادم در حقیقت از بهار	نعمت این دوزخ در ایام
شده صاحب لوح حکم در پیش	پر شد از نور و امن خرد
من چون شمشیر چون جگر	ریخت بر ساقی در عدل
عابر حکم چو بال و پر گشت	زیر بال شمشیر چرخ
طوطی طبعم درین بخت	بست بر امل سخن راه
آدم کرم درین بخت	هر طرف گلهای کرم کون
تافت نور طبع من ز کائنات	عالمی پر گشت از آب حیات
آب گشت آب زنده زنده	ریختم بر خاک آب زنده
در غم پیش از باب سخن	ست خنده و بهشت از دوزخ
میروی این خود پستی کی	پیش بر دم خود نایابی
ستاین گشتار عین است	هیکل از خود گشته نیستی
دو غنی فضل از غافل نیست	غفل به از مرد غافل نیست
بر الفضولان از خصلت دم	غافلان دم از خصلت کم
من که باشم ناز دانش نام	دختر اناسی درین عالم

سر به روی بخت	زینت دوی بگو لایق نیست
به بنات که ز کون سخن	نزد که گیسو زنده بر دهن
چشم آن دارم که از باب نظر	بگفته اند غیب و کون
سم که این نظم و اثر	یا به از اصحاب غیب
سایه شاد و پر و کرم	طاهر به خدایه خرم

در چنان که شاه و سالکان طریقت هر که و حضرت صمدیت
پیش از آنست که بحسب اسکان در آید بقصدی صمدیت نبوی صمدیت
علیه و آله و سلم الطهرین الی الله بعد و انما پس از آن
اما حکمی آن بر پشم مبین میگرد و قسم اول طریقی جان عالم سنان
با دای روز و دنا و راج و زکات است جبهه نجات از غدا
امیدی و بیکند و صمد بزم وصال با این طریق عالی از شکایت
نظم یک میوزاسی در خون دم
آتش در عالم و آدم زب
پشم و شمشیر و اکبر و عالم بین
معنی در صورت آدم نیست
تا پیش مرده از صورت نظر
کی شود از حسن معنی
گفت پند به باب معین
شده شین بر من کرد و دنیا
سالک تازه به روی کرد و کلام
ست چون مناسب مردم پند
آن سر ره کرد و کلام
در حقیقت نیست بهتر زین راه
این راه است می بر روی
راه اول راه و پرسم عادت
رسم و عادت اندرین راه
کار این مشرق برای فیض

مردی که در راه با ناله و	آهسته پیدایی پس در و صوفی
از خدا بگفت از نیکو کن	آخر اندیشی درین راه پیش کن
تا پایی ز آتش و زنجیر نجات	پس تو آتش شود آب حیات
یکبار زین حاصل حاصل کن	کس بر وصل دوست و اصل کن
رتب حاصل بود جای دیگر	عاشق از دست دادای دیگر

فصل دوم راه اصحاب جا به است به تبیل اصناف و تزیین
 نفس و تصفیه قلب و تجدید روح و سعی در آنچه خلق بهارت باطن دارد
 و این راه ابرار است و این قوم نیکان امتند و این طایفه را
 معتمدان خوانند و اصلمان این گروه بسیارند **فصل**

گفتیم که در راه که در راه و در	در میان این محبت گشتیم
استان راه طریقتی است که	نیست نه درین راهی طریقتی
راه ابرار است این در دنیا	بارش نیست به باین راه دنیا
نفس به پیش نیست به ترا	در همه سبب کند مده ترا
بل جفا و نفس به پیش	کسی نیست به شهر به ن
خلق را خلق که سازد و نگو	خلق به سازد و گوی آب و
سوی کن تا خلق تو نیست که شود	چه کن تا شک و خفت شود
چو آب صاف باطن صاف	و خوار از مردی انصاف کن
صفت کن و چون تو از جام	ست چون جام سبزی و سب
آهسته چون آینه صافی بود چون	با خبر کردی ز سر کاف و
ست پیش زاهدان این طبع	از برای غلطه باغ بهشت

یک پیش عاشق جان که از	جان که زان سپهر گریزند
با رخ او و زنجیر زنجیر گشت	ست جنت و دوزخ بی روی
به روزان سستی چه بهشت	که شود از ترس و زنجیر
و اصل این قوم باشد آنکه	پای آتش به بر آتش
هر کشت که کرد و حقیقت این مقام	بهترین است تا و پس

فصل سوم جاده فارسان سیدان حقیقت و بلند پروازان
 سعادت صمیمیت که عاشقان جاهل محبوب از لاله دوزات
 پر تو فرشتید لم یزال و میران طایفه در به است احوال
 پیش از نهایت حال و کرامت و وصول این سعادت جز
 به پیوستاری موت اختیاری صورت نیست و که موسسان
 معتمدی صمیمیت عید الصلح و السلام تو اقبل ان تو **فصل**

هر که در راه پس پای نه	پای بر سرش صفا می
سر نه هر کس که در راه آید	پای نه بر سپند خورشید و ماه
تا که در آید می ست بوند	کی نه پای سپید این نه پر خ
این راه عشاق میرانست و پس	پا و چون راه چون نه سر و پا
در حقیقت هر که ز روز روشن	سپهر جای پایند اول قدم
موت پیش از موت ترا و در	رسم و بی زار بسیار بهست
پیش آن عاشق که شد صاحب دل	عین مشقت قاسم بی
عاشق و چون کشت حقیقت	سپهر به کل چشمت غافل
چون مرده گشت عاشق صفا	زاد که یک نام نوحه عاشق

ساخته دست جاشی بیند	نام عاشق را محقق می بیند
نیت عشق شب روی چون می	غیر ازین دیگر چه می چینی
سایه عشق را سر ما کم می	آدم بے عشق در عالم می
چون رسد عاشق بر سر کمال	می خنددش جای در زرم و
عاشقی از عشقشان پاک می	بر سر خاک جسد سوز که از
گردد روزی این دو مصرع را	در گرفت از آتش آتش می
در عشق عشق می کشد	از محبت آلود گیاه پاک می
عاقبت چون خاک گردد سر که	چون توان خوشه دل درین منزل
پیش ازین نبود کمال می	سپهر بر کشیم حال را بشان
سر مشقت این سال چون نام	گرددش زان بخشش بازم نام

در بیان آنکه در اول برایت این حالت برده قافیه است

است در یک قافیه ده قافیه
چون بودی قافیه ده قافیه
قافیه اولی تو را است و حقیقت آن بازگشتن است بجزرت
بختیار چنانکه هر که بازگشتن بود بجزرت او بی خست یار
تو را پسرون آمدن بود از گناه هر چه بنده را انداختی
باز میسره ارد از عذاب دنیا و غمتی که آن عین کفایت
و بر طایفان واجب است از سر پرده آن تا از پستی خود

بهر پسرون آیت	نایب بینا که میگردید
در حقیقت تو به میسره کردی	گروه پست تو به زمر حضرت
نایب آردان که در روز است	

نمایب

فیتان پست که اول خاک	بعد از آن تبار و گیاه است
اصل تو به روی آور زنت	خویش را پاک از عاصی کرد
انگیزد که تبارب زمر و مرا	تو به او سر بر باشد خطا
هر چه در دنیا و ما میسره بود	در حقیقت سده راه نالود
سر که بود دست هر تو به کلاه	گردد موت اختیاری اختیار
در مقام به نیازی شوقنا	تا به پستی او دو عالم خفته
پاک شد پاک از محبت آلودگی	کز تو کرد و شاید آلودگی
خاک میگرد و جو از جسم زار	رو باو به آوری بی اختیار
می نمی چون ده خاک کوی	می کشی سر نه یک اندوه بی
تو به رخ شاد می کنی	دفع عینان تو به کاری می
تا که روی در زمرش شربا	چه کن کار در زبانی تو به کار
زان باب تو به میسره و	تا بنامش پیش او بی آید
طاعت بی تو به با مشیت	در چنین طاعت بنامش نیست
بگو از طاعت اطاعت به طاعت	بی اطاعت جود طاعت به طاعت
عاجبه تو به بی این شقی	کس نشد بی تو به سر کشتی
گر تر افراستی که در دوست است	تو به کن از سر چه غیر رای او
شود و سر کس بر یکی بت پر	بت بود و غیر از خدا سر جز
دل به چسبیری که بتی آن شب	ست اگر جوان که انسان است
تو به کن از سر که به سر زمان	چند کردی نامعیت در جهان
از خط و خط پس که ز زینا	تا بیامزد ترا آخر ز کار

چند ری پود در جانب مرد	یکد و پت از خاندان روشنی نو
سگر کلاه و نشت خواسی سرخ	از خود و جسد جهان گیریم
چاره این چست در نون آینه	از خود و خویشش پروان آینه
این کلاه بی سر و دست ای پسر	کی و نشت تا تو نمی بازی بر

فکرت آینه و نشتی که در دم نموده تو بی نشتی

رنی پستی تو به دم شکست	باز پیش تو به کد ان نشت
تو زیگر دار پس زه زبان	پو دیکان پیش او سوده زبان
کلاه تابیه بود کاهی می پست	تو به کد میکده و کاهی می شکست
عاجه ی کشش که ای آینه حال	لوشش بود کد کال بی نشت
بر تب عالی چرمی به پست	پس چه اور ز بر پائیت
نیش با کاهی بود و نشتی	یکدی که جای در تحت اثری
یکشش تا بک تو جام و به دم	تو به صده و به جهرت از جام جم
از نیشی خاطر رندانست	اچنین بهایم فی با شکست
نمونه با ورنه مست بود و نشت	تو به باشد نشت پر و و کاد
تو به پش نیدم شش و نشت	نمونه نشت و به چتری کد پست
تو به کاری پیشش خوش نشت	شیشه تو به عجایب شش و نشت
صد ریشش کد نشتی کرد و نشت	سعدی بشت که بود و نشت
بزرگ نشت با اگر به دم نشتی	رو کد دانه زار کاه اسک
نپتیم زود که او نشتی	تا شود روی سپیده نشت
نامیدی در حقیقت به بود	مرکز تو به نشت و نشت بود

نمونه بهت و حقیقت ز به پروان آینه بود از دنیا و آرد
 که بیعت دار و از مال و جاه و ناموس که با خیار چنانکه بر کد
 از همه پروان آینه بک حقیقت ز به آینه است که از طلب در جانت
 و تو عبتی هم بکد ز چنانکه از لذت فانی که نشت است که
 از دنیا حرام سیله ایل آله و آله حسد و حرام سیله
 ایل الله دنیا و ما حرامان سیله ایل الله تعالی و رسول صلی الله
 علی و سلم معینه مایه که دنیا حرامست بر ایل آینه
 و آخرت خرامست بر ایل دنیا و این سر و حرامست بر ایل **نظم**

نپستی که ز به خود بین پیا	سازد پست و نشتی بی نشت
ز به خیر است بکد از ناموس	بکد از دنیا و ما نپت نام
ز به از استب جاد و نشت	در حقیقت است اسپه نشت
رست ناید ز به و دنیا بی نشت	ز به چو کد و کوی پیش کم
ترک دنیا نیت کد شکلی	بکد را عبتی اگر حاجه نشت
شش مارغان کد نشت	سده و در مردان جان جهان
ش به قول حضرت خیر الانام	دینی و عبتی با ایل نشت
پیش ایل آخرت دنیا نشت	طالب دنیا ی فانی نشت
پس که دنیا و از تخم حرام نشت	کد ز به دانه از کد نشت
ز به ان از نشت تن نشت	در راه او به عبتی کد نشت
اکه طاعت میکند به نشت	یکد و نشت مسجده نشت
ست نشت ز به و نشت	طاعت او نشت باشد نشت

چون شود زاده سپهر اندازد
 بر سر زده ای چنین درگاه
 به بود در نه سب زمان
 هر که زاده است از سر سپهر
 شد خسته از مصطفی نزارند
 دیده تا حیران روی پادشاه
 دل بویختن آفرین خورگشت
 جان زمر که از نظر پادشاهی
 با چنین سالک کند در ترم
 هر دو دوام پس که پیش نه کرد
 هر که در گوی فغان به پیش
 مری بکند از قیل و قال
 تا شوی اگر ز خرم و جان
 زده و سنی پیش از فغان
 با حسن شوال آب و دانام

کتابت آن ناهدی که زده می شود از اوج کمال
محیط زده ال دیه و از حد اوج از حقیقت
زده ال دیه از اوج کمال - اوج است
 زاده ای عمری عبادت کرده بود
 حالت و توفیق پیش از پیش داشت
 در عبادت شب بر زانو بود
 روز و شب چاره در پیش داشت

چند بیت چ که کرد و کرد
 هر که گشت پیش از دور و دور
 مشکلی در پیش از آسان شدی
 و صفا و هر کس شین از غایت
 هر کسی از بهر که می بودی
 با بیت آواز در عالم قیام
 این سخن چون در جهان فشان
 و نه ای چون آفتاب نیوال
 از دوزخ شکویش شکستین
 هر دو زن دیوانه و حیران
 چون شدی در سو خرافات آن
 می شود از کیسوی جگر مرث
 هر که آن دیوانه را می طلوع
 زده و در دهن دیوانه را
 چاره این دهن دیوانه
 دید و دختر او شده زاده ز دست
 دین ز کفر زلف و بر او داد
 شد و لش دیوانه زان رشک
 زده و در دهن دیوانه را
 پیشین من بکند این دیوانه را

گشود وین را سخت کرد
 از برای حل کار مشکلی
 آنچنان آسان که خود جزئی
 پیش از رفت در جوشن
 رفت و خوشدل که گفت کردی
 غایب بود که او در و نهاد
 دختر فتنه زاده دیوانه
 گز خوش فریفتی زده
 همچو فاکستر شد کلین
 عالمی بود که هر دو آن
 جلد و هر چون بری در کبری
 شهر طای پس کلزار شد
 شد بان در بای و افسان
 پیش آن زاده که از بهر جفا
 چه و من دیوانه از زده کن
 تو به صد ساله در یکدم شکست
 و اف سو و بدل شیدا نهاد
 زده و جنس آن پری برشته
 هر چه می گویم ترا از این
 تا کنم تا مثل بزبان خدا

مادر و دختر بر روی خاوش	پرنده از غریزه بر روی خاوش
و ستاده بگرفت و پیش نهاد	چو به پستان با دو پستی نهاد
نقد کرد و خنک کار و خوش	اچنین کاری نکرد هیچ مرد
کار خود کرد و پشیمان گشت	گفت میسر شد و آتش را زان
نقد این ویرانه باید کرد و دود	از نه نینش آتش بر آید ز دود
نقد جان و خسر چاره و کرد	چوب نمر و خنک کار و کرد
بعد از آن جاسی اران کا شاد	و خنک چاره را در چنکند
گفت آخر سر و شیطانی شدم	عاقبت در خاک بی یاقینم
آنچه در ده سال و دودم کف	شد یکجا عت ز دشت من کف
بیکس چون من به امانا	دارد و عالم در پیاده و شوق
خویش را چون دید غریبیت	این دشمن خود را و عاقبت
چون زغال بدش شمر شده	فرودش از لطف ایزد شده
زنده شد آن دختر شور و حال	پرسید بار و کرم صاب کمال
مادر و دختر همه غمزدینا	پیش آن پیرانه از راه دارا
دختر دیوانه فرزان و دین	از ده و پیرم چون پیکان زد
دست دختر را گرفت و شد روبرو	شده و آن دشمن ایزد بزرگ
از کمال دین پس بی خود	بر پس بر طاعتش چون بگرد
این جایش ازین پیاده شد	کنز داشت بیک بر طاعتش
بیک چون بر رحمت چون رسد	بیک بر طاعتش خود کرد و خطا
میری و داری اگر کن کن	سپس لطف او کتر ز کاه

زاد این را بفرز پستی بود	سپاسین به کس و خوشی
مسند خودین برادر مدونا	تا آسمان از نقد بر خاک شد
از زمین بیکین که بیکین	به خاک کرد و خاک را شست
عن ز پست تا کسی نو دین	مرد خودین کاسته دین

قاعده سیم تو گفت و حقیقت تو کل بر دین آمدن بود از دست
 و سبب و در سبب بیک با خنک چاره بیک بر ک از هر تعلقات
 و سبب خنک خود را که با طهر ارا که در دین که با خنک
 بنده بود با خنک و گرم خنک و دین سبب رخسای حضرت
 خداوندیت و خنک خودی که بیک بود و سبب عذاب
 و سخط و خشم خداوندی که تو با خنک

هر کجا باشد تو کل پیکین	در تو کل از خنک اندیشه کن
شد تو کل تا دین راه دارا	بلی تو کل سبب باشد تا
ست طاعت با تو کل حضان	نوش بر و سبب تو کل نذر
پیش رنده آن از تو کل و دین	یا دم از نیک و به عالم دین
با کسی امل تو کل را چه کار	ست کار و بطلت کرد کار
اگر دینت مرد از این پیش	ز آتش و دوزخ از این پیش
در تو کل دوزخ و جنت است	پیش عاشق است و محبت
لطف و قدش است و محبت	و حل و جبران جنت و دوزخ
پیش ارباب تو کل بیکان	کر سبب اندیشه بود و دین
عاقبت خواند بیک است	بیت پرستی از شراب شرک

سرکه او قوت از سرانده شست	سپیدون کشتن تو کل شست
مرد کانند این کرد و لک	مرد و لک و دست نبود این
پیش آن عارف کشت و لک	ست یکسان آتش و آب و لک
سرکه شده از تو کل شست	گر در دست خست باری اختیار
مردم عالم محراب خست	ز آن زمره که اضطراری غلبه
پست عت بن که زانده شست	شکر و تو کل شست
در تو کل جبهه و کل کم شست	قصه و در باری قلم شست
وز دو عالم بر هر تو صفت شست	در شش کمال بود صفت
راه در بزم تو کل هر که یافت	از به فلک دو عالم روی
ما که عسری شد تو کل شست	خانه ویران سازند شست
در آن صفت و تو کل شست	در مقام پستی بایستد
بی تو کل صاحب علم عمل	میشود و محروم از فیض ازل
از تو کل در بخت و خط و سواد	بر رخ خود و صد در دست شست
بی تو کل حالت و عبادت	وین بد نیازا پدر خودین خرد
با تو کل فاسقان با و خوار	یافتند آفرینش از آفرین کار
هر که صدق و تو کل شست	رام شد با حق ربه از مقام
یکش شاه تو کل چون عسل	می کرد از عسل با خیل شست
در سیم تن و تن و تن	نفس به راه از تو کل کو تن
چون بسم صدق و تو کل شست	جان ز نعل عسل بر خود شست
از تو کل در و عابد است	پست عت آدمی به است

ایمان از آن که زنده از کفایت	نما کرد و در شرف ماه شست
نه رامت نت که نماند	بگذارد چسبیری که شست
خلق عالم دشمن جان تو	چو شیطان از دایان تو
چشم به بنگای چون بازین	روی با آن کس چشم سر نه
کر و بود و پیش با دانی عدم	از تو تا مشهور با شست
شبه و لک تو کل شست	بجو مردان ترک بران شست
بی تو کل عسل محض بایست	با تو کل جبهه صین عاقبت
راه در پست عزم را به شست	صفت پیش آید و سخن کو شست
جبهه روی زین کشت که شست	کینش با پی با شست
مردی کین از و دست شست	از پی با شست کشتن شست
پیر صفت و تو کل شست	کردی این به و شست
در میان آن جبران شوی	کلمه کنی راه را و شست

کلمات و جوی که در کشت شست و هر تحقیق از تو کل شست

عابدی را حیرت زنده بود	کجا فلک و گوی چسبند بود
در جهان شست و زنده بود	هر که کوی شست داشت زنده بود
روز و شب بی تو شست	یفر زنده شست بودی عا
عاشق زنده عا و زنده بود	عاشق شست زنده عا و زنده بود
شده پس زنده عا و شست	زاده زنده شست زنده عا
آفتاب را پیر که زنده نام	هر که او که زنده عا و زنده بود
مرد و شست عا و شست	پرو شست عا و زنده عا

چون ز شیر او شکر بکشد	مسجود بهر ماه عالم بکشد
شد چو ماه چار و ده و هفت سال	نه مکدیم آفتاب بی رول
داشت از ماه چاشمش آفتاب	ذره سنان در چرخ چادر ماضی
در جهان آواز چشمتش قشاد	داو عسکر عشقت از آریاباد
عالمی حیران روی او شد	پیر و سامان بکوی او شد
سینا بی ماه و ریش خاک شد	سعدای آه بر افلاک شد
تاش و ریش جهانی از کثرت	چرخ از دورنگ خاک گرفت
بود با قوت لبش قوت رود	توت روح عاشقان ناز
بی لب او مردمان لعل و کهر	در شش پر خشت نهادیم تر
تسه که تر شد ریش این دامن	رند و می کشش در تنوای
خاست و بی باک و دور و نام	دین سپید روی غصه و نام
یک نفس غیب بود از شور و	هر زمان میب آواز برید
مادرش از دست و خون می	خون دل از ابرافزون می کرد
مرد و زن حیران کار و بار بود	نیک و بد از ده و ده از طوار
هر ناپاکیش چون از صند	روزی از اهر او خود شمرند
شد پیش جان آزار افعال	وید و بر جان کرد بر او ایش
خون دل از وید و ناک	بر سر از و سپر قیامت خاک
جیسا از دست نهادت خاک کرد	دامن از آلودگیها پاک کرد
ساکن گوی تو کجاست بکل	هم نه کل کلامم در جام
صاف پیش از وید و پر زلف	جام میب و دیگر چشم خود

کشتیم

کشتیم گریه در پای کناه	کمی شوم نومید از لطف اله
نیکو بر لطف خدای زیش کرد	مشک و در پناه وای فرین
ناله کن روزی بستاند	وقت ز من شادین دارنا
ز آسمان یک اهل دردم سیه	بر سر ایشان بخت جان دوید
خشم عابد با پر آید پس	هم پر در خاک رفت و هم چ
بعد از رویه ایشان از خواب	عایین از عارفان فایا
عابد از عجب و کجاست	آتش و وزخ از او فروخت
مالک سینه بر چین کجاست	سریکی در دست کردی آشن
بر سپهر عابد و دهم نیرود	کاه بسیار و کی کم نیرود
مردم از دل و پیر و دل می	ناله زارش کجاست و نیرود
پیش چشم روشنش از وید	روزی روشنش کجاست و نیرود
چون ز پیش عارفان عابد	آن پر دایه در وقت بخت
خود یان سپید از سیم و زر	هر خد قیامت در پیش کمر
سهم حوران شد بی قایل	یکشهر دم شراب سلسیل
از کشت و ران چون ماه و	آب کجاست و از جام نیر
بود حیران عارف و دل شویا	کین نه آید بر او از کوا
کین پر چون نیکو در لطف	داشت از الطاف با چشم عطا
از کرم بر جان او پر و خشم	ساکن لعل و ریش ساقیم
مرکز از ترس قیامت شکست	و وزخ سیه با شک و کز
از ریاضت کرد چنان عابد	کجاست رانده و ریش

نیکو زو بر طاعت خود چه تمام	گشت غافل چو از لطف عام
زین سبب شد قد و وزن عجبی	سروخت و آتش ز سر تابی و
پیش هر کس گفتی از عادت خویش	این بجایش زین سبب است
چون باشد پاک طاعت ازین	که بخوانی طاعتش باشد خطا
هر که یکم پیش از او می کند	به بود از طاعت عمر ابد
ست بسته فاسق امیدوار	پیش از آن زاده پر نیگار
میدری از طاعت خود دوم	ذات کم طاعت میکند هرگز نرسد
طاعت بی ترس حق باشد گنج	ست طاعت پیش از ترس از
لطف او چو بر نماز خود نماز	گرچه بنویسد چو کاری چون
نیست زبیده که دستم نیست	نامیده ای از کمال نیست
نیست کار بجای سوز و گداز	کار آن باشد که سازد کار ساز
با دل مجروح چشم انگار	با تن افکار و جان پستار
یک ششم روزی از او یار	گفت با من عاشق دیوانه
آب بجز در او روز نخست	ناله عیبان مارا پاک نشد
نقد که چون طول شد سخن	بیکس سخن محرم باقی شد در من
شد و کل راه این راه	بی تو کل راه درو باشد نماز

حافظه چهارم تمامت و اصل طاعت پروردگار کردن بود
 از آرزو و آملی نفسانی و تقاضای بیعی چنانکه برکت از نعم
 آرزو و پا جدا جدا باشد که آنقدر که تمام اصل حیات بر آنست
 از ماکول و مشروب و ملبوس و رعایت حد اعتدال **فصل**

از قناعت گوشه نشینی	هر چه خواسته بود تا می گنجی
خاک در کج طاعت کینست	مس زنا کین تر قناعت برین طاعت
هر که او سازد جدا کرد کار	هر که کارش کی پند و خوار
از او دوری دیگر هر	و به در باشت مسکین بود
هر که بر تخت قناعت کرد جا	کی بود و دیگر بشت بان اینجا
حاصل نخل قناعت آب روان	میسر باغ تر کف مشکبوست
بی خشک هر کس بود کهن نشین	کی شود قناعت بفرود پسین
هر که از انیت و نیاز و درم	بهر جای که گشت منت خرم
چون زبیکه پس قناعتی	وز زمین و آسمان محرم
مرد قناعت کج را و دانست	نیست بهر است از قناعت بیست
با درین کشتن بیولی قنیم	واله حسیر ان صنع صایم
هر که قناعت می شود چون ماه مهر	می شود پادشاه پادشاه
هر که پس روز زبیه و نیکم	زیر خاک آخرو چو قارونم
نیم نایب و در جهان رزق	بر پست تا نیم جانی و رزق
از قناعت ما به چو در و خوار	انگشت سجاده را بر روی بار
طوب باشد بی طمع ز بهر	نیست مارا از کسی چشم طمع
هر که طاعت میکند بهر بهشت	نیکند و نپست بهر بهشت
از قناعت شد مس قناعت	نیکند کفتم ز عزم کعبه
من شناسی نایه از بهر	پای سپاسی تم زمره و قناعت
هر که در رفعت غافل نشد	با دلی نوبت تا کج نماند

یاد و ارم هستی از صاحب	یادگیر از من تو هم گریه
شکوفت نوتت از خون کند	کوفت از کف پر کن
اچمن غلی بنی آید بر کس	این کل از کفر از عطار است
ناتمام نچو ز جام مولوی	سینم پیلو بشاو و بلوی
روح مولانا می رومی شاد با	ز آنکه این فن او را ارشاد با
شدرین دای پر خوف و خطر	آخزم این نظم نایب را بر
کرتانایه و خلقانی بود	مرسوی تو سحرانی بود
ایچنچا احتیاجت آن کمن	و ایچنچا بایست در مان

نکات و جملات خاصه

تاجبسی در خطه نید بود	لک ز جوش ملک حرص با بود
بی تفاوت بود بی علم و گل	بود که تر عمرش از طول مل
پشته از تر که گویی داشتند	بود لیکن بهر نایب در بدر
مقتل از شعله خود او آید	جاده و پیرانش چه باز بود
در سفر با خود بفری مان و آب	بود چون پشنگ سپهر خور و آب
در رنات بود بی شل نظیر	بسته شش که بوریا کاسی جبر
در سرش اما و هوای سفر	کشت سودای که در زجر
کرد جا در شتی در بای	تا شود سیار در محرابی
دل ز جان بر کند و در شست	تند با دلی که در شتی شکت
از طله طسم میج بر کردن	خویش را که ان یاکا کشید
میج زن شد آن محیط سون	شسته شد لوح و قلم زان

خود بود از سپهر نیل نیک	بر سپهر خود از پشته نیک
خود در شمس نگی چون برش	کشت چون تو من از دیک
گفته ام لوح چون کن کران	کمرشیدی از زمین بر آسمان
میج میزد چون برین چرخ کوب	گنگشان چون بر کاسی میج
رو ز روشن کشت چون شایه	میج مایست را از و بروی
شده خیال بر روی این سینی	کوشش می سپهر تو صیاد و
نیت بزم این که می سنی غیا	میشود در شب فروزان ز سها
خود را از موهجهت بر کج	ریخت بر روی غلک لوی
آب چون از باد میزد شیرینک	بود در غایب در و خیلک
میج میشه سوی که درون فوج	شد اجل آب از نیل بیج جوج
تاجر پر حرص پیر و درنگ	دید جای خویش را گام
تاجر چاره را چون خور و پاک	حالت بود ستاین که کمرش
از دل دریا با مر کرد کار	آن تنگ اما و در کمان
خواج پرده آن که از کام ننگ	ز در بزم جنک دل بر ننگ
خاک بر سپهر که او خون از دشت	ریخت میل انگ و بر سپهر
ریخت ز ناب جگر چشم تر	فرق شد در عجب چو فک
گفت با خود تو ز ما و ز ما هم	از کج بگر که امل و هم
تا شود طبع چه او کرد کار	او عسری از نوم روزه
بعد از آن نادر آن از دوه	جز قاتل میج حرفی بر زبان
جز تفاوت و در جهان بود	حرف دیگر بر زبان

ام فیروزه جز قافیه پیش کس
بر کسی ظاهر نبوده احوال او
این حکایت کشت در عالم سر
فرماند پیش رخ بر رخ نشان
گفت میخوانم بگویم حال خویش
تا جرات الطاف شمر شمر شده
هر که شست شک و تر را سر بر
و به چون انعام به انداز
به عای من قافیه بود
چون که دم من قافیه در

بر زبان او قافیه بود پس
مردم افتادند از دنبال او
پادشاه را شد ازین معنی خبر
بر سر و پیش زانو گرفتند
سر بر در پیش من احوال
سر پای شمر نهاد و بنده
گرفتند او را بر آن نامور
گفت با او سر کشت تا زانو
فرماندین چینی میگویم
ترین بیا این محنت از پیش

قافیه پنجم عزت و عزت پیروز آمدن از این سرش
خلق و خود را بر کرده داشتن از صحبت ایشان بختیار
چنانکه هر که از خود جدا خواهد شد همچنان از او انقطاع
اختیاری مال و خاوی بود که از صحبت شیخ کمال که مرئی
او بود و متصرف در وی همچون تصرف پاک شوی در راه
تا نفس مرید را باب ولایت از جنابت پیکار می شوی و آینه
دل در اندازد لکار عفت پاک که داند و اهل عزت منزل
کردن و است بخت یعنی باز داشتن چشم را از دیدن
و کوشش از شنیدن و زبانه از گفتن زیرا که سر امتی و
که روح رسیده است بامریه و در حجب که ویرا از خشت

صمیمیت مجرب کرده و اهل آن سر از زانو خوار پس
در آمده است پس بواسطه عزت و باز داشتن حواس
خط نفس و به دوی از دنیا و شیطان و معاشرت مواد آلود
بسیار منقطع میشود همچنانکه طیب اول در معالجه بیمار پر میز
میفرماید از اینجه بیمار را زیان میدهد و در عزت
وی میفرماید تا بر اسطه پرینه و تنقیه مواد فاسده
از بیمار منقطع شود و بعد از زوال مرض حرارت سر نیز
توت میگیرد و جذب صحت میکند چنانچه پرینه و تنقیه سالکا
عزالت و سبیل دوام ذکر

تا و پس ظاهر و باطن بجا	و عوی عزالت ترعین خطا
زاکم و پیش شوی ملک بن	در حضور پادشاه بنشین
نصبی دارند اینها که ام	هر که دارند کاری هیچ
اول اینها از منصب سدر	بلکه برکن پنج اینها بدین
تا که و از مواد از بوس	خاطر مست شوی چیزی سر
بعد از آن کن کج خاسته	تا بانه حال تو بر یکت
در انت عزالت ترعین بود	نصب و عزالت بی گوی بود
کج عزالت شوی نیستی	ذکر اینجا گفت و گوی نیستی
آپویشته و دیده را در بزم	چون ز دور دول نخواهد خد
در دول از کج از دیده	داند این را که مردم دیده
دیده و میل دیده نوبان	دیده و از اسیر و سامان

دل ز دست دیده و ایم در میان	جان ز درد دل جیش میست
میشود چون دل نگران در و	خون دل از دیده میریزد بجا
دیده چون کرد ز روی آید	دل شود از درد دوری حضور
آفت دل و درد خون بود	جان در آتش از دل فرو
دل در آتش ایم چشم تر	جان گرفتار دل غم پر
سرالم کین جان محنت دیده تو	در حقیقت از دل و از دیده
ش عارف جسم و جان چشم تو	بگذازد باد و خاک و آب و گل
سر بر آن سه ره مقصود ما	پر و پای چسبیده و دما
چشم را از دیده نهوده	سر حرف پیوده دیده
تاشی در کج غزل کج و ان	از پی سر گفت و کشت از ان
از شتاب پستی پوشتان	و مفرز از پای تا سرکش
روح را آزار از بهایر سپه	یر سپه آزار و محنت کش
یکدی در بزم تن آزار روح	کی و چه سبایت ترا جام صبح
و دیار عاقبت حسن و کس	تر که زنی پس نه عالی بس
کاخ در آتش تو در و زن	تا ازان روزان دولت و زن
کردت تا یک و کاسی رشت	علت این پر تو آن در و زن
علت عقیان ترا چار کرد	آرزوی دل ز جان نیز کرد
از طب کج غزل سبیل	میستوانی خورد که صاحب
در و سه درمان عصاره	میستوان کردن بشرط از و
نزدی بے صاحب عتی	یکتا سر خط میل سیتی

بر صاحب دل بدست آرای پر	ز آنکه باشد چه بچه از چهر
پریشانی دل اندر ده را	باک شود که کار باشد مرده را
جده کن در راه پیری خاک شو	اشک بر زده از صاحبی ک
کود چینی جگر کاهلی	تا گشت بهر تو گل شکلی
پس به آن پر خور را بر پیش	سر نیکن پیش از تقصیر پیش
ایل در آب عقل کجاست	عقل کاهل با دی صاحب
بکسل از مرده نه و پونه دل	پیش از آرزوی که شبی
تا نگردی حیدری لی آب	بر زبانت سر چو می آید بگو
سر چو میخاست ز پیش رو کجاست	بش از غلامی رومی و
رو از آب بجا جان چون	کفایت در کج غزلت باقیم
نخ بر دم ز و زو شبهای	آب بعد از آری در من گشت با
تو بهین زودی بان در چرخ	از چشمتین پای به سر چرخ
تا نیاید در و این کار تا بعد	فضایل در و توانی کشید
گر شود این در و دامن گیر تو	بکشاید سر بر زنجیر تو
و نه یکبار و دامنست این در و	گفتگو من نه از دمیج
کجاست که صاحب دل بدست آرای پر	
بعد از دست بر دم مقام	
دست و دست نه نشی و او در خوش در خطم کجاست	
عابدی در کج غزلت شمیم	گشت شعله از نه او نه گرم
بهر جانان دل ز جان نویسن	سرخت خور از آتش دل

پای تار من بر آید بکشت	آید پیشش به و از سر کشت
کشت ز پیشش روان سبک	تا شود در حصار ز روشش لاله کشت
بانخ ز زود دل پروردش	بود از غفلت سر می کفزش
یکشاید از پینه آید در خاک	سینه اش چون چوب جاش بود پاک
مانده بود بر خاک ز تصویرش	ساخته چرخش در پامش
رخت پیشش در کار افتاده	مرد کار افتاده آید
گفت ز هر چرخ که می رسد	کمی نفس با ناله آید
پیشش پس چون تو داری	پیشش نه یکیش از عالم
خیز ز هر چرخ ما شایم کن	مبند و خود ساز و آید کم
عابد از بهر رضای کردگار	زنت سویی خانه آن نادر
پیشش در بان زود آید	تا خدا به پیشش نماند دور
فکر کشته شد در آن منزل درون	عابد به چهاره و خواره و چون
پادشاهش چون نماند حال	داد و بیدارشین بیدار حال
چکری تقسیم بر او نکرد	ایلی در اول لب آید
آن بر سر کلاه و تاج کار	بند چون برداشت از کفش
گفت اگر دود و دیمه آید	پیشش من کوشکی دارم می
آن که پیشش سخن پر از زود	نقد یا تو نیست بیا سر کشت
گفت بشنود از من آید حال	ای که سر کسیت باین جلال
آید ز نام و ایستان تازه	اکلفم در کار ناست آید
آید او هم بکشت سجده	از سخن پروردش پیش آید

چون کن با مردم و نانشین	تا نگردی ای پادشاه نانشین
مگر در بهار با انکار صبح زلال	بشد از زیر اعظم عمل
زرق بسیار ست از بخت	کی برادر می شود با آفتاب
مرد خانی دل در پی چشتم	می نشسته زیر دست خاشم
میل پایش بکشت و نماند	خاک یکدیگر و در راه شام
تیره دل چون کرد و در تو آید	تا کند پادشاهی خست
پیشش که جای بی خان	ست در بزم جهان صف حال
آید از پایش پادشاه	مگر در تامل با جدید
آن زمان باران رحمت شود	این زمان اگر که در دست شود
شید و افتادگان آید	مرحمت می حاصل شود
مست پیش مردم صاحب کل	صد مجلس که از صف حال
ز آنکه می پستند در بزم خلک	برده و خورشید و انجم یک یک
ز آفتاب و در سما بالا رست	سحاب کعبه زیر بخش اکبر است
بس که آن عابد آید نشسته	نه جای پیشش بر کرسی شاه
دیده منک نفس آید کرد	دیده از سوز دل خود کرد
بس که گرد آید آتش آتش	خشت آن خود دین آید
عاقبت آن گفت که از کشت	پادشاه پیشش شمرند کشت
از خدا و صفی آید کشت کرد	منکر کار مردم در پیش کرد
دیده چون آید در جان درویش	مگر در زمان در دکان درویش
تا نگردی دیدی چون خاک	مگر در میان بالائی پادشاه

چون برون از زمین	بر همه عالم به چرخ
چون به نور شسته تابان	فیض می بندد از نزدیک
مرکز در بزم خاصان	از دور عالم روی خود بزم
ز به عایه ز حال نیست	پست است بودن از بی ولایت
نیت کرد در بزم خاصان	ست مانع است که تاه

فصل ششم در کسوت و معنی و کردار و آن بود از یاد مرید
 عنبر خفت با خست چنانکه از یاد همه خروجه خواهد کرد
 بر یک ضروری و حق قبل و محلی میسر نماید و از کربک
 اذ انیت عینی یاد کن پروردگار خود را چون لب امیر
 غرا و را و ذکر چون معنویت مرکب از نفی و اثبات تا بجای
 که لا اله الا الله است و او را پس هر که متوفی فیس اماره است و هر که
 صفات می از شواهد حیوانیه و اخلاق ذمیمه نماند
 چون کسب و حقه و عجب و بغل و حب و حسد و پاد و غیره
 که هر یک از آن صفات نیدی از بند بای روح و چاروی است
 که از خود دور می کند و هوای نفسی میدان در اگر فعل
 بارگاه کبریا و مطلع آفتاب فردانیت از غبار حد و ث
 و ظلمات کثرت پاک میگرداند و با ثبات لایحه تحصیل
 دل و سلامت می از زایل اخلاق ذمیمه و کثرت زندگ
 سمیات طبعه و بطولات ظهور زور و حشمت ظلمات کثرت
 حد و ث منظم میگرداند تا پادشاه روح که خلیفه حشمت

پس بر این جهان بشود چنان حال کمال خود را بین و در زمین
 بان بنور چایست آن کمال منور شود و سپردیم تبدل القین
 عنبر الارض شایسته افش در سوم وجود و سوم ذکر در اقامه
 وجود و ذکر متلاست کرده و غش ببار او بار وجود و ذکر که
 کثرت کرد و در حال نکر در عین ذکر روی نماید و اشارت
 و جو حکم اینهاست که محقق کرد و فاذا البصر تنی البصر فاذا البصر

ذکر آن باشد که بزرگ خدا	بر زبان دنیا به سر میج
دل کند از هر چه غیر از یاد است	مرکب باشد نیکو به غیر دوست
تا خواست نکر و غیر حق	کی و چه سودی ترا در کس بوی
ذکر معنویت از هستی جان	نفی و اثبات آن از برای
شود و تزلزلی الا و کثرت	آمین چون ذکر می بین
تا به لا و ما من ای حشر	کی ترا کیفیت این معجز
مردم از پست و دروغ و حق	هر سر سالک با پای پیر
غیب و جلالت شمن جان تو	در حشمت و در دایان تو
حق و عجب و بغل تا باشد ترا	نسبت باشد عاقبتش
از مواد خامه به پیم تو پاک	که نکر و زود میگردی پاک
چشم خود را از نجاست پاک کن	خداست پاکان با او را کن
تا سنگ نفس تو با تو برست	رشته قول چیست گوشت
سره جانت ملک افراست	حشمت و شمن خود غار است
بسم که یابید حیات طیب	می ره از کزک از بند

خلعت کثرت دات را تیره کرد	چند روزی سیم پادشاه کرد
پادشاه روح در ملک بن	یکش آزار با از ما در من
دید که خاک که دنیا بین بود	نیت ذکر کاکاسی دین بود
دید است جایی در دل جایی	بر زبانست کاه شور و کاه
راست نایه فکر خیر و ذکر او	ذکر باشد در حقیقت فکر او
حقیقت آینه دل که است	بهر از فکر در عالم فکر است
کبر بفرق ترا مشغولیت	نیت مشغول که عین کبر است
پاک کن آینه در آینه کرد	سازد روشن خانه فکر آینه کرد
تا پیش ویر بر خیزد و جفا	چند نه که رپستی بی نقاب
ذکر و نه که رفا با حق نه	در دو عالم مونس جان نه
تا بود خویش پنی در میان	چهره نه که ریکه کرد عیان
بکجا باید کرد نیل ماسوی	تا ز پستی در دو عالم جرفه
بر سر و نیای دون کربانی	در نسیم دنیا و ما غیباریت
ذکر آن باشد که چون کردید	گمش از ارشته شمع کرد
ذکر آن باشد که هر دو کردید	مرکز جان ریشه شمع است
قطره های خون که بر مرکب است	و اسنای پیچ مر جان است
ذکر او را هر چه باشد نه	در نه از هر چه باشد ذکر او
ذکر او را هر چه نیست بکفی	و مبدع م بر خویش نیست بکفی
در حقیقت ذکر روضان	نصنص یک یاب نه ذکر او
معصیت را بر نفس چون برک	ذکر او را صد سیه بر دیک

ذکر او

ذکر او را آتش سوزان بود	باک سوز که جهان حیات
ذکر او چون آب یخ بود	نیت نم که نماند به سیه
یا و از خفت زادت کند	و او را نه بدغم و نه بدست کند
مکر و بخت نه سر اندیش	مکر او کن که محبت پش
در مستح زبان ذکر خدا	سخن در سر و در دلی بهاست
عالم و آدم و دین ره و کار	اورست شکور و در کاشاک
ذکر او در زبان عالمت	زین نامش زبان عالمت
تا به که او شود شمع نوران	سبح کرد و یک را آب در دا
ذکر او لای روی خیر با	تا که او این گفت و کرد با او
حیدری در پیش مر و کجاست	ستان نظم روان
تا که باشد یا دیگری در با	ذکر او باشد از نور جفا
تا که بگذرد از پستی بجای	مکر او باشد که ننی در شعی
مرکز عالم ثواب تو بود	تا تو باشی آن عذاب بود
کوشی چون خاک در و پایل	تا به جاز به دست آری کمال
چون تو باشی حد پستی	چون تو باشی حد پستی

حکایت کاوه که زدی صفت بکار با هم گفت از بزرگان که در و در دلی

عاجی بود از بزرگان عرب	ذکر او در دی سال ماه و روز و شب
روز و شب بخواب و لی آرام بود	در و جاننش فصل کینام بود
بود از حقیقت ذکر شکر کائنات	از کمالش چکیده آب حیات
دست چون بر داشتی بر دعا	چند صد ساله را در او ای

حکایت کاوه

باد بود اگر خود در پیش بود
 رت پیش کا خرقه سانه
 گفت اگر در مان کنی و در مرا
 با س خریان سما شوم
 عا پیش کشا که کار از روی
 بر زبان نام خن اخی روی
 سینه ای از بعد غلت خدس
 گفت با جلد چو سیکو یک بود
 کشش آن مرد خانی ترس هم
 نامه و این ناسی نه دل بر زبان
 نوبه سینه شد که از تر روی
 باد و س که فرس مان کشد
 ای که زوریدی رحمت غافل
 کاف صه سار با غله کیم
 مگر قوی بادش با شکی نیست
 نیست شیطان نامه از لطف
 حیدری هست توانی کز نامان
 نام او را در جهان خوش ساز

تأمل و جبت و معنی تو چه روی آوردن بجزت
 صمیمت بکلی خود و سپردن نهان بود از جیب و داعی

کمال

که سالک با غیر حق خورند بخت ساد چنانکه برک پس قدرت
 سالک آن افتاکست که گوشه چشم هیچ مظهر و مجرب
 غیر حق التفات نکند که تا مات مس بقر بان روی سخن
 گفت نه نظر بان جو نیکنه و از حق به ان شغل شود سید
 الطائف ابرار عالم چشم خنید با اوی رحمت الله میفرماید
 او اقبل صدیق علی الله الف الف سینه ثم اعرض
 عنت لحظه فافاته اکثر هاهنا لمسه مود که اگر سالک صا
 هزار هزار سال در راه حق مت م نه پس کلمه ایدان حضرت
 خافل بسانه انقدر سعادت که در ان لحظه از وی فرست
 پیش از ان بود که در ان هزار هزار سال حاصل کرد و بود **نظم**

معنی او تو چه پیش من	نه بکن کردن بود و پیش
مر که در جبهه تو چه غوطه خورد	تشنه جاویدت با اکمرد
مردن این تو چه زنجیر گشت	ست یکمان پیش اینها یک گشت
نه کی به برک مری گشت	مرت پیش از موت کار گشت
مرد و با بیک و باب کاست	درد یار و دو کان آزار گشت
پس بر اهل تو چه فرود آ	جام پیوسته و پرده و خور گشت
فرود را که بسوزی فرود آ	بزد بان او شب یه زین گشت
پس تو چه روی آورد گشت	از حس قطع تعلق کرد گشت
مردگان این کرد و گشت	فرود را با مردم عالم گشت
کار عالم را بیا کیس و بکن	از ده عالم در سبوی او بکن

می توان دید از توبه در حق	ولی توبه برینا چه هیچگاه
اکنه از رخ تاب آب و خاک	آنها به رویتان پس پاک
چو دایه چیده معصودا	سر چو پیش چشم خون آلودا
خویش را سانه پشته جلین	کرمه در بان عالم سربهر
کرنه خوب کمر گری بر او	کمره چشمی نیندازد کیس
چون در آن کمر از بهشت	پیش از باب توبه دست زشت
گفت و زنی در حضور خا	پیشوای حق بنده نیگام
در توبه شب روزا و سده است	که کسی سیری توبه کرده
آن توبه به سرباش	چون شود بیکلطف غافلانه خدا
میشود در راه او یکدم لغت	ایچه در صد سال به آید بخت
این در معصوم را یکی زایل سخن	خانه از باب توبه به پیش
تشنه ساهنا و در بهاس	مردمی باید که باشد در شمس
نند کوب یکبار و کوب	از توبه خاک میکرد و طلا
خاک به شهاب علم و عقل	چون توبه که سلطان ازل
بستای در جای هر کس است	تا ترا بگو بخود و استنکیت
می توانی پا درین راهی	میدی که خرمن پستی یاد
نه پیش را غافلانه سیران	شیر دایلی توبه پیشین
بی توبه پس نشد عاشق ما	از توبه عشق معصود مستی با
بی توبه مرد را به میشود	از توبه پس موجه میشود
بی توبه کس نکود نیگام	از توبه مرد سیکرد و تمام

از توبه یافتند از باب مال	راه در نرم وصال به توبه
از توبه چون زنی در عشق دم	کفر باشت کرنی ترکان هم
لیت سر نمرود مرد عاشقی	مرد دارد و آب دره عاشقی
در عشق جان را دل از توبه	عاشقی تو هم جان دیو کیت
نمیکرد عشق خون درین	چادر چار با مردن بود
عشق باندی درو پیدرمان	در دین در مان جوی مان
ای که از عشق جان دیوانه	داستانی بیش از ناله
<p>بکس است آن عاشق معشوق که در زان سهم نکرده و گوی از توبه ان بخت</p>	
بود در سرباز عاشق	فراخ از سر کاره سران
سپه کار غنی سیر کار عاشقی	خوش نگردی در دین عاشقی
عشق چون جان از توبه کار	ارپه خود ترک را و کرده
در به بود از جای عاشقی	بود ایم به سهای عاشق
در جهان تا توبه عاشقین	عاشق و دین و دین
کشت حسیه ان برین سخن	بر در حصار جوی سگری
ز جوب کز لبش جان	از مهرش آب جودان
شع نوری بود چون بالای او	زریه بایه پناهی او
سرو بالایش ده ز کشت	سپه کار می نیده قیامت
دشمن دشمنان بی پاکست	عالمی را کرده و بهشت
مردی در توبه و کوشش	مردی کوشش عالمی را توبه

بر زلفش چشمش عین
 بر دلق بر روی آن شک و در
 یاسی از ریاض جان و در
 قند نام نهان در چشم او
 بر کن بجای چشمش بر طرف
 آن حدت در بحر حسن بی
 چون که کردی ز چشمان بی
 از لب و خطش خرد و قوت بود
 بر زمین چون خون زرد و بی
 در کفستان جهان مرد است
 از میان زمین که چون می
 باز چون بستی که در میان
 قرض همه و در بجای قرض
 داشت از همه بی ابرو و تال
 بهر پاک و بنو و از آب خاک
 بی چشم بر این کل چاک بود
 عالمی چنین عالم که او
 چشمش ز کج و خواب و کش
 از دهان و نای کس و نای
 از دهان او سخن بایست شنید

بر دلق و لکشی از ابروان
 بر دلق و پیش قف و یون
 قطره چشم بر روی کل و در
 عالمی رفتند از هر چشم او
 بود بر در محال یک حدت
 متعل بر جود از حدت و تال
 خون مردم ریختی بر خاک راه
 ظاهر از سیر و زده یا قوت بود
 پیروز که از بخت می دید
 بر دلق و از نعل از نو
 هیچ چیزی در میان نبود
 زان میان موی که داو و نای
 سیاه و از و از آن زمین
 بر سپهر خرد و بی انفعال
 بود جان عالمی آن بیم
 غمزه تر پیش زلفش خاک بود
 داشت دایم بسته ز نخل او
 کل که پان چاک کل و کش
 یکم بود که پان و بان
 نقطه موم و ناتوان بود

تو خورشید از رخسار بی تاب
 ناگهان روزی ز نایم سپهر
 ز آتش دل و در بکوه بشتن تا
 شمع قدش ز شمع و در گرفت
 ز غمزه چشمش و لکون او
 شد نشانی صفت دل و نایم
 پیشوان چشم ز رخسار و در
 کشت از هر پسوای آن قوت
 عاقبت سپهر و آن سپهر
 عاشق چاره مر سویت و
 که از احوال جاناشین و
 گفت همه روی با و کی چهر
 راحت جان ترا از نایم
 میرود و در و در از رخاک
 یکیشی نه و از و شرنیک
 شد یقین بر این که عاشقش
 چون شنید این قصه بارگاه
 کرد که در از بهر یا ز خویش
 ریخت و نایم بکوه از چشم
 تا شود و در حلقه از نایم

چشمش چشمش و رخسار بود
 کشت پان و بان ماه چهر
 در و چشمش و در و نایم
 آتش آن شمع و در گرفت
 سوخت از سوخت و در و نایم
 خرد و زان کرمان جان و نایم
 سوختی چون شمع کا و نایم
 پیشوان سپهر و نایم
 و پسته موی شد از صفت
 مرغش از پسته آبی می کشید
 با خبر از محنت جاناشین و
 یار پناه و تو مود و نایم
 کشته روز و نایم و نایم
 چون تو زمین و نایم و نایم
 مرگ صوره و نایم و نایم
 در چشمش و نایم و نایم
 عاشق چاره آن ماه و نایم
 کرد و نایم و نایم و نایم
 نایم و نایم و نایم و نایم
 در چشم جان و نایم و نایم

این خنجر بر جود عالم قاتل	خون دل از دین مردم کشد
عالمی در سبزه او خون بگریخت	اگر بپای نماند و مردم بگریخت
آن جوان چپسته آید و در جان	درین شیشه این قدر از پر و جان
در رنق عاشق دل داد و داد	از جگر کس کشید و جان
عالمی را این سبب با هم گرفت	نام آن جوان عجب کم گرفت
و در پستانش شکست و شکست	و شمشیرش خاک بر بخت
شد چشمت در دوزخ عالم	شبه سپهر روی حکما زد و آه
از سپهر پوستان سپهر شد کج	در سپاسی شد نشان آب حیات
ندان بخت از سر شکست	سر سپهر روی زمین شد عجب
شکست ای آه بر گردون سپهر	قاتل کردن به نام عجم
از صلب سپهر پستان چاک چاک	و به سر کس سپهر چاک شد پاک
راه عشق عاشقی پیش شکست	اندرین ره که را دل مرگ
عاشق و معشوق کردند به هم	خاک میکردند در راه عدم
نی برای چون خودی جان	در حقیقت جان یگانان سپهر
جان خود را پس من زار جز	چون کنم تقصیر از جان آفرین
جان برای روی جانان میدم	روی اوستی پس من و جان می
خسروی در زرشیر اجل	عاشقی که بر سر معشوق انزل
جان سازد در دوجی صد ره	مست که در دبدبه دلی آوا

قافیه ششم مهرت و حقیقت صبر پر چون آینه کن بود از خط قافیه
نفسانی و حبس کردن نفس بر محبت عبادات و بهشت قدم

بر بساط محبت است چنانکه برک ز پرگاه که سالک نفس نماند	بر بساط محبت است چنانکه از دقت قلب حاصل بخت ضرورت
بعد از ترک در برت و دوش با آن غنای تخیل باید کرد پس	تا آینه تخیل بر محبت عبادات و صبر بر انقطاع نفس از مآلونا
و محبات که موجب تصفیه قلب و تزکیه روح است کردن او	بود از صبر بر جناب جاودانی

دست کردی کرد عالم تجویز	عاقبت از پا چو می با نیست
پاکش در دامن خود چو کن	تا سرست سایه بگردون آینه
باش تا پستون صفت م	تا شوی در عرصه عالم علم
در جهان صبر و تحمل شکر کن	خیش با غنای زمره شیرین
صبر آن باشد که در گردان	که نیست کس نیار و سپهر
صبر آن باشد که از تیغ بد	سپهر نکر دانه اگر افتد
صبر آن باشد که عالم را آ	که گشتند او را با شکر خاطر
صبر آن باشد که از یکتا بود	داشت در عین به نفس حضور
صبر آن باشد که اسیر شد	بر نیاید از دشت یک آه سر
خنده زد چون تیغ بر عیش سپهر	داد جان چون عارض دل آه
داد چون هم خاتم و دل برت	جام شربت را به شکر
اربعینی رفت و مایه کیش	چاکر مایه زرشیر پیش
بار یافت ساخت چون یکا	دید در اکتش خود انکشت
انسیا آورد و تحمل می کشند	با وجود آنکه صاف نشینند

در مصیبت جبر که مصطفی است	مصطفی را که شوی پروردگار
در چهل سال آن سر و دوش	یافت زده در بارگاه بکر یا
در چهل روز آدام خاک حیات	یافت زده در کارگاه کائنات
از کمال صبر شاد و دلخشا	دم زد چون خود تیغ آید بر
در حق که زمین تکل جام است	عالمی را چشم بر افخام است
که در چون در کوه جاشایه	صبر و خوش دل بود در خشم
کشت خاک که جاذب زمین	سر چشم فلانیک سر بر
سر که یکدم ساکن آن خاک شد	از همه آلودگیها پاک شد
سر که در وی بود زان خاک پاک	ز آتش و دوزخ نزار و هیچ پاک
سر چون در آتش شمع زان	کردش مصیبت او جلیل
آتش سوزان با و کلزار	که سیاب از دولت و دیدار
کرد یوسف جبر چون در قوفا	چاه را داشت تخته سحر و
خلعت الصبر مفتاح الفرج	راست نایب بر قدر و حسن
سر که خواند این نکته را از ما	را و سپهر بر آتش دل آب صبر
بر رخ خورشید در راحت کشود	ز نیک غم ز نایب خاطر زده
از صبر در دلی آسوده	چهره با و از کشتن عالم کشته
زمین سب از سخت جاشایه	زمین جت بر پهنه جاشایه
همی شب و چل روز در بطن نیک	شکر حق میگفت و من نیک
کس جز او در دنیا نماند	در بعین عاشقان با چنین
زمین سب گریه از آن رسا	دید و بیکر جان خود در بزم غما

صباران باشد که در کام نیک	پروین شکر گویه پند نیک
صباران باشد که از بر سر	گر نه آن دهر جان پرور است
چون ز گریه زده که گوی بی جان	فرست که او نیازی بر زبان
راست نایب بی تکل میج	یا که بر این شود از پروردگار
شود و در قفس دور و دیر	سب که کفایت دل خوار صبر
در کفر ناری تکل شایسته	یکم ز آن روز لطف کار سار
میخورد قوت که کار کار کما	چی نه پادشاه دست نشان
صبر که بر سپس عالم بود	سر که صبری بود آدام
ما نوب صبر که کرد و تمام	کی شود صبر خست و تمام
صبر کن تا شک تو شود	جبه کن تا کار تو نیک شود
بی تکل یک ز فتن آفتاب	میشود و پشنگ سید با قوت آ
با تکل کل بر آن نایب ز غار	بی تکل ستایم خوار و
بیب کن از صبر پر با قوت	کشت کلک کن از تکل روی
صبر در وی یک چون صبار	مین تر سب به فضل بهار
چون نداری تاب زنجیر جان	یا و کن یا از غذا سب جان
صبر کن در غم و درد و دلا	صبار از دوست میدارد
روستای صبر از وی بی دلا	دشمن را از او چهره بی دلا
صبر نایب در داور و راه	چون خاکست بر بیا صبار
زنده از صبر جاسب بر کجا	چون کیم چون در و صبر بی جا
نیت مار و میل هم کین	کین با نیت و تکل پیش ما

که در آن کیمای سپهری	یا کیم این پش را از نیمی
سنگ که آب بختی در	بس بود و صبر و تحمل کیم
از برای عارفان بی قابل دلیل	تا شود در وادی عرفان دلیل
معدن عرفان در شش احوال	که در این نظم به از درین
از حلقه نفیس که در دنیا	تا بیاورد ترا آخر زنجیر
بهر کن در محنت و بیانی	مر نه می نستی به دروغ سر

ملک است آن چاره که می گوید کس با بیان به عانی بخت
به عانی خدایان می گوید که نه در این مانی است و بیان به
که هیچکس در دلی بی بخت و در دوحه بی بیاید بود

ای که داری صبر به اندازه	بشمار از من ایستان
بود مردی بازن سپهری	داشت آن زن و دختر سنگ
بود دختر پیش از چون عزیز	روز و شب بخواست از مادر
مادر سحر به جانب او	تا کشید بی توان و دختر
تا گمان هر چاره که دیدند که	کر شد و عاجز وی سپهر
مرد و زن بودند عمری بکمال	سجده باری بپایه در جل
زاده بودند از بلای پستی	کس بهاد و بکمالی پستی
پیر مرد و عجب زنی با مهر	به نایب بود و ایم در به
کش و زنی از بی پرونی بکلی	تا بکشد و نیت بکلی
از خفا از در کس نداشتند	وقت جم و وقت بانشاد
عاجز و معطر و ان شاد پیش	گفت آن زن زنی ویت و سخن

که در این پش را از نیمی	یا کیم این پش را از نیمی
بس بود و صبر و تحمل کیم	یا کیم این پش را از نیمی
تا شود در وادی عرفان دلیل	یا کیم این پش را از نیمی
که در این نظم به از درین	یا کیم این پش را از نیمی
تا بیاورد ترا آخر زنجیر	یا کیم این پش را از نیمی
مر نه می نستی به دروغ سر	یا کیم این پش را از نیمی

ملک است آن چاره که می گوید کس با بیان به عانی بخت
به عانی خدایان می گوید که نه در این مانی است و بیان به
که هیچکس در دلی بی بخت و در دوحه بی بیاید بود

ای که داری صبر به اندازه	بشمار از من ایستان
بود مردی بازن سپهری	داشت آن زن و دختر سنگ
بود دختر پیش از چون عزیز	روز و شب بخواست از مادر
مادر سحر به جانب او	تا کشید بی توان و دختر
تا گمان هر چاره که دیدند که	کر شد و عاجز وی سپهر
مرد و زن بودند عمری بکمال	سجده باری بپایه در جل
زاده بودند از بلای پستی	کس بهاد و بکمالی پستی
پیر مرد و عجب زنی با مهر	به نایب بود و ایم در به
کش و زنی از بی پرونی بکلی	تا بکشد و نیت بکلی
از خفا از در کس نداشتند	وقت جم و وقت بانشاد
عاجز و معطر و ان شاد پیش	گفت آن زن زنی ویت و سخن

پیش مرادی که در عالم شایسته
 در اول کشیم با هر کسی که
 چنان که میم در خود در پیش
 چند جویم همه در اول
 که گشت به هر یی اول به این
 از اول به جان سواد آسان کنم
 تا یکی رسم زمر که پیش
 زبکنت این نکته آن مرد خدا
 بعد از این که شرح بر فرم نهند
 بعد از این که ریش و عالم خرد
 بعد از این که رای از غم جان بید
 بعد از این که دیده ام پر خون
 که زرد و دل شوم زمین سبزه
 صبر باشد چاره کارم
 که گشتم من بعد عرصه عالم
 بعد از این صبر و تحمل کنم

تأمل مرا به است و مرا به چشم داشتن بود بجهول
 مطرب و حقیقت مرا به پروان آید بر دانه حرکات و قوت
 خود با خستیا و چنانکه برکت آرام گرفتن بعد از تصفیه دل و تریه
 نفس در اشفا و الفلاح ابراب مرا به حضرت آسمی و مکیین و

بر کجاست ز نسیم رایح نجات الطاف آسمانی در میدان موت
 قدم مت بر سر مراد است و در بحر احدیت غوطه خورده پروا
 پستی بر شمع جدال احدیت زده با او قطع سائل کرد
 که هم او بار حجاب سانه از خود به و پر او حجاب ساطع مجاهد
 طلی کرده دل مرده را با نور شاد است حی کرده بسیار
 نفس بچسبات روح به دل گشته از و به دیگر نیت در حلقه تحت
 او نیت از آفاق تاب حوای متهم دیده از نازکی نکلای
 صد و شصت و میده و لک نفس از تیرین شایه و الله و الله و الله

تأمل جان زده مراد را غلبت	در عری حقیقت پرچم کائنات
پیش از ترک باید شد ملال	فاک شود چون بود اول نفا
تا به دست خویش وادی استیلا	سر جای و بسب و در گویای
که زمر که اضطرابی که می	ز ان موت خست ساری می
مر که در راه خدا از خود گذشت	در حقیقت زلف جان و کشت
می سپاری جان بوقت نظیر	جان سپاری پیش از ان کشت
نیستی در فلک پستی غش	پستی به خود و سده راه است
اندرین ره پیشانی پیشین	بر سپه ناکه جلالت شکن
آسمانی دل نکره و قاصد	سپه آسمان جل نکره شکست
نور حق را درین نور وین خج	شده خدا پس سر که و از خود بتر
چون شد و مراد است از معانی	می نماند تا قاتل جهان
پاک می باید شود نفس پند	چکمن گشته و نفسی پاک

بر کجاست

فرمود ای صدمه گشت	چون زنده دهم ز کما بگذر گشت
پر تو خوردم دلم را که دید	فرغ رخ و حسن ز آتشین تن
جان نیک از گنجای تن بود	با صفت غمراه مردن بود
تا دل ز شمع جاشکری دید	شعله در پروانه پستی شد
نقد کوه منور می باشد	پای تا سر در دمی بایستد
هر که از قید حلاوت زد گشت	در طبع عشق صاب بود
هر که در آتش پا دریا شد	چون خلیق آتش بود کداح
هر که بی روشنی بکشتن پانها	در دل زار شش ز کحل آتش شد
ست با او کجاست مرده راند	کجاست و بود و بخت ناند
ز راه دور و بر و سبب نماند	هر کسی اواز جایی یافت
عاشقان از کفر و ایمان پشیمان	دل به سحر حق تعالی بست
نه سبب عشق و نه تقاضا نیست	راهنم در دوا می تو هست
در طبع من مانده ز نیت	هر که در فن گشت کمر از نیت
نه نماند و نه شیوه مردان	هر که باشد در من مردان
دید ای در بارگاه بی نیاز	کس نیاید راه بی سوز و نیاز
بی ریاضت کس نیاید برود	از ریاضت زنده و شمر کس
خوش ذات جان بایست	یا درین راه ترک جان بایست
درست روح با بود خون جگر	خون دل بر نیم آردان چشم
خوشیم از عشق و در خستیم	غیر از آن نظریه نیستیم
دید و از او دیدن بدویم	ز آتشش پای تا سر سویم

چرخش از سوز دل که آیدم	باید و نیک در عالم ساختیم
جان پاوردی جانان دیدم	از برای کینه جان دیدم
دیدم مار و شش از روی کمر	روی نیک آینه رخسار او
کینش بی عشق بازی پستم	شکر عشق بجای نی پستم
ز آنکه میبایدیم عشق پاک کرد	یکش روی حقیقت از مجا
از حقیقت میزنه هر کس که دم	من نه اول درین دوا می
تا نکرده عشق بی پایم	کی ترا باشد ز حال ما خبر
زاهدان که نه درو میسند	که از در و دل شده آینه
پاکبازان سپهر کری نیاز	اکسند از عاشقان کج باز
در دل مرده پیش پایم	ست خورشید جلال پر دل
عارضه شمع بزم حالت	درین حق بین درین حکمت
نه فلک پر کشته از صورت صفا	هر کس بر می گوید درین در فنا
لعل میگون خون نیر زنجار	سجده کمان کس نی نیاز
سجده بالایی بلا انگیز نیست	سجده غنچه خورشید نیست
دل نسیو زنده می نشین	جان نمی گاه از روی چنین
غره مشکین نمی باشد کس	دل نمی آفت به نام خط نیک
نیست از نایبان در بار	نیست حرف نیکو بجان
نیست پیش عاشقان پاکباز	چشم دانه و نقره جوی جاک
ستایه سره اینها کز آن	یکدیگر مردم به سینه صد جان
آن اسپه را از ابلای جان	آن دوا می در و چند زمان

آن ز عشق ازل وارده	آن خا و حال درخ وری
یک من از ایند نام صحبت	مر که او در پست سزا آوست
مر که چون بکشت روی گوشت	مر که بانه کشت شمشیر اوست

کجا هست آن زن منه و کجا در دنیا
شوهر خود و کجا می از بهیمن

از سخن پیش جهان کرده	وز جهان پانی مجلس من
دایستنی بشنوی ای پوستان	که زان بستاند و منده پستان
کز کال بت پرستی چه تمام	کشته ز کوزه کدایشان به تمام
رام بیکوینت و از حق نمی	در جسم خاص من تا جود منده
یک و از نه الفتی با یکدیگر	مرد و زن مستند چون شیر و گاو
از برای شوهران خود زنان	از وفا دارنده بر کشت جان
چون ببرد شوهر زن پستان	آن زن مایه نداده کی گفت
در غم شوهر دل از جان بر	خویش را بر آتش سوزان
تین جفت که دور از این	تا نه چند همه ماکشسته خاک
خویش را سوزد که خاکش شود	تا آتش پرسم او بمر شود
شیرتیه وار که مردی شد	گردن در نام او پس پیکار
شوهر چاره چون از غم کشت	در وفای او زن از عالم کشت
دیدن کز جور گردون مرد	خویش را از علایق فرو کرد
پسته سوختن کرد در دوزخ	تا بآید تراشستیش و دود
چون بخت و غن مرد و زن	چو آونخ آتشی اشتهر و خشت

کشت آن آتش بگردن	تا بوزد خویش آن شیر زن
شماردی با گمان از بهیمن	شده شد کان پرسم نامتو
تا چه از آتش آن زن زنجار	سوی ایشان ز منته پست با دنیا
پشت آن زن تو من خود را	وستان زن را کرت و پیش
شیر زن را پس که چون دانه	دست من بجزار گفت و جان پر

دل ز جان کست و بیار خود	وار جان و عارض لدا وید
این حکایت عاز کس شنیده	بگو در بند و پستان خود دیدم
مر که در عشق پوای سرست	دروغ و ادبی زان بکن
مر آن زن آتشی در خویش	کم نبود و پیش مر من چون
از کسی که سوخت بر وای	آتش و درخ کز زود چون
مر که او در عاشقی جان میدهد	گر به انده جان بمان میدهد
سی که جان بمان میدهد	پیش جانان سهل و آسان
مر که عاشق شد غم جانان	زنده جاوید شد با اکدمرد
چیت چندین گفت و کوی کرد	زنده کی حرکت مردن ز بهیمن
عاشق تازاد و در عشق ازل	آب چو آن زدم تیغ از لعل
گفت و زنی عاشق بپواید	آوید کم نیت از پروانه
گردنه خود را بر آتش دیدم	تا بجاوید خویش را سوزیدم
گرفته عاشق در آتش نیست باک	کی سست میشود آتش باک
مر که خود را سوخت با سوز	آتش او جای دیگر دود کرد
پشت آن عازم که سوز از	زنده یک سر با بهیمن کشت

عاشق از او ده مشق از دل	آب حیوان از دم تیغ اصل
ای که دم از عشق جان بزرگ	نیستی که از چشمن جان بیکینی
شیوه عشاق چنان برون	مگر که بنوا چشمن برون
عاشق از آن کج کلنج کلنجست	کلنجش این قوم کلنج کلنجست
ز راه چون در دل تاریکست	شیخ جان از آتش دل زریخت
مگر که از سوز محبت دم زده	برق آتش شود در عالم زده
حب در کمر عاشقی کج زهر	چند ریزی خون دل چشم
می نه بر کسین بین دلی	مستو و کمر در میان عم
میکنم این گفت و گو را قصه	تنگ سر کن ترک سر کن ترک

فصل دوم در صفات و حقیقت رضا پیر و آن بود از رضای خود به قول رضای محبوب چنانکه هر کس یعنی استیلا محب صفت خود ظاهر شدن صفت خواست محبوب و این مقام اعظم مقامات سالکانست زیرا که هر مطلوبی که از پس روزه حاصل شود لایق در صدد طالب باشد و سالک مبتدی در مقام سکنت و حقارت پس هر چه در راه خود خواست خیر بود چون خواست خود از میان بردارد و کار عظیم را با عظیم که از مدعی باشد و معاینه ملامت رات و لا اذن بهمت جز جناب گیر یا رانند و من کان سیتا فاحشیا و جند در نورانی بر سینه اتاس کن شوقی اطلالت پس بخارج منها میسر باید که هر که میرد از ظلمات اوصاف

نفسانی و حقارت تنهات جوایب زنده که دایم ویرا بکیات جهالت اوصاف ربایب و مخصوص که دایم او بنوری از انوار سپهر اوقات جنات ته سی تا به ان جنات نور و حیات طیران میگذرد در فضای حیرانی لاهوتی زور فراست او از مطلع ملکوت برت بور و اجساد دکان مقبره غفلت و جهالت می تا به و هر یک را در جهات اولی و سلسل و افلاک موم و تصدیق امور جانی شایع میکند و بالوا عذاب عقاب و حیات حرص و حسد مبتلا می پسند چگون بر او بود با کسی که در تاریکی پادبان غفلت کم گشته بود و چون آب درخت انسان خشک گشته و بر سر شاخ اخلال لطافت شکفته ایمان نهیده و از لذت و حلاوت مین حکمت و ولایت محرم مانع لا دارد و لمن وارد له جفا بعد و ایام کم فن سعد بطاعت و فخر مجتبه اندر قریب مجتبه و الحمد لله و من والى السلام علی من اتبع الهدی

مگر که راضی گشت در راه خدا	شده رضایش تن را در قضا
سود می بیند ز فضل و کینه	هر چه میجو اچست و آن سینه
سجکاری به رضای من	هر چه شمع قضا از من
باب و نیک جهان با را	نیک و به را خوب و نیک
پیش از چو مست گشتان خوب	چست تر پس در حق و میل
از رضای خویش می باید که	تا شود و یکسان درین رو کن

دست باید داشت از هر چه هست
 نه رضایت بار خدای حق
 که تو ای پادشاه پستی و در
 چون فنا کردی ز خود مایه بقا
 چه بود هر چه سیر میخواستی
 چون خواهی سر چه خواهی
 چون که از شکسته چیزی طلب
 شد تو چون لایق خود نیست
 این دل نه کام همه من عا
 چون و چه و خود به پستی
 که بدانی این مقام دیگر
 شد تو حد که با صدق درست
 کار خود را چون با عا
 که بخود خواهی بری کاریش
 سر کار ظلمات انسانی گشت
 دل چو در دوزخ نفس حیوانی بود
 ست روشن پیش چشم عا
 پستی که چنین باشد پیش
 در محض نیستی ملک ملک
 زور و جبهه با و شما
 تا رضای او ترا آید به
 از تو تا مقصود ما نماند
 می توانی چه مقصود
 هیچکس باقی نکرده بی فنا
 سر چه او به تو میخواند
 بلکه از ما تا بایست میده
 پیش و درویشان بود ترک
 که یکی می باید تا حد
 جز خسته را چیزی نخواهد
 سر چه میخواهد دولت پستی
 این مقام از نه ملک بالا
 از به و نیک و عالم داشت
 بی سخن کار دو عالم سستی
 پیش او کردی خجل ای کار خوش
 شایه از عالم لا صوت گشت
 روشن از افوار ربانی بود
 بلکه پیش هر که دارم بسم
 چیت به کنیز چنه من
 غرور خواست با ملک ملک
 چون بر دل آید ز کرب فنا

از خضیف خود پرستی این کج
 بی رضای او من ترکان هم
 از رضای خویش بگذر زنا
 طالب حق را بخت کار نیست
 چشم ما از سوز دل کرمان
 نیست جنت پیش از کوی
 چون گشته عاشق رضای او
 هم چه تواند وی در میان
 هر که بماند طریق بند
 منکر او کن فکر جان ز بهر
 میدی ترک عا
 بهر حق که پس بت شکست
 که بنایست آج نفس شر
 بنیکه نفس به جفا و اکبر
 که به او حق نیکو دی رضا
 هر که زو بر نفس کا فرج کن
 که شوی در چنگ تنگ
 چون نداری خستی دعو
 چه کن تا غایب از دعو
 چیت معنی ترک صورتی
 پیش از آن روزی که میراث
 که شود و پیش نشان
 تا شود و معنی ز تو پروردگار
 بهر جنت چشم ما ز بهر
 در رخ ما آتش جهان بود
 جنت ما کاشن دیده ارا
 ست پیش عارفان ترک
 هر دو چون در عالم و صد
 میکشد از نه یک شندگی
 پیش عا
 روی دل سوی خدای خویش
 میتوان گفت هم حق پرست
 تا ج حکمت شود و میر و ز
 نفس شستن پیشه غیرت
 میکشد این نفس چ آخر ترا
 محبت غازی در دره مردان
 با شنیدن سپه بر دل
 میکنی و عا
 پر و سپردن با معنی شوی
 بگذر از صورت معنی بی

پند بایست مرز که در روزگار
از خدا مصطفی شد می جبار
لکات آن پادشاه است پرستی که از شراب خفت مت
کرده دولت عورت حق پرستی را با جان برید چون
آن عورت آن رضا بقضا و آواز پادشاه در چنین
از دلی که در پیوسته به رکن زن با وج کمال بر پیوسته

پادشاهی بود و غلبه بین	بود و در سرمان او خاقان
از سر دی زمین بخورد با	میگرفت از پادشاهان تخت و تاج
او و جابین قرآن ناپسند	در همه عمرش نشاید در شتاب
از خدا مصطفی اگر بنود	همچو ابجد میجو او کرده بود
نیر این کرد و دل کرد آن سر	همچو نو و نیر است پادشاه پرست
لفظ حق از کسی که نیست	در زمان نامی ز بانش کنی
بدست از بیت او در جهان	نام حق از قول نیاید بر زبان
همچو خود پنهان در دنیا	بر خود و در پیسم و در دست جانی
بود در جاسوسی جانان	خاکسار هم مایه بر انداخت
جانب بجهت خود کی گناه	بزم پستان گشت کج خاقان
بود خاقان خدا آن بت پرست	روند و شبانجام غفلت بود
سنگ می بایه در نام	بود از خون و طبع جام
فرود خون چون شیر دلی	کرده بر خود خون مرد مرا حل
سازید و در دانش پرست	بر سپهر از پرستان می پست
صیت خلش رفت بر چرخ برین	چو تپه آه مظهرم عین

یکدل از پند او او چشم بود
عالمی بود از دج و جوش خدا
آشود و زخ از او فرو
بود با حق در مقام پسر کشی
از زمان او ز مبدع اوس
ببر یک گندم کدای آن
کر کشی وادی جاسوسی نم
از غضب تیج پست می
نیر کم شایان زین گندم
عورتی در راه زبالتین
آن دیکت چون بان گشت
بعد از آن منده بود با گشت
آن زن چهار یک فرزند
داشت و در نیای فانی یک پر
مفت و خضر زاده بود و فرود
جیب از دست چست چاک داشت
از فلک آزار چند دیده بود
داشت چشم از شکست مرگ
بت فلک عیش آن چرخ شای
روی در محله او در دامن

یکدل از پند او او چشم بود
عالمی بود از دج و جوش خدا
آشود و زخ از او فرو
بود با حق در مقام پسر کشی
از زمان او ز مبدع اوس
ببر یک گندم کدای آن
کر کشی وادی جاسوسی نم
از غضب تیج پست می
نیر کم شایان زین گندم
عورتی در راه زبالتین
آن دیکت چون بان گشت
بعد از آن منده بود با گشت
آن زن چهار یک فرزند
داشت و در نیای فانی یک پر
مفت و خضر زاده بود و فرود
جیب از دست چست چاک داشت
از فلک آزار چند دیده بود
داشت چشم از شکست مرگ
بت فلک عیش آن چرخ شای
روی در محله او در دامن

یکدل از پند او او چشم بود
عالمی بود از دج و جوش خدا
آشود و زخ از او فرو
بود با حق در مقام پسر کشی
از زمان او ز مبدع اوس
ببر یک گندم کدای آن
کر کشی وادی جاسوسی نم
از غضب تیج پست می
نیر کم شایان زین گندم
عورتی در راه زبالتین
آن دیکت چون بان گشت
بعد از آن منده بود با گشت
آن زن چهار یک فرزند
داشت و در نیای فانی یک پر
مفت و خضر زاده بود و فرود
جیب از دست چست چاک داشت
از فلک آزار چند دیده بود
داشت چشم از شکست مرگ
بت فلک عیش آن چرخ شای
روی در محله او در دامن

و سبب هم بر چه آن خلق هم
 این بسیارین زن در این شهر
 تشنه لب بچاره هر سوید وید
 خلق خود را خواست تا آبی دهد
 اما کسان طفلک در آن آب و دما
 خواست طفلک آب نوشد ز سر خود
 آن زن چاره با صد سوز و درد
 گفت ز من سر پنداشتند
 گریه بر سرم تنم تنم
 از قوای سلطان و ارالک جا
 پا و شایسته هر چه میخواستی کن
 گشت راضی چون آن از زود
 ریخت آب فیض از ارکرم
 موج زن شد در زمان
 ز جوی بر آب آن آب
 زود نیت چو سر و خوشی
 گفت با او عورت چنان
 در جواب آن زن این
 گز برای من پیل اده
 چون بر او حق بان هر چند

من رستمادم زنای نیک
 دستان زن را گرفت پاک
 طفلک چنان روان اندر
 رخ نو داشت آب آن ز پاسبان
 باز لب زاری چرخ کبود
 چون بدو آب آن افتاد
 آن سر باها در خود
 عاقبت آن کرد کسان طفلک
 آن پسر شده شاه و آن شده خان
 آن در آن به بخت با روی
 گشت تخت و تاج او زود
 نو دایان تافت از چرخ برین
 عاقبت از من عدل آن جوان
 سر که در گوی رضا پامی
 سالها زین را بگذرد و بگوید
 شکر که کرد و اندواری
 به طوطی مرده شاه رضا
 سر که در راه رضا پامی نه
 بی رضایش بر نیاید سحر
 سر که گشت از رضای خویش
 و دوست سادهم از نوح و محسن
 در زمان دست بریده شد
 سر زان آورده مانست
 چنان که آسمان شد
 آفتاب از برج آبی رخ نو
 چشمه خورشید شد آن درخت
 گشت غایب از نظر آن جوان
 در دیار خویش شد شاه
 آن مالک از بخت پاک
 رفت از عالم پر پامی
 پا و شکر به طفل پامی
 تیردش بر کف زان دردی
 گشت عالم پر کز از خیر
 هر چه میخواست از دمی
 پا و شایسته کرد طفل آبی
 عاقبت چون این در پیش
 خاک کردیم در راه رضا
 بر سر و بر دیده دما می نه
 سر ز چرخ از رضایش نیار
 نو دایه به غای خویش

در بیان آنکه هر کس بداند چنان کند
که در دین خودی را می بیند و خواند

از خدا و سبب درین مادی	گفت مردان بافت در خوشتر
بیکه بشنود زمین که عاقبت	از کمال عقل اگر صاحب
کنند و آتش اندازند عقل	ذات خود را خود و کوه اند
و اگر وقت کرده اقامت	ساخت هر کس را از کارهای
صد نه امان تن نه سوز دل	تا تنی را در فتنی پست و است
بشنود زمین این و بدست	تا پای حالت ابله کمال
صد نه امان جان و دل را	تا محو کیشی مخرج یافت
صد نه امان عقل هر چه	تا حکیم اند صاحب و چرخ
که هر که دیدم درین عالم	می شناسد چون دزدی را
مرغی از مصطفی دارد خبر	و آنکه می آید نشان که
مردی یک در ولایت	مرغی نیست پنداری
نیست چو از آفرین هر چه	که او می داند کمال آفرین
بر علی را بویست و اگر	پیش امان عاقل باطن
مر که جامی شد نظامی	شده نظامی هر که جامی
خزندی باید که در ملک	رتبه چشم و بداند یا حسن
می روی دانه کال حیدری	انوری را می شناسد از ری
پشه غبار چو سبب اند	قطره در بار چو سبب
سبب و غبار از کن	حرف تابان از پیش می

می گوید

بیکه اگر است از کیم	پیش از که هر کس نیکو
دزد و دیا پس زنده می	قهر که در پاره لبش
بیکه اندک و شر را با	اگر از حال که با شکر
گشت عاقل در جهان و ن	ریخت هر کس که به بالای
سوی شیر از آن کج	هر که بر غمی دیده از
شخص می در برابر	هر کس حدیث از
هر کس می که خوشتر	پیش از چون در
یک عاقل را که از	واقع در شیرین
عالم و می که جان	رنگ و بر از گلشن
گشت هر مردی ز	بود و هر دانه
در حقیقت بعد از این	در نیکو نیکو
در میان خانه و کل	نقطه اگر شد مختلف
صد نه امان نیکو	عاشق یک کل نه امان
میکنند هر کس می	روشت این پیش
ست می باشد	نشین با پستان
باشقی هم که در	تقی باشد رقیس
زاهدان با اهل	ناستان با نه
مرد باشد طالب	تا جهان بود
رتبه هر کس	میکنند عاقل
هر کس را در جهان	نیست بهتر از

بوی که از این عالم
در دین و دنیا
هر که بداند
چون دزدی را

میدری خواهی که گوی که من	نظم مولای رومی را بخوان
یا دیگر این پت تا ساد کند	بلکه از بند عشم آزاد کند
حق بنده و در بر وی سچکس	این سخن آزادگان دانند پس
سرگرد و طلب دامن گرفت	دامن کن با چون من گرفت
گشت عریان از لباس عاریت	رخت بر بست از دیار عاریت
لی طلب بایه ناستی روز و شب	هر کجا خواهی رسد دست طلب
گر بخوانیست جام بی و پی	تا نگر به فعل شیرش کی چند

در بیان که سخن چیست و مصباح

گلک نکریم باز که بر باشد	از ج عالم زور شوار شد
و می جعیم نکر کفار گشت	خامه زان کفار شکر یار گشت
جان ز گشت عمر و جزو داشت	خوشه چین خرمن عیار شد
شور و شمع و عرش از چرخ فاش	مرد و عالم زین زمین بر جاش
این سر و خمار کله کن بود	آدمی بب از سخن بود
تا تشنه ز پشه سوزد جان	تا شود آگاه از سر سخن
هر که از پسین سخن کانیست	شده از حال من آگاه نیست
سین سر شد بر سپهر این نطق	سرو را از آتاج باید لا علاج
حرف خفی شد در میان دهن	از سخن دانی صلاح پسین
دل بود کنج نماند در آب و گل	شد سپهر این دزدان باطل
خاهر کس سوی من نمی شد	شد خدایین و خودی را سپهر
باز باد افتاد بر روی پسین	چرخ از کین بیخ و سخن

یا برای رخ چشم عیب بین	ست چکان نه نیکو بین
پسیت دانی نظر و نون سخن	این بود و رای و آن در سخن
بلکه این نقطه آنگه نون بود	بهر این که مرصع نشان نون بود
این حد فتنه بجز جان پاک	گر چه شش آید از او پاک
گر چه بایست آید از دیار برون	نجم با کم شد بدین مانی
ریخت تا زن سخن از گلشن	عالمی بر گشت از نور حدن
ساعتی پروا دم از نیات	مرغش نشانش بر کانیات
روند و شب آید بدین دین	از سخن مصنی و از سخن سخن
آدمی در عالم بی عیب	جز سخن سپهری فانه یادگار
شاعران پستان جام و دین	پاک از مرید و از مر علقه
عزیز میان گفتن کلید	از دست آن کذا را ان پسین
مشق رسوایت کار شاعران	غافل از کار و بار شاعران
شاعری را که در آن از سحر	بیکو اهل سخن را از نیصا
شوکتش نیست کار سر سپهری	شاعری آهین از پهنری
مید چشامه خبر از زینب	گر چه شد دین را از حرفت
شاعران رندان عاشق	فان از مر مشکر و مر اندیشه
شاعری در مشق عارفان	عشق بانی از کمال صفا
نیست عیب که اهل آید	مر که اودی باشد مردیت
شاعری چون کار مردان خدا	شوهر مرد دست اگر بیهوش
مر که گوید عیب مردم شاعران	مستی خامی بگو بر باخوان

نیت شاعر که نفسی گشته است	شاعران باشد که در پادشاه
شاعران باشد که از او	سرشت و نادر تاج سردی
بکشت پند بر کانیات	خاک باشد پیش او آب میات
کس نیست بر گردن نه	خنده بر سپهر و زرقارون
در طبعش شعر پستی بود	پر مردمان با منی بود
بر ندارد و بر نماند کس	گر خواند کس نکرد و چون
شب اگر در غنچه پسندد چراغ	روز در دشت کمر بخن سوزد
روح و دانه ترا گوید به زبان	گر بگوید چون صبا که جهان
در سوزناوشش بود خون جگر	آب اگر خواهد خورد از چشم
شامی با جبار و پستیا	در است از آب پاشا کس
میدی بر کار خود جهان صبا	پیش ازین در قید این وان صبا
چرخ آفرینش عالم گرد و سوا	خود کرد و خود با شش و نو
تأدیت بر کرد از در پر کو	چون صدف غامضش از در
ز تیر کس پادشاهان خاطر	حالت بر این دامن خاطر
سر بر آرد از افق چون آفتاب	از نه و از چشم که می کرد صبا
در نه در یاسین آید بود	چون نکرد و مشک و سر نادر
خط و بار و یا مقابل کی	پند باست تا مقابل کی شود
مرغی سی در کان سبزه	نزد چون در شیشه عالم
اگر کرد و ز نو ترش فین	میستواند گفت ستم آفتاب
پست کرد و مر که باشد خویش	مستب صواب سخن باشد

شکر

شکر که کم گشته شمس باک	سج جبار گشتن از او را کشت
مطبی کاسی و چون آفتاب	که در کجی پر سپهر صفا
آن ز دلبسته عرش پادشاه	از جوی اینست متواست
پیش با یک پست چون از شفا	به جوار و در زلف آفتاب
نادر که یاب آفتاب خرد و دل	این بود چون آفتاب لازل
شکر گشتن باشد از نو زانگی	چیت آن سبز زانگی و نو
بی صفتون کی شود و در یاد	گر مسافر از روی دل بیاد
ست شمس بی نیاز از چشم	کی بسیم در زبینه از چشم
اگر افتد نه که بر نیک و	کی جسم خود غم زبیر میوزد
نکته پختنی که جان پرورده	از او در دلب کدلی کرده
گر بر نواست که گوی شکی	رو که آب کن ز شفا
از کمر کس فریش را کمر نوا	تا تر خوانند مرد کمر دان
چون نکی سپهر و صبا بود	نظر او می شود در نو صبا

در نه بپاشد آن خود پسندد و در پسند که خود را بد

مهر پس دانند و هر کس را کم از خود خوانند هر چند در

نقد و تمایب صدم نودن بر دم نمودنت اما چون پست

قواعد نظم و شراین شیوه را منظور داشته اند تا بر تن

ایشان این معنی صورت تحت بر یا منته **نظم**

مر که به که به بنیکان از عهد	کر گسی که به بد و نیست
آه ازین آفتاب هر که	کر برای خون بر زبانه آب

نام خود را بی سبب شکر نهند
 کاه در مجلس خاندان از خوی
 که گشته استخار خضر و شایان
 کین چنین شوی از مظلومان
 اهل عالم از برای ریختن
 بی شورانند و شاعران
 پیشانی نشیند و زیان چکش
 نکته نشیند و مرکز در جهان
 بی تحمل در سوال و در جواب
 دوزخ بر سر کشتی چشم بید
 شهر مردم کرده ام اندوخته
 از برای بخشش که جان میدهد
 کارشان در شاعری جان دانه
 روز و شب ترتیب دیوان میدهد
 شهر مردم چون نمی مانده پس
 آن خزان که بخت بد میکند
 شهر نامزدون خود را بزم پس
 نیکه و بد پیش ایشان چون
 اژدها که شسته و نازیده
 سین و دین در پیشان بی

نام خود را بی سبب شکر نهند
 بر زبان حرفی نیاورد و در حرف
 از کتب باید شود منع حجاب
 در قاموس سر پیش بی نیاید
 رفته و آینه پیش مریم
 بس که بگویند از بنک و نر
 بکی و پسته و جابره و نه
 چون شود از بنک بکی خرا
 در غم روز قیامت نیستند
 در شین و خاف و در عالم
 نیستند آگاه از روزی و سال
 می نهند انکشت بر جان و ک
 شور خیزند و سپهر و چون مل
 با هر کس در مقام نا خوشی
 فرارند و از رند از طعنه و طعنه
 سر و کوی و مرز که دیو و ترانه
 بی خیالی شیوه خود خاسته
 گفته و روزی پسته و نیاید
 عقل و ایمان و حیا یا نیست
 تاب عقلش ایمان و حیا

نی میا و اردو امان کی حسرا	چند دیر چو کب می ترسد
کاش از اعلیٰ کر بودی جا	بسته بودی ز امان و جا
عقل بر جاست ایان هر هست	هر که ایان نباشد هست
شماره ی زمین نوم کردی شمار	شمر نهاده شد چنین کی شمار
غیت مرده گشته اند ابعی	نوریش ماه ات در دشتی
جبهه ی تاجه کبیکه د	چو کوبه سخن از جبهه د
بابه و نیک جهانم کانیست	شیر و من در جهان کانیست
حال من بود بخت گشتم سر	بر کسی دیگر کون بر سر
زاکمه آیسنه یکدیگریم	مردم دیند یکدیگریم
مکس من تا د چون در تیر	عجب من غلامه شد ز تیر
صورت من بود زینان شب	در نه بود آینه از عجب پاک
بجز بسته مر که باشد نیکم	سج و دی به نه بدید و نکرده
نیت چشم هر کس به کز گفت	لایق خود گفت هر کس گفت
در پان اکره سیه که عالم گشتم و بر تو خشک که گشتم	
تا پس از چپ بن شقت و رخ این کنج از کون اندیش	
با تمام شمر و نریشه ظهور یافت و من اقبال خان سخن سخن	
نکته دان شود تمام و منظر خاص و عام کرد به نظم	
چون نهادم به راه ملک منده	از پله پا بس شاه ملک منده
از دست راه ملک سخن میگویم	شده پیرانچ من میگویم
یا درم شد باز دی اقبال خان	کین کشته به بر و نکان

تا که ای خان عالی شان شدم	صاحب این کنج بی پایان شدم
آنکه دم چون گدایان در بدر	صاحب پستی منی مرا لیسیم در
کز کمره و ابریشان در شمار	کحل زوبه از زمین فصل چهار
بی و در جبهه در روی زمین	نظره یک بشود در زمین
کر با شاد فیض نور تاب	کی بود پسنگ سیر با قوت تاب
بی ترس به چکل کاری شاد	هر چه منم ی زامن منم کشت
سالمه کرد جهان گشتم بر	تا دست افتاد این کنج کهر
عسره اروی زمین ملکتم	دست این کنج نهادن ایاستم
ایمن منی پستم در آب و گل	با تمام در جبهه بی پایان گل
می برم این کنج به دوستی	جانب تبریز از منده و ستان
تا ضیاع من شد این جام است	ساخته پستی مرا در جبهه است
این که را پسین پسین بر پستم	نه تا خلیک با این کهر
کنج باشد پیش دانا در درون	یکسین به باشد از شاد کنج
کی زود که میست در بایک	نیت بسته از من در عدل
به بود در پیش عقل جودری	از جبهه در نظر جودری
این زر خالص در عالم گرفت	خان جم و ان ملک جم گرفت
شاد نام پیشین من نه نام	شده زر خالص من نه نام
آن سپه و سر و قلم نام آوران	تاج بنشین تخت کمره دران
چون نظم بر عالم مددی	نیت در جبهه ان که دران
چون گرفت این قدر و نکرده	نانه منم و هر تن فرود

تا برادر خوانده او را باوشت	شد پناهنش بانه لطف او
پر نقشش بگزید و بفرست	سپه تن شاه عالم گزید
ماست باش عالم شد علم	چشمه زو خورشید بجزای عدم
در رکاب شاه تابد لم لک	باو یار بکامکار و کاتب

در صفت اوستا و زمان و ناوردان اشخ صفای علم بابای
عالم سپهر حلقه رفته ان لا باسیله حضرت مولانا غالی که منظر
نظم کین اثر شاه جمال الدین محمد اکبر خاوری است **نظم**

حسب روی دانه درین بزم	رتبه صاحب سخن صاحب سخن
سرولی باشد ز کاری بهره	سر کسی اندک کار خود در جبر
پادشایست خوب دانه پادشاه	شبه نو نقره دانه که
می شناسد جوی قدر کمر	دست که کمر را چه دانه شیشه
شیر دانه می آید دست	کار خود را خوب دانه سر که
آفت ز شوری که کینه این دانه	آفت ز فتنه شود و کمر
چون نهند شمشیر خود در جبهه	شور مردم را پدید می دهد
از فراسان غلبه شمشیر	آید و در منزه دستار
بیل خورشید بفرست	شیر شکر خاوی می دهد دستار
لب ز حرف عشق چون بگفت	ز دهن گشتا و طبع را
نیت در سر کار کس بی ل	اچنین میخواست اوستا وازل
سر که رفته و لا باسی	در حقیقت چون غنای شیشه
رنگ آن باشد که باجه تی	از حال او که کعبه است

لا باسی که در ملک وجود	میشد و یکسان بود بود
چون غزالی سر که صاحب نظر	شده از احوال غزالی چهره
بی تکلف چون غزالی چهره	در سخن دانی شده مشکین نفس
پادشاه چو نطقی نام او	پادشاه چو کزوت در جام
چو پسر و داد و داد و داد	تا زود و در تنه کوی پس خروید
گشته در وصف غزالی غزل	گشته در طرز غزل بس لیل
نور طبع او برین و برین	آفتاب چون کعبه سیدی
گفته کلک او عالم در فتن	داد و چون از عرش از کرسی
در زمان او اگر بودی کمال	دست شستی از غلات محال
گفت سلمان زمان خورشید	شد سیدمان یک در ملک سخن
زور طبع خورشید را چون نو	از حسن گوی خاصیت را بود
میل فتنه گفت از غزالی	بر سر بر پستخون این سخن
نام که در آن چل را اربعین	اربعین عاشقان باشدین
شاه چو آن چهره را در خیال	چون کر که از پیر سیر خیال
بخار و راکب از آن چرخ	شد برای کعبه پنهان سخن
پر ش از شور و کانیات	یا جهان پر گشت آداب
شد برای خاطر دل و کمال	آب جان از چشمه لبش روان
کس ندیده پاک طبعی چنین	آمین بر طبع پاکش آفرین
سکه تو بر ز مستی زده	پیش پادشاه عالم دعوی زده
چون خطا پیشه موج زن	شد شعله ام و کمال سخن

بس که گلشن من نه زنده گشت	بعد از دستن غامی پس نیت
زده نشان کرد و دریا لفظ ضح	مینامد از لبها عجب شمع
چون کشته تیغ زبان وقت جان	شعله کرد و حدیث دیگران
خبر و داشت نه چون بر کانی	شد و بان مرد و چاه بس
ناله آب خورشید سحر	ریخت زبان بر خاک آینه
در هر کان سخن اشعار است	منبع جان شمس از آواز است
مگر در پیش زینت آن شیرین	زمره بجهت الملقب را نام
چون سخن از عاشق مشغول	خجندی صورت معنی گفت
یکدم نقش بر چهره از گل	زین سبب ملک معانی ملک
پیش سر رخ و شمع زان	بر سر شاهان عالم و شمع
صفت نقش زلف چرخ	روح فردوسی بر دانه
شکست فعل و اثر نامه است	تخت شاه و که امثال
مگر گنم صفت او تصنیفات	میشود و دور و دراز این ملک را
با وجود این صفت و کمال	است از جان طالب از باب
مگر چه از الطاف شادی	لیک فلک پای درویشان
فی الش بر سر چرخ اگر جایش بود	منصف بجای چایش بود
مچو فرود شد از سپهر چارین	رونده سبب تراغ بر زمین
بر خفاست آن که با سپهر	نمفت کرد و دمی از روی مهر
بر سپهر چرخ کردن بایم	بکند پا بالا ترا بالا نسیم
آن قاضی باشت آثار	این مجسمه کرد و این نول

شامی چون نیست شمشیر	سپهر نام خانه شاد و زیبا
نام شامی کرد و او استاد	چنگاری نیست بی استاد
از دهن چون ریزد او در حد	و یکران از کی رسد لاف سخن
سج و دانش پیش پای کشت	نیست یامی سخن و پریشان
کی ترا نه شامی چون بقیل شود	مگر به ک آرزوی کل شود
داست نموده شامی بی نوزاد	هرگز ادوی باشد نیت مرد
کی بود به غنای اهل	و دشمن جیب بود و سکندر
تا ز نظم و شرب باشد در جهان	گفت و کردی غم بران کز در
نظم و شرب که عالم بها	از میان که سپهران کم بها
بود تا باشد سپاه شاه	بر سر تیغ و زبانش چرخ
در پناه سایه شمشیر	تا باشد جانش و السلام

در بیان آنکه بپوشیدین نیت

و این تر خاخر مرد و صفت

مید و شامی خبر نیت	مگر پیش و دین و از حرف
شوم عیبی که در و چاک	نیت شوم عیبی که از عیب
آدمی پای تا عیب	نیت عیبی که کلام عیب
مکد کردان قطره از عیب	تا نکرد و عیبی عیب
و نه که پس فرار در و مک	یکه این قطره از عیب
که تو بخوانی که کردی عیب	یکه است عیب و عیب
مگر خود را از عیب نیت	و عیب عیبی عیب

دور بنود کز در کان سخن
 خردم کم گیسو نه بر خندان
 بن شیرین نازد سر شکر
 مرصفت در بحر بنود پر گهر
 صد نزاران قطره ریزد از کجا
 قطره کرد و از آن در خشت
 نیست پستک کان بر یاقوت
 کاه لعل آید زبون و کاه پستک
 بیما یه نیک سبب با کیه کبر
 نیک چون پستی بلند هیچ به
 کز نباشد صحبت روز جزا
 از برای خاطر یک شقی
 لطف بی از دهن را بین
 مرد حق بر نیستی چنین
 زمره و شهد لطف لم یزل
 دوزخ و جنت هم پر خسته
 کفر و ایمان سر و پا هم
 گفت و گوی و تابش و یاد
 سر که در راه تنگ است و گشت
 شو کشتن پیش جان و پست
 صحرای و سر کجاست و رستا
 از منون خوانی که در باد زود
 آتینا بی طالب در سخن
 بر کسی زنده شود و از جوان
 قهر و جرم زنده شود و جوی

یکتا که است از کتب
 پیش ز کس نیکو و جدا
 نیست مگر کشته بند و پشیمان
 لایق این دور که سر که شود
 ما از شاعری گزیده
 گفت چو کشته شد است

گفتار در خشت این سخن از دشت نیکو که در جیت
 از دشت نیکو که در جیت

منت از دشت نیکو که در جیت
 شکفته کین نال آرد
 در کشتان حاکم کنگر
 یادین نستان چو مالان پیم
 بت صورت آخر کنگر خیال
 جد و چون کرد این نیکو
 این رزم مشکین کوه و یاد
 بگو کز غیش با مشکین کند
 زمین جیت با و قمر شوم سریت
 مردق زمین نیکو خاطر پند
 صحرای و سر کجاست و رستا
 میست و کرم نیکو نیکو
 لیک از این حدت عالی کبر
 نیکو کن از دشت نیکو
 لی نیکو که در دشت نیکو

مرد چه کنم تحفه ایام شد
 شاه چه کند کم فکند و رخ نقاش
 تو بر جعبه یافت بر خشت آستان
 دست برستی ازین رنج کبر
 شاه کلام من بسند فاضل
 از خدا و مصطفی نخست سخن
 نظم و شرم چه دینی غایت
 عین شوین بار ب نظر
 شد و او دش سر پر شمشیر ملک
 مر که از لفظش بوی می کشد
 از سودا و از پانصد روز
 خون دل از نوک شتر کلام بر
 شد تا شک من سدا وید
 چشم آن دردم که ارباب نظر
 پیش از آنکه زنی که پادشاه
 سر کرا افست کند بر خاک من
 چه دم و این چون زانو شکست
 نامه از من این سودا چون شد
 داشتند از بعد خدا می گن
 غایب چون آینه شکسته سپهر

سر بر خشت بر فاضل عالم
 یار و دن آمد مشرق آستان
 شد منور یافت تا قاف جهان
 که مری در پیش چشم بکند و
 زانکه که کشم از حدیث و از کلام
 چون کشم هیچ مرد از پیش
 سر بر یک حدیث و آیت
 میوه از خوش و از گری خبر
 نقطه اش در چشم مردم بود
 در سیاسی آید حیوان یافت
 که بر بسم چه شد خود مجب
 شکسته بر صحنه کافور عیت
 از شتم بکند نشیند و را
 بکند زنده از یب که نه از
 مصرعی خوانند و از کلام
 آفرین گوید بطلب پاک
 یار ازین که گویای جادو شمشیر
 نیست نم که در اکتان خاک
 خانه هر یک ازین و دین
 روزن او هر طرف از راه و

ز بس که آید ایات مست
من بحال خویش چون پر ختم
نیت غم که خانه ویرانه است
نیک که نشان نیکه و دیکه نام
دیت بزم بی این کج
از برای کوه نادیده
بود از طوفان شک لاله زار
گشت چون زرق رباقی ریت
شبه سیر آنچه میگردم طلب
شکرده که خرا از اوج کمال
یا تم چه مایه دنیا بدین
پیش از آن فوادی که گردنم
ز نیکه زین آجیران نام
هر که از لوح دستم آید کجاست
چون ز بخت خنده رشت آید
خوابم پاستش آید رشت
میدری که گو سخن بشنو سخن
شوکتی که در سخن و
در کجاست سخن خاموشی
چون که خاموشیت ختم کنم

بکده چون خدایت خاطر سپرد
 چار و یار و خرابه ساختم
 فرستادم چون کنج و روشنا شد
 کنج دور ویرانه می باشد مردم
 کی سپهر میشود لی رخ کنج
 بکده جز خسته نشد
 کشتی آمد یثام در بحر خون
 آمد هم سپهر و نازنین بخت
 در طلب بودم سر چون رود
 نه غمت بر من غایب نه بود
 از کمال لطف رب العالمین
 شد تمام این دوستان و دو
 در نفس مردم که تا جان یاستم
 یکسر عزیزین رستم اکا نیت
 خاطر دم نین نفهم و کشتی
 غمنا و دست و پا نین و نین
 که چشمن گفتند چنان کن
 یک نمیدانم به نیکش بود
 چو کمال نین آسودش
 بر زمین شستم سخن کن و اندام

شاید کم که بگوید ز شاه و بی	بگو که شاه مردان سیل
بشنو چنان گفت کای نامور	که شستم ز شک و ترس بر
نشستم بر سفره خاص و عام	نخوردیم همه از طعام حرام
ز کوشه و شاه و حیران بانه	یکی را از طعام خود پیش نهاد
که چنان بود بره و ریا	که این ز بر من شود آشکار
شود در سپاه و کشته می	بده و او رسم تیر و پوری
بگیر از ضعف و بی پایداری	اگر چه دوا نیست از کار مور
پس آن بره را ز دربان	مراسکی است آسان بکن
آنکه در دهان بره شاه و بی	نخواهیش ادا دال سی
سخن نگوید زین سخن	چرا که ز قوت بصل آن سخن
کشته شد خادم شاه به رنگ	در آن بگو نوبت پذیر
از آن بره شاه و بی خور و بی	از صید که پیر کرد شیر
نشد از طعام و در کار جوی	شبهه و کی گفت آن با جوی
کرد پیش این طعام حرام	چرا بود یار بر از طعام
چرا بشنید ادا و صاحب کمال	که بگوید حاضرت و بر احوال
که این بخت نبود بر او پسند	پرسش از صاحب که کند
درین روز که در درون	سخت دیده و به باغ و درون
در آمد ز در پر زیا نیت	بر او در ز یاد گفت ای میر

در است در ملک بان یک	که هرگز نپذیرد روی پر
ازین شد عسری سوز کرد	مراد طلب و بر کرد و کرد
رسد تا سلامت پیر اید	نه پست سفر کرد و من خط
من این بره را زنده کردم بشا	شود زین ای شاه کشته بشا
گرفتند از کان ترس و پیر	ز من نذر شاه و بی بازو
بن در زمان ترش این تیم	انگیزم و در پیش تو پیش و کم
دل من به پاره شده شاه	روانم ز به غنم آزاد شده
مراد مراد او شاه و بی	دست آنچه خای نال غل
ز جان شام و چون کرد و کرد	مرید است که کس کلمات تو
ز غفلت کسی شک و اویاست	که مردود در کاره لطف خدا
بروان حق به مکن زنجیر	که به بخت باز بروردگار
و کشته من یکس که کشت	که خاک در وقت افتاده
از آن نوبت الهی پاکین	برین خوان و برین مردم
که بر جان و به نذر و بی طعام	انگیزد و بگوید طعام حرام
فریدی که بر و بخت پیر	با و هر یک میشو و بی
باین راه شایا چنین رفت	چنین زنده است و چنین گفته
که بگوید ز خط طعام حرام	نموده یک ز از روی طعام
برین گفته خوان پیش شاه	بناست مساوی حرام و حلال
درین کار که این یکس که او	که در این بین خاندان عشتا
یکی با سراج شایسته نمند	یکی را زنده تا بهایت و مند

زبان عالم یکس زبان	بشایسته از هیچ استیلاج
بغیر پاپس ریاضت میر	بیاض شرب و سلطان
نیکو زبانه غمان چنان	مجزه نشین سلطان
ملک پاسبان شب زنده دار	چو دریا مشن پوشش کو سرشار
و عالم یکسر گران پیشان	بود از دل و جان در پیشان
نیز از خدا کین چرخ جدا	فرسند از چرخ جزا
نار نهاده شیر هیچ چیز	نار نهاده هیچ و غم چیز
و منکر کم و پیش سوخته	که در اصل طوط پهن برون
مسکوی بود و دونا و دشتان	بیزاری کی نیست قصود
بیا لب جید از سخن حیدری	که کار تو بنو سخن کپری
سخن ساز که تاه و خاموش باش	ز سپهر نایاب در حدیث کوش باش
مهر و شکی که سخن دران سر و در چرخ را زبان چنان از ادلی	
مهر و شای و تاه سرست و شای پرب صافی را که بکسب چنان سخن	
آینه بین را بیان موی چنان از تفت بر و تفتیش که او عاجز	
مزد غایب از تفتیش	
از دهنم دل نشین	زبان قاصد تفتیش
از دهنم دریا قاصد تفتیش	وز و پست چشم و دشت
دار و دانه و دهنی شربت که مگر بکسب است در میدان	وز و دوشن چرخ از تفتیش

انما افصح ناخت و صحوه لاهجی یعنی پسته که در کام جان شیرین	
کاران سر صرافت سوری از انما هیچ اندک است سوی	
اگر از لطف او که سخن	رخت در سخن از روح و من
در سخن کز لب جان پرور گشت	چرخ گلشن امیه شکفت
و بر صاحب سر دگشت لفظ طراز و دست یقینا که صاحب نعم	
سلطه ولایت و شاه پست قصیده اما است شهری	
اگر از دست او یاقوت خام	نخ و زرق تفتیش م
علی علیا علی کرم	لی با نجم کاشش نبرد
و اگر همین بر روی غده کشتی باب الالباب و خیر میر	
اصحاب آداب پوشیده و ناز که چون شرب کشت از کمال ناپسای	
قدم از طرب و لب و حق شناسی پیران ناز و نیت باستان و غدا	
رانا ناسان که از کمال ضاعت چون طامی ملک نظم از و نظام است	
و چون چشیده و در کشور سخن وای شایسته بر وجه حسن با فزانت شیرین	
کشاری که کلام و نازش با بیستاز شده عین مال و سخن کز دلی	
که کوثر نظم آید او ش چون کوکب سعادت در خشنده از معنی اقبال	
در مقام غدا و در گدایت طرب و چیده و پست و قده که در نظم	
شکسته و از اسو القسان نام کرده و ازین معنی که بوده پست	
پستیکه که در کماله زین شکسته	قیه پستیکه بخواب و زدم شود
بنابرین از کینه این سخن و نه شربن خرم سخن این قطعه ساخته نظم	
ز پند و سخن چرخ غریب ترا سر کز	بکای سر پست و پست که در نوازی

چشمه شانی که شربت از دشتی من بگوش جان شست و زخم این بایست که بکشد چه بگرسم که دیگر نبرد بشکست که دای توبی پروا و پیردی طیب من که خواهد	نظر کن بر کلام دلکش او که نظر داری اگر زوادی در جهان با منی بنماید نقاب ناز بر کن زمر در دایم تو داری که چون چشم خود سرگشته چارو کردی
دانه از غایت استقامت و سعی به کلام اطمینان زینک سحرانیز مولانا می نام کرد و بکشد پنهان محقق و نادره پنهان قبول گفت و فخر صفت در انبیت مولانا می	کلام تمام این بر کاشت و بایست که دای مطیقات زینک سحرانیز مولانا می نام کرد و بکشد پنهان محقق و نادره پنهان قبول گفت و فخر صفت در انبیت مولانا می
سایه که این قطع است و سیاه است قطع سخن مانی نه به چون سانی مسجود سره پنهان می مانده پیش پای هر دو بماند بیزان خرد اول بسنج این نظم را که	بکشد سخن تا شام کن شمشیر صبر برو که بر بی منی شربت بی نیست بین کن شمع زینک سحرانیز مولانا می
بست که خوشی رفته بشکست بیدم پیش آن باله آن نه بستن سنانی از پیکه کزاری و این رنگ را که	بخواند زینت فضا بر یک کرپشته که آه از دهرم و دم که تو نظر بسته که کلک و کشت نخل سخن رنگ و کبر
دیم بشی سانی دل و دهر بخواه تا شام سانی تو در لب پس نظم از دهری جو پیش تر یاران که شمع	کفتم باو که می شربت شک سخن و دی پنهان شده چه از نظر آدمی پی پیشیده اند فخر جایی محضی

خود را بکشد با تیر بر کشت تو در صحن قاصد و دانه و غیر پرور و تو بود و تو کردی باو لطیف بگشا و در جواب سوالم زبان گفت	او را بکشد با تیر بجهل و باری تر آموختی خطای و او تو ز بری از راه هر دو رسمه جاذبه پرور تا آید میست نایه از دهر آدمی گری
بکشد از دهر و از سخن و یک نفس دارم شکایت از ستم چرخ چغری که دهن که بود در شفت چون برام بعد از ستم جو بر بن لطف که دهر	بیشتر بکشد جان زمین این نظم خدا هم زدن با من دوستی یکسو نهاد است سرت بر داری شربت عاشقی و غریبی بی بی
دایم زو و سپیانی او زو درویم یاری نداد کار مرا در جهان نظام زور و کشت کفایت من خاک تیره سنا خفاط غم چو شسته نیاز از غلم او	باشد بیکه از چو و چه غمتی هر چند کار و بار جهانت سر با آنکه غم و ام بغن کیمیا گری در ستم سوز غم کشته از غمت و لا
رفت آنکه در مجال سخن می شکافتم اکنون اگر حسود نه از دهر برسم نار و که هر که افکند از پای دور چرخ و در رنگ با من یک رنگ است	مشق صد باره سینه سخن و دی سر بر نیارم که نه دهرم باو پی تا دهن و دهر که کشتا باست بر دی چون با غزال داشت خطای و بری
کام چنان که نخل که بار کلک کن یکم که روزگار خوش است سنا چه روز را ازین چه که خوبت و زکا	که نونه پیکه پاره فرو شمع جری لی آب مانن از صند غم که بری بر چیده دانه در شش بی و به اختری به بخت ما ازین چه که سوسه شیری

اگر دیکران بخت و پایی چرخ	کاه فلک میث بود و غلظت پروری
سایه بیا که ساز می پریست	پس نه که ترسته دستار غری
می خور که روی شاه منی نقی	تا کی سخن سپیدی و افسار گری
ز بهل جو سانی شریف کرد و پوی	لجانه دست ای خیر توان کردن
بیب صاحب این پست و پستی	بجای بایز و چشمش چو توان
بیا که گریه من آنکه زین کدشت	گزارش آن تو غایب بر توان
و شریف با بل ز روی سحابی	دست خطا بیب ای سر نهاد
در دفتر محاسبی بر طرف کج و کج	اکشت بکافی آن بی بصر نهاد
زین نظم روح پرور که چو بود	پا از طریق دانش ناز و بهر نهاد
من کیستم غری و دور سفر نهاد	هر جا فتاد خشتی در زیر سر نهاد
مر جافتاد و غاری در راه خاکسای	از خاک بر گرفته چشم تر نهاد
در جیسم ناتوانم میسوزد و پیش خوانم	از بس که در افق صرست بر کد نهاد
دارم دو بیت از تو سالی که بکشی	در پیش بخت دان به و دیوان بر است
نیست که مر که ام خبر و سخن شای	یکجا که کمر است که با جان بر است

از سوزن این دو بیت هم به چو جیدی	با چاک سینه چاک که چنان بر است
هر که ز سباز خاطر دوری بنودام	این سلطنت ملک بیلکان بر است
بیهوشی که زلفت تو بخود بر ایدم	با صخره از غاب پریشان بر است
میدری شو سینه من سودا زده	در بیابان بد خدایم جانی باشد
کی گشتند این نزد که گشت بود و گشت	هر که و دفتر اسرار ساسی باشد
حاصل باغ جنان دل کجائی باشد	شوق زنی در غلج جانی باشد
رقم گریه بر جگر من و قطره اشک	اثر ران و الهای نهائی باشد
بره ای جان پسته میوه که در صحنه	جان من کرم مرده کجائی باشد
گر خنده می شو پانی را پیستم	ز لکله از سر پت او صد و پستان پی
هر که یکدیگر بگذر و رفت و آشوب	در میان این عالم بخت و آن پی
بر کش فلک نکرده کرم و خیمائی	کرت چاک سینه خراب نهائی پی
خاک سینه دهر صید خلق و دیگوشی	هر چون فلک شود آفتابان پی
در که غم محضی غریب است	غریب که ای دور پری زانو نهادم
هر که بزبان آیدم این شو ساسی	کار می خسته از ناله و فریاد نهادم
بجز در افق رفت بدو نشاندند ایدم	بجز درم تو نام و گری یاد نهادم
تا پیشش میان ز رخسار پرده	غریب که جز عجب با باد نهادم
با ران و الف ساخته ام بی دست و	من که کج و اندیش شمشاد نهادم

تا شد مثل شانه شیرین ساسی / دیگر سران پادشاهان ارم

تا دوانست مود و لانا لسانی بر غل / از دل و جان بنده لطف ادا می نمود
سر بلند می تراست بنغمه خاکی می شود / پادشاهی آرزو کردم که ای او شوم
دیده نشنیده نظر داشته جای جان / آن نظره کردم گرفتار بجای او شد
در سر باز در حرمت و بمن کرد طاعت / پس که چون آینه حیران صفای او شد
تا نمودم چون ساسی سوز خشم در / تا نیرم کشته تیغ جنای او شد

ای که نیکوای شریف نامزد شده / بی سبب در دهر با صاحب لایق دارد
چون نه در دهر آید اندر زلفی بخت / با سبب در زمان از بهر آن دارد

یار با بهر جان ناله آن دارد / کار جان سلامت اگر از بهر جان دارد
دل خنک آن سگ که یک چشم ضعیف / با سگ و کی بستی استخوان دارد
یار چون همراه باشد بخت و درخت / زاده گمراهی این و آن دارد
کمر از چمت استبان جان در میان / کوی می خشم که از بهر جان دارد

از خنای لسانی عاقبت جای سپید / حیدری که شوق طبع و نکته دانی
عمر با نتوان نوشتن و صفای پیاپی / فی المثل چون خار سر آزار زبان باشد

تا یکی ناکام در کجی نشان باشد / چینه تابا شد بکلام و سخنان باشد

در بیاض راحت دنیا چون یکدیگر / در دست منت خلق جهان باشد

چون چیده می از بهر خدنگ تم او / جانانه چنان دل نکرانم که توانست
در کوی طاعت نه بنوعی من مجنون / رسوا شده حش بیا که من توانست
زاد زنده گیران پت شیندم ز پس / من محقق او نه چنانم که توان گفت
جانی من دخت به شکلی نکرانم / آناه بشکلی نکرانم که توان گفت

در عیال نصیحت بخل و دیکن / پیشه حشر کرتواند که شود در عین
یکس با زنده لاف سخن در عالم / چه ساسی که بود چون سخن گفت
دیده بگشاد و ای سخنش را نیکو / تا بنزد و ترکم از سر اخلاص

پای تا سپیدم آرزو شمشیر جفا / از جفا کاری دور نگه سپرد
پای بی تو تن من با دیر پیایم / دست بی قدرت من سلسله صیان
چون صفای دار باب مرآت بی دنیا / ز دین خالص حرمت سخن ناپسند

ای که در بزم نشاط و طرب از سحر / و سبب آمد روی با ده گشادن
بر تو از ابله کی پست روی می توانم / دل و جان و دهن را ذوق شکران
خار از پاچگی محض مقصود گشت / خیز اگر میل مقصود رسیدن در کجی
آتش حذر ز محض کلیت ایدل / دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

پوشی من از لب میگویند نبات	این خودی زباده کفام نه دارم
بنایم عاشق بود عمار کعبه عیب	گرامم کوکب من به نام نه دارم
تا محرم جام شده این شهر پست	خوشالم و درال ششم آیدم نه دارم

غزل

صد داغ بیل دارم و آرام نه دارم	رسو شده ام فکر سر انجام نه دارم
سرخ گل کجی دارد و درخت سر نه دارم	من غشیر تو ای سر و کلاه نه دارم
نمان جان در طلب بوس و کفایت	من بخت عشقم طبع خام نه دارم
گفتی که ترا در صفت عشاق چه است	من کشت ز عشق تو ام نام نه دارم

قصیده

شریف بی سر که در میدان سخن بودی	سکه کاشش چو مردان جهان نه دارم
و که در شناس بگر منی بود جوشش	بین در گرامی قیامت یکدا نه دارم
من و او یون و صورت و همه نه دارم	به صورت که بودی با من و روان نه دارم

قصیده

بین ای کیم پیش این ربه شومسانی را	که بود و از کزینویش فرزان نه دارم
ولی به عکس این جانی بگو با من چه فای	که هر کاشی که بنوازم در دیوانه میسازد
میان زده وندی عالمی دارم نه دارم	پت که هر خن از خاک من تسبیح یا چایسیا

مرا کی غم دل به کل روی تو کشاید	چنین ز بخت و چشم من خار نه دارم
دل تا بک زان ماه رویت کی شود در	اگر در خانه دل بود از تر تو و در
درین گلشن ز صوبت ببلان کن	ایران و مسکن ندان سبب کز گلخانه

ز سی شفت بیابانی نیازی داد و چش	غم تو از آن شوق سرکش از خون نه دارم
ز شوق یاده لعل تو به میوشند و لعل	شبان بر پند شای و مسکن نه دارم
دم گرمی پستان بزد یاد از گرمی	زبانها بر زمین از تشنگی نه دارم

غزل

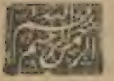
دل من سوزد ز آتشین ز عشق خشم	کرم این که جانم ز غم نه دارم
ولی تا صبح مرثیه بادل دیوانه میوم	که بخت طوطی حرفی از عجب فرزان نه دارم
نه دارم به زبان مرثیه ایست سانی	زده یای محاسب که هر یک نه دارم
شب غم کفنی روز با ویران نه دارم	عجب کج زاسی طوطی غم نه دارم
شریعت بهریم دادی پرستی را	که هر جامی نشیم کرامت نه دارم

قصیده

کشم ای شمع خجسته بی مهر و وفا	این قدر در درخش تو دیده ایم نه دارم
گفت حاجت بنو و گفتن این حرف ترا	از تو این شومسانی چو شنیدیم نه دارم
سالمی تو لب از خنده گزیدیم نه دارم	از تو خونا به بسیار کشیدیم نه دارم
پیشم و گشت زنا ویدن روی سفید	این کل از حرمت دیدار تو دیدیم نه دارم
پسینه از صورت تار و دی تو خاک نام	صورت غل که بر پیشینه بریدیم نه دارم

قصیده

خبر شومسانی تو که گشت شنیدی	زین و در طغیان نه دارم
مسم از دل اغیار بنا طلبید نه دارم	در بزم غم اشعار بنا به طلبید نه دارم
	تسکین دل مار بنا به طلبید نه دارم



ی طالب اگر خطبی که مر مقصود	بزم اهل بسیار بنایه طلبیدن
راحت خطبی از لب جان پرور جانان	کام دل بسیار بنایه طلبیدن
صفت دست از رخ فراق است	بزم شربت ویدار بنایه طلبیدن

نظم

بی ترکش سیدری چون شیر نیریزد	خشت اهل دل شازده پیش کز شکست
کار من در عاشقی ایست نیکو خوانست	عاشقا ز ترک کار خویش کز شکست
ساده لاجی انگار خویش کز شکست	پنجه انگار خویش کز شکست
بهر بگری که مردم در کنار و کویست	پاره دل در کنار خویش کز شکست
یادش می که بر پس بر لب چرخ است	مونس شبهای تار خویش کز شکست

نظم

در خیال رخ و زلفت سرشت با بصر	سینه از آتش دل جگر سو دامت مرا
من که این شورسانی چه جانجو افروم	از رقیب بمان به اندیش چه پروم
خاک پای تو بر آذینه بیناست	کمری که منظر ارق با تو نظر است
موی زولیده چشم تو پر امن	سوز و دلش عشق تو حیات مرا

نظم

من غمخیزه داده راز لب اهل می آلودت	داده خون دل از دیده فداک میریزد
بیا بزم وصلت هر که این نایب است	فلک عقد که اکبر رین نایب است
عرق ریزه بجا که ز پشت لب خنجر خط	چرخ خورشید که بزمی که رخاکی
چرخ رستی عرق زان روی تشنگ	فلک بزم شازده چهره نورانی میریزد
من آن چیدم که در دست فراق از جان	سوار می که کوفن از رشته تیراکی

نظم

بزم بزم پیش جو که مر حیات ابد	که میباید که کلام ز کلام زنگ
باین غمت دل غمخیزه و مشغول	زجر عاقله هر که می شود و تشنگ
تغافل بکنک پهای چرخ نیناید	که شیشه دل صاحبان زنده بکنک

نظم

ز پیش هم کان سپهر جان بزمی	لی نریت که پر باد و چرخ بزمی
بزم عیان و درنگ سپهر خانه شام	که نیست ز پر سپهر دور بزمی
در آتش اهل آفرین و دوا می خوش	که تیرا چرخه زن بزمی
ازین جهان بجا شایان جهان شوق	خوشست بر سر میراث که بزمی

نظم

مرا در بزم میزبان کوای ناپه بود	نمر و دود خوری از شمشیر پنهان بود
ز اشعار رسائی مرزبان کین پسته نواف	تغافل و نام از جان من و دیار مغرور
به در چشم تشنگی که گشتی چیل	که در شیشه ای از من نود شکر
زنانی شمع مجلس بکند زنده را	که با که با و صبح از جانب پروانه

نظم

مین بست ترا صد بزمی که چو شربت	میشد وین میباید که شاد شربت
ببست حال خود این شمشیر عاشقانه	بزم عشق بستان و در جهان چو کمان
بزمی چو پنی و بزم ناز و وقتا بار نیست	پنهان زنده که در غل غل بار نیست
کرم بود و جهانی کیست غیر غنیم	که است چو پنی و اینها خست سار نیست
مرا در مین بزمستان آرزو میدم	یکی غلظت بکمان آرزو نیست

بگفت تو سانی کتاب بشی پرست
چون پرستیدم که یادگار تو نیست

بچشم مستی نکل بگو تا یک
دل زایل بدو وفا نخواهد شد
سفر گزینی و گردی در سفر خوش
ولی ز غمیش دم را جدا نخواهی دید
بجای حال من این نظم نشاید
که شمشاد جلوی سبزه جانگوشی
و این سفر من چیست جز به خاطر
بغیر دود و دلم در شعله غلبه
ازین سفر هلاکت بشود خدای ماه
تو خالسی که آما مرا نخواهی دید

ای اقی عاشق کینه مقصود بکنی
سر زبون خجای میندان نه بداد
و اکت نه زود ای لب تشنگان
چون تشنگی وادی حرمان نیست
نشید و ز مطرب غم نظم بچین
خوار و بزم عشق در افغان نیست
زاد غازی که محنت چو آن ندین
خواران آب دیده گریان نه بداد
از دل ز قضا شک بگو که آن بهشت
خوار و بزم است چنان نه بداد
نشست و آتش غم روز تا شب
شب تا بر تو خواب پریشان نه بداد
مگر خفته برین بهنگای محنت
خوار و بزم پرده پرده سامان نه بداد
کا فردی که بویت نکرده است
زاد یک نگاه رخسار و آفتاب
آینه جمال تو در غایت جفاست
گردی بی چو خایه و دران نه بداد

فراموشی نیست سانی که در زبان
نه عجب سوطی در گنجین و آمو

سرکسک بشنود ز تو این شود غریب
زنده و نامور از دل غم زبون آورد
خجای بیست من دل بر تو نرود
خجای که فون غم و به اثرین چون بر آورد

شده بر او تو سرم خاک و سنو زدم
جان پاپوس بادی و بر خالی شد
ز مشتاق تو من غم زده در عشق
کشم ای شیخ چوین شعر سانی شد
ای دل و جان بجان تو منانی شد
دید و در راز تو همه دل گراشی شد
بغل غم ز کتب به چون غم زرت
من و تنگ بکوفت بانی شد
نشید و دل هر کس خند که آن کانون
ولی بر جان من کجاست عداوت شد
چوین پست سانی شد که مرا که تیرا
جان جانی که خواه مرا شد است
بر نقش در او از طاس چرخ و مهر و انجم
کرم که گنجین نام او آن شد

تا بجای بیار جانی زنه کانی کند
ز نه یک غم است اگر بایر جانی کند
جانه جان میوه ری میوه چاک سز نکند
بر زبان مر جاک این شو سانی کند
چشم تا بر جم زنی و نیای غانی کند
روزمیر سینه آینهی کردانی کند
از ترار غمیش تمام تر کرد و سپهر
کز سر خلق این جای ناگمانی کند

فزون شد در حق عاشقی هر دو کانی
چو سر چنده زان نامهربان زنده فزون
خشم برین غم که در کج زبانی
اگر چه دم غم از محنت نه فزون
مردم تا دل زان تو در کرد و فزون
نظر که چاک پسینه و داغ در فزون
ز غم تا بد و درین چون لاله و فزون
بجای غایت فزون شک و فزون

بدل صد غار غار عاشق غار خون دریا	چه در میان کس در وادی عشق و خونت
پس از عمری خوش به مهرش لعل کجای	ای بزم کجا بودم نمیبدم که چونم

نظم

پریسته وصف عالم سانی کنم بی	من پردی مردم با کس نیکنم
بنوازم این عزلت و دم شش می	می پریم زرقه و می بسن می کنم
به عاشق خدمت هر خس می کنم	خون می خورم تو قی را کس نیکنم
با خلق کج می چو کان راستم تو	تعلد و چسب تو بن نیکنم
من میلم هم کل پروانه ام و مرغ	آرزو کلاه و جابه ز اهل نیکنم
جاذبی و رسم و پستی اندر	تو ستای طبع که کس نیکنم

نظم

عاشق شسته انگار صد شمع	هر جا که بود درین غم و درد شکسته
هر که شنیده از من این نظم	رفت جات خود و سوی دم شکسته
تا عارضش غم از خطرت کشیده	از غم چشمش تنگ کشیده
تا بامید و جلدش بکاره آن	از خنده لبش ده ابرو کشیده
تا بر شمع چشم عالم سیاه	پریسته دود آیم از دل کشیده
از کبر چشم زارم و دوار شده	دشوار سوز داری خاشاک کشیده

نظم

میدری بنوازم این بیات ابر حاسدا	کر چه میدانم که از درد شکم خوانده
خود چسپا که دایم از پی پیش و کند	عاقبت در آرزوی پیشم که خوانده
لطف اگرایت خلق از دستم خوانده	عاشقان چسپه دل در پی غم خوانده

کره برق عالم پستی به پستی بود	عالمی ز شوق سحر ای غم خوانده
نقد راه تیره و بختان که چنین رده کند	عالمی نشسته در راه و دم خوانده

نظم

تو از حال من ای زاده که کو با من	که من چشم چون تو دم اندر با من
من از عشق بیان در بحر غم و فدا کنم	بدین شومانی دست و پای من
تو که سوز محبت بی چسبی چاره خود کن	که من پروانه ام خود را بجای من

نظم

میدری که رفت شوی پای کی	پیش از باب سخن سعی تو ضایع نشود
هر که از کتد از بسته و این پست کسی	کی تواند که بکشد تو آماج نشود
هر شب که خود از بحر تو سپم در خوا	صبح شب نیست که دین و الله واضح شود

نظم

یابا که چشمم پا و مل می کند	هر شکسته غم همیشه بر من دلنگینی
زنا شعار منای هر زمان کن پت بنوازم	ز دیده بر کنارم آب آتش رنگینی
کز غم بادل چون شیشه راه عشق رسوا	چه دانستم که دوری طالع پسند

نظم

بنده یار علی سپر خاک پای کسی نه	کمن دنیا بغیر از خدمت تو باشد
خواب این سخن دلگشتم که گشت سانی	که در خواب عالم چو خاک پست باشد
	پیر پس است کسی را که در شکست تو باشد

نظم

مسانی که سخن پردی در چون او	کجاست سخن ملک نظم پاک داشت
-----------------------------	----------------------------

پروانه جهان فاشه بهام با سینه	بجز در این حسنی درین سر اکتفا است
ز جلیع کفش بر زدن چو کتکهای غریب	که در جهان سخن پروری با کتفا است
کسی در غزل چنین زایل سخن	درین مقام بهشتی ترا کتفا است
خدا به دست من آن طره دوتا کتفا	فریاد داشتیم خدا کتفا است
بروز هر که غیم خطی که دامن عم	کز قه بودم و ایام چو کتفا است
حزین تشنه لبان داشت لعل بر لب	کز آب نه یکم قطره بجای کتفا است
خوش آن کرشم که از ذوق تو خرم	بدان بر سپیده که جمعی کند کتفا است
رقیب حاصل کفر از وصل غارت	کللی برای ساسی بی تو کتفا است

قطعه

سعدم غریب باشی سر به بر و پیرس	مر زمان تا ز من جز خون که چه عانت
از من دلشده این شورشانی بشنو	ای که چو بوی در صد کالت ترا
چو کل چاک کن جگر که از لطف به	سیه آن بیه که در دل چو نیاست

قطعه

دور از حرم کویت تا کی من کوش	در که دور و دخت چون که بکن نشینم
از کتفه سانی چو پسته خاتم این نظم	هر که که بادل ریش در این نشینم
دل مرغ سر ز کوه پسته در چنین	قام سزای در دست هر جا که من نشینم
ز انکه تیر و تیغ کز زلف مشک میا	بوی و شایانم که در چنین نشینم
سرشته روزگارم آواره از دیارم	روی و وطنم دارم چون در وطن نشینم

قطعه

من خدیو تا کی روز و شب در تنه	در من در تنه بکفت پات چوین باله
-------------------------------	---------------------------------

نور آفتاب که چرخ بر سر راه	من این پت ساسی خاتم در تنه
مر زمان که می و منظر نظاره	مر چرخ که من بر شمشیر کتفا
دختر مولا بکی که شایه پیش من	کس که بگوید و صفای شیرین کتفا
میگوید و چه مریین بیا بی تو فصل	شاید یقین بر من که و صفای جان کتفا
لب ز بستم و ز آن دمان کتفا	از میان فرستیم و از آن دمان کتفا
ماجرای درین خاطر بود که کتفا	این که دل میسوزد از دانه کتفا
دیگر آن گفتند حال خود به صورت	صورت حال سانی چنان کتفا

قطعه

تا بکی در کج غم دور از لب میگویند	و به م دامن پر از خون جگر فرایم کرد
به تو این نظم سانی جان من فرایم کرد	در پستان دزد و را غنچه فرایم کرد
در و یار چو پست از دل بهر فرایم کرد	در کشت ز سر کوشش فرایم کرد
و چو یار دیگران شد ز کوه کتفا	ما بچل فریشتن فکر و کفر فرایم کرد
که سواد و دین تواند ز حال در بر کرد	از سواد و دین به رسم قطع نظر فرایم کرد
پیش ازین به فاستن از کوی او کرد	بعد ازین دشوار در کوشش فرایم کرد
رفت فریشت از عالم صورت به فرایم کرد	عالمی به رسم ازین معنی فرایم کرد
تا بکی ناله ساسی در تنه فرایم کرد	من حویط از تنه ای شکر فرایم کرد

قطعه

شریانی از لای به لسان بر سانی	نمی ماند نه کفن چندی که نهان
دلت که در عمری صاحب این نظم	شده آخر زیر خاک تیر جان بهر دکان

ولی و از دم در و صد که نه در آن آید و بجا	تن چون بر کای گزیده اند و بی درو بجا
تا دل ز آب آتش بجان منور دم	در آیه می کشم مردم آه سر در
سر که نه توانم این غزال عاشقانه را	کله که کنم ز خون بکمر روی زرد را
کینت لب تکلست ابله و در ا	مردان بباد بخت بر کرده مرد را
سرشته شد و دم حبس با دو کله	تا دام در کشت و سپیده کرد را
از شکسته افش و شش بی بخت	شربت و ساز آهوی چو آواز در
گر فایا صورت چمن عاشق و شست	برخ و حرام کرده و چو خواب و خورد را
چیده می کی بی شر خاتم از باب	گر تفسیر بر دفتر اشعار دیگر گشته
رسم و این آمار نه می رسد و	مشق و ان آفرین بر رسم و رسم گشته
بره بان هر جا که این آموختی آدم	جای آن دارد که اهل در و رسم گشته
چون تیان مقصد روان و نیم گشته	از قمار و کار عقل و صفت گشته
تا دم از قفس زدم و بایان خود گشته	عطر بزم شربت از افکند گشته
کرده آن لبست با یکی روح شیدان	چون می کشد که نه و مقصد جان گشته
روشن اند و می تو به در منم برود	در دل حبس نگار چه صفت داشت قرار
مردان در صف در نظم سانی می گفت	که این بخت بکوش از خرد و کینه قرار
کای گزیده و به کار حدش و در	و ای که از بحر جیش کنی می گنار
بشتر ازین نظم که فایه که از غایت	در خور کوشش شانت چه در شوار

تا بخواند بچمن فاخته فتح بهار	طوطی شاخ کنگر از پنجه شایه منتقا
کستر و باد که ترشش به طاعت	ز شش فروزه بغیر و زنی بام
صفت باو پیر و دوز و روشن گشته	جوشن آب که در آینه دار و زر گشته
دشمنی تا چند پنجم بی سیاه و پستما	تا یکی از دو پستان باشم بکام
چند باشم غرق و ناب بکوار چشم تر	چند پنجم در جهان نام و می از مردمان
چند کرد و سپید ام تیغ طاعت را بر	تا یکی باشد و لم تیر طاعت را نشان
دل بر کین پسته ام در قفسه جانم بود	کرده ام یاران جانی را بر سر استخوان
در میان اهل عالم می کشم مردم	بر گناری فریش با بایه کشید گشته
مدعی بسیار از اول من می گشته	می کشم از هر جانش به ازین تیغ
میه ری بس کن ازین کشتار و در دنیا	
کای بخت و دست می گوید ساسی سر بر	
و که یاران بهمن از بند باری پند	دوستداران در مقام دوستی
روز بزار و فاشان رخ و وزی پیش	در و فاکست رنگهای بهاری
نیت که کم که برای شستن حد مردم	نظر بان باتج ترکان شکار گشته
نگار رنگ و فادارند و جارند	کرچه از و نک و فادارند و جارند
از جفا با پو فاسیای کردن هر دست	
بیکسنت افغان خون گرمی و تا خون من	
و که یاران از دل پرور و یاران غا	ست نازند از نیاز فاکس و ان گشته
پس از چون غارند در کله کار	غایب از ناز و در سران غا

چون که ترغاب است در این حال
از بجای باز و دور باز و دران حال
مسیر ابر و تیره و میرا به از دور بای
در زمین است بر خجلت و غفلت

علم بیست و نهم یکسوی نهم و سواست
که نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

و که به دران دوا می نماید است
جامه نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
از برای شاه و نیا حضرت کمی
هر ضای خورشید می دوزند چشم ما

ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
دل و صبا نیست دل و صبا نیست دل و صبا نیست

سرمه چشم اگر بداران سه نرب نرب نرب
نیت مردی بر سه نرب نرب نرب نرب نرب
در حقیقت چو یک حلقه دل درویش

پیشین از چستی چو ده شستی خوشتر است
بر کشم نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

کریمه فقه یادی کرده عالم حکمر
کریمه فقه یادی کرده عالم حکمر
کریمه فقه یادی کرده عالم حکمر
کریمه فقه یادی کرده عالم حکمر

اسی نایم اگر چه که نه از برای نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب
نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب نرب

درین خانه کارزار و شمار	درین جنب خلق بدوی کار
یقین دان که کس که جلی و	بجان دشمن مردمان خود
بجی مردمان نبل و انیشت	بسیار با دشمنان خود
بگوشه با ازان کس	مستحقان عدالت نیست
بپوشیدن بکند و پیری	بسیار در دست سپیدی

نویسنده کن و بدین مکتب	باز این کار و کار
کتابخانه بی نظیر و در	بسیار که کار و کار
بپوشیدن بکند و پیری	بسیار در دست سپیدی

بسیار

نیاز داشت ایضا تا نور ندارد
این داد از کز نیست و سحر ما

گر چه در غمی غمزد و گریه
در گوی تو در غمی که نیست در اثر ما

تا دیده و ترانگه است سر ما
تا از لب یکون و یک که شنیدم
در بهر دو فکر مشق این پیش چشم
آتش زده در عالم جان من جالت

شاید که در دهر غباری نشسته
بر خاطر کس صدی از کجاست ما

سین بنامه عیان در و سپیدی
اگر پیش تو من بدم و کجاست
زجرم ما تو که کندی جوی شری
نیم لطف تو که کندی جوی شری
غبار که کندی در کجاست
اگر که کندی کجاست در کجاست
سنا و در جل با جان جهان من

امید که در غم که کندی
بود غمی که کندی

تا نشد خاک در غم سپیدی
تجانی که کندی سپیدی

بس که بر بار است کجاست
دست به باغ جبر و کجاست

میدری محنت شبانی با سپیدی
دست تا چه زبان محنت تحلی

پولاد پرش و از خون دل پاید ما
بر آید از دل ز درش از کجاست
بفرستد دل شرمه کجاست
برای چنین شود ما پاید ما
صبا به این کجاست
بگردد خوان کجاست

شسته و ز دل جبر و کجاست
بجای غم و کجاست

تا کجاست آستان شرمه
عکس کجاست در کجاست
شده وقت که کلام دل خود کجاست
تا اگر بام سک تو کجاست

افدای ما بشنا و کجاست
معلوم میشود ز ادای کلام

بس که پروش شده جلی اعتباری
نیت که اعتباری نیت اعتباری

بسیار جان مانده پتواری میگویند	بارگاه شده رستم به بیای ما
بس که دست یارم کارها جان سرور	عالمی آمد تنگ از سرز کارهای
بسیار و معلوم حسد در راه اویدری	
فانکار بیای ما از جان بسیار	
بس که پستیم دماغ غت برین	شده از دماغ و میکان تن در برین
ناصح از انعطاف و سلامت طلب	نه از کمر و گوی دامت بنویسین ما
بس که خون جگر از دیده بخت	لا از زخم و محنت شه پیراسن ما
بر سپهر گوی تر نابودن ابر پشه	گر بر دوش تازد سکت بدون ما
لی کل روی تو از قطره خونای جگر	کیفیت نیست که پیکر کل شود در ما
میدری خادر و از کشتن خود	
کج کج کن بود از عشق جان کشتن	
بی آساید که علم یکیش نیست	ست در کوشش هم دم ویرینه
چاکر بنویسین ما را پخته	نیت از مهر تو در سپینه بی گینه
بکتاب و ز باطن دگر داشت مگر	دور دست که دوازده و شیشین ما
در رسم ز پیر و پادشاهی و در	کشته اند که کمر از صفای آسینه ما
میدری نه چه و زینم که در ویرین	
سخت از تنش بی جزه تمیز	
شاه پیش و منان است دماغ و در ما	شکست پیروز و چهره زنده است که آورد
سکه و رسم کبر بر دکانی شدم	سیت و ان معلوم کرد از چهره کرد
دست و شتابانی بر دم از پهلوی	یکش که کمر از محنت جان غم پرورد

در کتب و کتب
در کتب و کتب

در دامن جان و پادشاه از نوم پستی	در خوشی آن کس خنایا که سرور ما
سرخ و کرم و قاور خدمت از بابش	این هر دم خون دل و زردی اندازد
میدری از دور و میاید و کی در دست	
مسم که اگر بود و زرد و ما جسم	
خوش ناست که در پای بقی است	سپهر و جگر از عشق و از غم خود
براه عشق جانان نه چستی از سر	بیان از کلام کرد و در کلمه پستی
مقام پیش کن اختیار و در سلیمان	گفته اند که در هر دو چشم و دید
و دم بر غم و کشتن قضا گیرش	نه از کمان و کمر کین می کشد در زمین
پادشاه و کلدیان سرافروزی کرد	درین راه و جبهه می چرخ چون کالک
از پسر که ز کمری پسر و فاند	بالا کرد و سپهر ایلینا زده
ما که در ایستان غمت جان دم زد	کوتاه کیم حکایت بود و در زده
عاشق و دوستی تو مستور و توین	عاجی بر زهر و عشق و حیرت
لی بخت جان و بخت کجا هم	لی طاق بر روی تو چه سازم خانه
پستی ز شمشیر و کمری به نجا هم	با که نیست اید و جعفر و یاد
عشق تر از عشق من از دشت برید	محمود ساخت شده عالم بیاد
سپهر و ساز پشم و اند و جبهه پری	
ساز و بخت بود از این سوز و ساز	
فقت کشید بر کل ز شک نایب	نعت شکست و نعت زو شتاب
از سر و مال دای شاه و پادشاه	کمره دست در دست و آتش

چشمه گاهن فلک راه خواب را
چشمه گاهن فلک راه خواب را

این کتاب در بیست و پنج مجلد
تکثیر شده است و در کتابخانه

بست که انکم روح بخش آید چو
سخن آید بران لب لعل و زین
من عالمی خاص پریشان شود
بقدر هر کفتم متعل کشم بی زود

دخت بی تاب سازد دامن در شانه
لطافت لب صحت نبات چو آید
پریشان گنجی زخیره زلف غنچه
گرمید انم ز کجی عارض نباشد سر

از ختم به سی چاک دل ز مردم شناس
به بازی سینه چاک آه چشم که بیا

کسی در صورتی که خوب تو پیش من نمی آید
نه چون پرس که ز جام که خاک و شکر
معین کشن کردی تو تا که من
چاک بعل آن میسی من باشم که دارم

تاج حیدری در مدالی خورشید و شمشاد
ز طوق رحمت موسی خطاب زور بگل را

بر روی گریز حال دل من حسیر ترا
تا که مژده دل ز تحلقه دست حاصل
ای دل اگر بیاوریش غنای من
بای برقیب بر سر کوشش من

ای حیدری سر آه اہل نہیں شدی
مگر تیرے لئے تیرے والے کھڑے تیرے

طرب و برون نیست یکدل شاه از دست
 بس که از ظلم شاه معز و دل خراب
 در دست می اندم سر کز خراب
 جسم اگر بوی شهر آید جان

دوازده دست شمشیر را دوازده
 در جهان یکدل نه آید دوازده
 گو باری و معنی تنها دوازده
 تیش بر سر کی زنی ز دوازده

شاه شمس الدین محمد اول
شاه شمس الدین محمد اول

عکس خساره و آریه دید
بر خای تو که تا جان و باغست نسیم
حال خود پیش چون شرح دهم که گویم
تا بداکشته ام از تو بخدا می نامم

بیت نامه به دور چشمه دل نور پیدا
شدم که بید تو کنم پیش چشمه زده
پسینام داودی دوست دادم
چگونگی که مرا از تو جدا ساخت خدا

میدری چون کله بوی و غای شسته
عاقبت ساخت درین بادیه باغ و عیاض

یکنه بزم کل پسین خبر بورا
 دین زلف سپید تو بودم و دم
 بجاییش گزافم زده خوش مراد
 لایق دولت و پادشاه بنام
 عاشق ارم و پیر پند جانانم
 مهری نماند دل زده زنگ مال

در انفس

آزادی در گنج درویشی بجام پشت پا	ماست آبه بر قد تو گوست تو در فنا
رو به کار کاوی دوی دریا آورده ام	چون تویی سلطان درویشان بی دوی
سبک گشته حاجت مردم روا کرده ام	ستوان گفتن است را کعبه حاجت د
کسی نگردد به سحر تو از ساکنان راه	در طریق ز راه ای جا کج از راه
زده تمام پستی سوده از پیش و کم	چون درین راه کردی قطع نظر ز راه
تیرک زنی کرده و دین به دست آورده	اچنین باید که باشد به و آل عبا
بر جناب علایت لاف کله ای تا دیم	پادشاهان جهان از شکستی آید
مغفور و مایه اقبال و سبب و د	سر مشه از سایه ابدال تو شاه کو
سری چپ شاهان جهان از کم	ژانکه سر زرد نمی تابد تو از هر خط
بسته می شغل بستان تو شستی	نبتی خدام علی شان تو بی شکست
بیزنه پیش تو چون لاف در می شغل	یریب که بر ارباب به خود گویم ترا

مرز از اجدادی که جان شاهان شاست	
از شاهان و از عاچیزی نه اردی	

منشین تاجیه چشم بار چنان نایب	مردم زمان به چشم پیش از این نایب
چو راه با من بود و پست به طیش	کل سر سپه آتش اما نشود ز فای
لواح عشقت را خالص سازم ز بیم	چو کنم نپس از مردم دیده تو خفا
اورد و در جسم جان از غم نایب	چون بهر چشم غنیمت دولت دیده ای

حسب روی با که از رقیب کینه جو بنودا که
الافق است با من چاره باشد ایارا

چون ندیدم لایق بهر دو فایه ش	ساختم خیمه بجز و خجالت تو
سپیدی فراهم که پاش تا سر در	چو حبه شوق اندر دم بایک ش
پیش از آزادی که کرد و مبتلا علی	نبتا دیده یم در دام جایت نفس
چون خدا نکرد و بهر یک نکاست بکس	بر سر گری تا که دم خدایت می ش
پادشاه پادشاهی نایب و حسن تو	در عین سخن خوانده ام که بایک ش
در جهان نام و نشان از خوش و بدی	کجا باین توبی که دم آتش ش
لعلت ز خیمه او را که کشید و ز	ربیده و در دم کشیده دایت تو
برادر که تم م ساری و غمی	دشتم شاد از غم بی اشتای ش
سر چشم فلک که دیده خاک پای	ساختم چون جیدی تا خاک پای تو

در انفس

مردم ز گری زیش زمان بی پیا	ای که کن پاک به دست خصب مرا
فراموش که سر پای بکشت از دغا	مانع شود و بیک طریق از بد مرا
بهر درد و دل کشم به بیکس	که جان رسد به نعت عشقت بلب مرا
کیم به یث عارض زلف تو صحر	کار می که در نیت خزان و زو ش
من تو که شام به چشم و در دوش	چون جیدی چیکار به من طرب مرا

در انفس

و او پیکر گریه ام از عشق و ناله	می بود آب روان از دل غم سازه
آید از آب تب به بار باران	دیده ام تا بر لب خجسته به چاه مرا
پیش ما عارض سر کشیده از ناله	زین سبب که در دل خود دیده غم مرا
که فیض و برای کفر خان ز خاک	بی سبب پس از آن حرم سلطنت بر دل

میری که نه در سوخت در عالم چش
نه در سوخت در دشت نه در صحرای

ز نور پسندم شهد به بر خیزد
بنا کامی پسید آفرین جان من
مهرس زنده بندگان عالم چو ز
من از و زنی که در سر عاشق بنیاد

چنین که سوز دل کاهی تمام سوزد کعبی جانم
عجب که جان برم چون جدی آفرین

دام ز جنت نرفته چو طایر مقام
بیر و زین آستان سر که کردی
از سوا می جانفراش آب حیوان
بر و در و در این منزل صبا که در
بیر که شد حاجت مردم و ازین سپاس
چون روانی به با که دید نامردم
تا ز کفایت صفت و صفت
مرص با بین بشت عدل خوش کوثر است
به عین شمشیر خنجر در در و در
جو که کرد که جو شود شوخ و شوخی
آبر و از میش و نادی در جهان
خانای شش نه خور است با ایران

خاندان شریف تازین
آشناوی یارین کاشانه ز کس
تقدیر عاقبت من شده تا خم بر روی
بر نیاید به خاندان کل جسدی

در احوال

نه از عقلم ارف بر نه از بهرم نشان
نشان در عشق نوه از من چنان
وهای و صحن و زنی سیه خواجه در بر
که در دشت ذات از من نباشد نشان
بر پسایل شکوه و آه من جانی کو
عجب بنو و اگر نه از زمین و آسمان
چین آینه در بر خاک پایش در دشت
که شایه کرد و در کجاست سر در دشت

چنان شد عاقبت کم سپیدی
که از روی نیست در عالم کنون نام و نشان

بندم ز بند گرگانه آن سپهر خند
بی املی به پرست تو خون خودم دم
کشتیم عاقبت بر او دل رقیب
فاکس به در من شده به باو پستی

بر نیسته بدک تمام چو سپیدی
تا کشته از سکان توای سپیدی

عید سبزه بان ز بخش از خورشید کان
آرزوی جان من جزیره دل و نیت
سپای سپه باغی تو از غمی
چو خرد و ز خاک پود و کمر کرد

غیر مومن در وقت خوارم چاره	نیکو دین استم این دردی در میان
پادشاه وقت در چشم حیدری هر جا که است	
اما که ای خوشتر خانه خیر و دورانی مرا	
کرده بی تاب چنین روی چو ماه که ترا	ماه من زده زده چشم پسیاه که ترا
از خط و خال که زین کوز پریشان	شاه من زده زده خیل پسیاه که ترا
از دم که کم که شش خطاه تو بلند	اگر از علم نظر ساخت زنگه که ترا
کونه چو آتش می زاده و خفا خوشن	شخصه عشق گرفت بخت بخت که ترا
عاقبت آتش پنهان تر ظاهر کرد	
میدری حست چنین زاده که تو را	
نکشته جان نایب ملک هم و مادر	تنوی عدم دبانش می نمود
در پینه کینه کس مار ایند و حشر	جز مهر ما مهر دیان در دل نبود
مر چند کان جفا چو بر ما پستم تو زن	هر دجبت او در دل نشود و مادر
کرصل می پرستش دور از نظری بود	خواب ال ویه کی می شود مادر
چون طاق ابرویش محراب طاعت	پوسته مست از زهر و سر و بگو مادر
از لعل آتشش تا فتنه بر سر زود	خیزد از آتش دل هر خط و دود مادر
هر که که جا گرفتیم چون حیدری در میان	
سپیدان شکسته روز چار و مادر	
من کجا و از روی خاک می او کجا	من که ز خال پسیاهم آن را شکسته
اوشه که روی سپید و در کجای	من محال تو را و از کجاستی
او قبری قیمت و من قوه بی حساب	او بهار خریس من مرغی بک و مادر

ادعای حیدری در وقت خوارم چاره	نیکو دین استم این دردی در میان
پادشاه وقت در چشم حیدری هر جا که است	
اما که ای خوشتر خانه خیر و دورانی مرا	
کرده بی تاب چنین روی چو ماه که ترا	ماه من زده زده چشم پسیاه که ترا
از خط و خال که زین کوز پریشان	شاه من زده زده خیل پسیاه که ترا
از دم که کم که شش خطاه تو بلند	اگر از علم نظر ساخت زنگه که ترا
کونه چو آتش می زاده و خفا خوشن	شخصه عشق گرفت بخت بخت که ترا
عاقبت آتش پنهان تر ظاهر کرد	
میدری حست چنین زاده که تو را	
نکشته جان نایب ملک هم و مادر	تنوی عدم دبانش می نمود
در پینه کینه کس مار ایند و حشر	جز مهر ما مهر دیان در دل نبود
مر چند کان جفا چو بر ما پستم تو زن	هر دجبت او در دل نشود و مادر
کرصل می پرستش دور از نظری بود	خواب ال ویه کی می شود مادر
چون طاق ابرویش محراب طاعت	پوسته مست از زهر و سر و بگو مادر
از لعل آتشش تا فتنه بر سر زود	خیزد از آتش دل هر خط و دود مادر
هر که که جا گرفتیم چون حیدری در میان	
سپیدان شکسته روز چار و مادر	
من کجا و از روی خاک می او کجا	من که ز خال پسیاهم آن را شکسته
اوشه که روی سپید و در کجای	من محال تو را و از کجاستی
او قبری قیمت و من قوه بی حساب	او بهار خریس من مرغی بک و مادر

سیکشم از تو که چو خوار بیا	بتو دارم امیب و در بیا
سوی باین که غمزه بکنی	کز تو ایرم چشم بیا
زار نالیدم از غم غم	میج سودی نه از زاریا
دل زلفت تو تا قرار گرفت	کرد عادت بر سقر بیا
حیدری را سر را سپهر گشت	
قدردن تر ز خاک ر بیا	
از آن جگر که رفته و عالم را	با و از سادگی دارم سوز و آ
اشد با آنکه در عالم ندیده بچشم	من در از دارم زاری روی چشم
بجو دارم تار و دوری و دیدم	بیک آمد دل چاهم از سر زکریا
اگر جانم بر لب نام زلفی	از این رسم که کرده با غشی
چرا و گری آن ناله بان زاری کنم	از چون در دل خوش نخواهد کرد
بایست حیدری که مرند معذ و ریدار	
مگر در پای تو دارم و از روی جان سپار	
روزی که گردون بگذرد و از تو	از شک خون آرد من آتش شده و
در عشق پیش از من کسی که ز تو	پس ماند و در راه چون سرن و
مر و زدن کی پوشه آن از دم جان	از خانه به قتل من آرد و بر من
مطرب بگو بر خدا گوی زاریا	از بزم غم غم غم غم غم غم
با همچون آمده و سر و زنجیری	
یا زب بپوشد حیدری مقصود او	
کرد جانان جان از عاشقان جان	ای خوش آن بایستی که کرد و در

نیست آن دم که کم جان فدای کنم	جان فدای که ساز و از بر آید
سر و از آن سر فدای خاک پای کنی	سر چه باشد تا گشت ندان قوم سر کنی
مستانی و بهر ما که اهل دل	این همه جانهای شیرین را بلی
حیدری از دین لعل لب جان	
میکنه جان بر کجا چشم جوان خدا	
از آن خاتم نهان ز چشم مردم	سکوی میم غم از من که میگری
و تحمل قاتش جان تازه بیکر و بیکر	مگر آب نه زنی پرورده اندان
روغ جان شش قان سوز شده	مگر با صبا جسم ز آن لغزین
ز لعل در سخن چون عاشق دیوانه	به نه آن آن پری روی کردی
سکاه حیدری کی با چشم بام بیکر	
مگر بران دیده دارم از شک بر جاست	
کش ز سپیده اجاب جو بگین	کش ز سپیده شفق کین
شود چو حلقه زلفت قوطق قمل	چه احتیاج بود عقل صفتین
فدا و ز لای سپیده حلقه برق	کسی نه به چکای ماه و پروین
بآن دو آسوی مردم شکا شکر	خطاب و که کنم نیست آسوی چن
رسید جان بین بکاستن	که تا و دل کنم نمزدان و برین
چو حیدری دل ز سر است او دت	
بجاک بایست پر دم جان شیرین	
دین در خلوت دل جای دارم	که تا پخان زدم دم بنم آن
بنا کای سپردم عاقبت جان	بکام دل ندیدم کینس

زبان بگویم به میکرو و در سر است	خود بگویم که آن صل سخن کور
شد و در میان تو از بستر جابجاستی	نم بر خاک کفن در غش مرا که بپند
نجات می کشم از ماه رویش حیدری	
بطرب یکم نیت نهالی قامت او را	
اگر ناصح بپسند یکران زنده ز پنا	بهر لب بود نصیحت کی کند مارا
کسی نشسته نخواهد می و بخت اند	نقطه سبز لب جان پرور شمع و
چون هر کس که جادو گشتن کوشی	بهر خود کی یاد آور و زود و پس
چه میکوی به پیش قفسش از بند	از پناه و زنده بگو و بین آن ت
در من بزم از رخ بزم بکن بهر خاکم	که تا ابد تقصیر بیه ضعیف من
نیال آن لب میکو فراموش و بجز	می بود خبر از خویش زنده باد و
ز طوفان سر شکفته زان جان غما	اگر زاده بر وی آب سانه در دهان
کسی بایر به نفاذ و در شیشه و خمارش	
که ز رود و در غم چون حیدری دنیا و قضا	
اگر آن در نیخواهد پریش و خاطر مار	پیش از چهره مردم کند نصیحت
به هر من نام سک کوی تویم	برای خاطر هر کس بر جان خاطر مار
چرخ از سوز دل در مجرایان خبر بگو	سراپا که سوزی عاشقان سپرد
مرا از زنده کی مر و زود فرای که مرا	بخت چرخ نام در غش هر و زود
تناسیب زدم خبر بخت کنان کان	تندان کنم بپوسته آن کل منار
پیش چرخ حیدری که بر بر و زود	
زده شوی چشم در عاشقی زندان سواد	

آب چشم ز چهره خط جان زدا	شسته پایک عارضش ایند کستی
اوست بر خدا بر جان من عاص	نمکنند این نظر نظار و بستم
ای بهمنای درخشم خاطر میرود	روی ز بخت بدایت بتلاش و کلو
پایاندم در میان غمت و غم زود	سر نهادم در ده عشق تو امان و
حیدری را از سکان او جدا می شکست	
از رفیقان مرا می کس چنان کرد	
روزی که ز چشم رخ جانانه خود	بش زدم از سوز و دل فغان خود
بی ز کس تدا لب بیکون تو کردم	پر خون بکمر عاص و چانه خود
و اند بخیال تو به از غارت کعب	دیوانه تو کوش ویرانه خود
در کجای کوشش با منا بچشم	که با تو کوشش افسانه خود
تا چندی که ز آتش سوزای تو بود	ای شمع سوزان من حیدر وانه خود
شده حیدری از عشق تو دیوانه و سرگرد	
پرسش بکنی عاشق و دیوانه خود	
اگر نبود شب حیدر ابرویش خط مارا	ناباهت زده چشم تو خون شیر مارا
چرا و در دیده ما و دردم تو کج کرد	اگر بشت ز خاک پای او کل جبر مارا
درین مجلس شاد زنده کانی بود	بیاد دل بیکون تو دانا بیکر مارا
نه سردم قطره ای خون ز چشم تو نشانی	شمار از کشتن دل سر زنده از چشم مارا
برای چشم و چون حیدری هر چند سواد	
بجوای جنون شده در خون شفت و کرام	
پر چه و پیرشان در من زلفت دو تارا	چنان کن زانی نظر صفت مارا

کرب برود پاکشتم از سر کیش	ناج چکنی من پسر و بار
ای شوخ جنابش برای دل آینه	آرزو دو کج خاطر باب و خارا
سرشب به حامی طعم مرکب تیان	اما چکنم چون اشی نیست و عارا
تا دیده و بخورشیه حال تو کشودم	در ذراب ندیده کردیت مارا
کرب روی از دماغ تو سوزد و بجی نیست	
چون سوخت دماغ غم تو شاه و کدرا	
بروز زنیان که اشک از چشم فون پاک	زود میسازد میان مردمان رسوا
شده تم با لکن از آتش پکان او	هر صراحت بر دین برک کار و زمار
یکجی حب از دهن کاسیست و چپ	عاشق حاش نباشد هیچ غم زنیان
تا شادم پسر بیای سرو بالائی تیان	مر زمان فیضی رسد از عالم بالا
یکجی مردم تاج روی تشنگی	یزنیست سر خطه در جان آتش و دوا
جان بنا که می پسر دم حیدری در کج غم	
کام دل حاصل نشد زان معلوم و جفا	
کوشه بر اند منزل شد من و درنده	کاش چشم من نیده این کفن و درنده
اچنین کردید فی الزم و در باران اشک	میدم آرم خربسبیل بی نیازی خانه را
پند جان کاه قوی ناجی بر این امانا	از سر من بگذر و بگذران این امانا
ست بدلت و بشیر و ناخبر و در سینه	بکنظر هر کسی دیدن رگس پستان
چون در کشی با شمشیر من از جبهه	چشم کی سوی دید چون سوزی پروا
چون در کشی با شمشیر من از جبهه	پند من بشنو بیار کن ز می پاز را
سحق آن مردم کردن از دین و دین	با کسی کاری نباشد مردم فرار

فرود روی اشک غم من شو چون مید	مگر ترغیب است که بی آن دور کید اندرا
لطف عات جان من به نام بسیار	عاقبت رسوای خاص عام بسیار
تا یکی فراخی صیه ای طر ز کد	و انهای پیشگام خرام می سازد ترا
سوی مجنون کد رای مرغ طرب در دشت	چون زمیج ریکسیر دام میسازد ترا
پیش آن میخواره های زاده اگر دهم	حمدم زده آن در دامن میسازد ترا
و بر تکی با شکست و من چون دیدت	
حیدری آب سحر سوی شام میسازد ترا	
سوزم چون شمع منو استخوان درویش	ساختم تو دشمن باه سوز نهان خویش
شد جبر ستم و ندیم مدبان باغ و در	در پیشکین دل نه مدبان خویش
چشم آمد بر لب و کام دلم حاصل شد	چون بکنم که ازین چشم دلت خویش
تا یکی سرشته داری در میان	عاشق کوه دانه چنان دمان خویش
میدری از نامرکت و سکشن او در	
در دهر تکی و چه کس نمر بان خویش را	
بکشت تا کی کشی این پزنی خند	چند صده جان کنی فرسوده جانی خند
چند در پیشکین گویم از آن داند	تا یکی آورده سازم نمر بای خند
عاشقانه جز سر کیت نباشد خانه	چند باکی انداخت جان و مانی خند
عالمی چون تا توان از چشم پزانه	تا ترسی نه برسی کنی نماند خند
از زبان سهری جفا دیدم که او خند	
مهربان کردم بخود تا بر سر بانی خند	

برام فتنه زان بسیار بوده است مرا	رتیب باعث آن ابر بوده است مرا
ز لطف عالم تو صده بار زده ام از شک	یزم خاص تو که بار بوده است مرا
دم چو قدر وصال ترانیده است	بجویم حبه تو در کار بوده است مرا
ز صرست کفی دوی تو سحر ابر بهار	میشم چشم کنایه بوده است مرا
جا و محنت و دور تو که کتب بودت	اینس و سوسن عشق ابر بوده است مرا
بغا و جو و پشیم کم که که دانسته	از وطن تو بسیار بوده است مرا
دوای درد و دم میچکس بنده اند	صلح شربت دیده ابر بوده است مرا
جدا شوم ز تو که گفتم پر میباری ما	
جدا شدن تو و شوار بوده است مرا	
تا غراب دیده ام رخ آن قباب را	در ایستاده ام عبادت سی و زده خوا
یکباره که شکر ز غنم سحاب من	بکند اششوح غمت روز صبا با
اظهار در دوزخم پیش او و کله	چون بکند دوزخ چکنم اضطرار با
از و ده که تا نشو و عا می سپاه	هر جفت از میوه بر افکن قباب را
پروین میاز خانه بر خسارتش	آتش مزین جان خیزن شمع و شاد
جز نام دوست حرف که بر زبان	بکند از گفت و گوی کلاه و ثواب
گفتم زبان عنانم تو ام گفت میدری	
تا بگویم شده حاضر جواب را	
نیت غنم که خرق زنجیرت در کرد	شیر مردان سپیدی چند از حکم نه
کرانه پند و کردار فانی شقت تابان	کی دهنش سروان بر روی جاب
که هر چه زار است عجب بود که هست	تا زنجیرشانی نیت زار است

نیت طوق آسنی در گردنت که دور	هر زدن از جگر گداز ای بانی تا
کر شود زمین پس سس بی قیبت زود	ز آنکه بخنجره شان دارد فواصیل کیا
از غلامان سیاه مر قنای غم خود	میکنند زنده آزاد مر قضا
بس ترا این رتبه دار عالم که محزون	
حسد زبان داری همیشه مهر شاه ایما	
چون شده کم گشتن آن غم و شویید	یا غم خرابه بیس کویید
کرید زدم ز غمش نه آید و یارید	چون شد زدم زنده پس از نه که مویید
کلین کلشن ز میم از دایغ فزوت	سویم ز دود بر سپینه و مویید
ای کسب که من کم شده و غلی	چو بایست سران کی بویید
جید ری سنده تو غم بسیار به خاک	
کر مسه آب حیات مستویید	
ساق دره عشق فارغ از غم عالم مرا	خوشه لم از دوست عشق نباشید
بیه چه پیسته و شایم بر غم دیگر	زبان دلب شده شهادت میدید
باسک کوی و عمری زبانی کردیم	دور بود عالمی خوانست که کردیم
عاشق و چیده ام از چکس کم نفتم	ما من بهر چه می پسندیم کم نفتم
میدری در زدم شربت بی آب میدی	
آب حیران خوش نمی آید ز جام	
بیج پس نه نامه سپیده مرا	چنان کمن که به اندک گشتی و مرا
سیاه من و تو سپیده را جانست	بر جسی کن و بر در پناه مرا
بجیدم عشق مرا می گشتی نیت	که این مرا بود جان عهد و مرا

پیشانی من در سپاه غم	کسی که است که بر من زند سپاه
ز پاکی نظرت این که پاکه امن من	عاجی نه نه ذوق یک نگاه مرا
زبان میث که من در این	که ناکان نشیند یا شاه مرا

برای من دل و صبر ری نسوزد
نتیج بر این نیست برن آه مرا

نهاد لاله اری سینه و اف مرا	ز لاله زار جهان زان بود من را
ز جام جسم کنم میل با به رایت	و می که ز می چشم تر شود و اف مرا
بغیر من چشم که زدن دست	بزم عشق بنشیند و کز اف مرا
نصرت تاب تم خانه ام از تن	نیش روی تو روشن نشین مرا

در حیدری بکنم می کشن از کلون
پوش که کل مشرب ز کشتن با مرا

سر چیکوی بر پستم چیکوی	عاشق و دیوانه پستم چیکوی
چند کس که کادی کن به ز جانی	که رو بگو نایه ز پستم چیکوی
تا باد دل بستم دارستم از هر چیز	چون پستی جلوه دارستم چیکوی
تا کوی در تنایم چرا داشت	گینفن از پای نشستم چیکوی
نیستم در بزم عالم که دسان بالان	زیر پا چمن خاک ره پستم چیکوی
سر زدن کردم زور پای عدم چون	چون جبریا بستم چیکوی

حیدری دار و دینان اف چون زان
بر میان زانار چون پستم چیکوی

تا به ده چشم خود که گرفتار مرا	نیست جز در دو غم من پس غم مرا
--------------------------------	-------------------------------

پایم

چشم آه که دوران لب جان پرورد	نیست در که چشم تو کشتار مرا
من که از حسرت دیدار تو چاکشدم	جان درسم که نه می شربت دیدار
این چه دست و پد رفتار خوار ظلم	که در آید و ز پا این ست و رفتار
پیشانی من خوار به دارم که بخوابی خود	خوار خوری که بود زان کل رفتار

چشم آه که باز غم یاز کشته
در حیدری ناله زار و دل ناکار مرا

سروستی که کند بر من چشم تو	سایه در متش کم نشود از سر ما
مکس دی تو و آینه با بود که شد	روشن آینه خورشید ز خاکستر ما
که سر ما بر کوی تان خاک شد	صل خشنه و خورشید شود افرا
عاشق و دیوانه عاشق کشت سودا	یکپس روی نیر زود و جهان در با
از وفایت سر پستم نخواستیم	شین عشق تو که از ده شود در با
شاه پایک و آینه او را که بود	پیش اباباب سخن بلع سخن پرور ما

حیدری سوادانیم که در روز اول
پرورش شد و با غم دل غم پرور ما

دل سوی دوست میکشد مار	هر کجا دوست میکشد مار
پایم میکنم در رود و دست	گر ز سر پرست می کشد مار
عاقبت سوی خویش من میک	آوج خوت میکشد مار
دل تان کشتنی که حق آن	سرو و لوح دست میکشد مار
چون آن بر ویش جان بدین	بس که نیکوست میکشد مار
حیدری بر کجا که دل آید	آن جفا دست میکشد مار

ایده ام و گدازی و لب زخانی را آه از آن کافور بکیشم بکینه چشمه دارد از احوال دل به چاکم شب به سر و ندیم غشی غافل دل بویازد و نیتسم چون در آن	حاشم بزرگتر فوخته و دانی را مر زمان غارت دین کرده مسلمان اکم که کز زده چاک کربانی را در کشتن جان جهان مرغ خوش طانی را چشم نه صفت خانه دیرانی را
---	---

حیدری ز نخلان تو کمر و دو کمر
مر که خدمت کنده مرد سخن دانی را

چون در آب شام و یکس عارض آن نما عالمی ز تو خوشبخت و خوار تو بهر سخت سحر جبین او زده و صفا سایه سپهره اش و زنی در آب غم غم ز کشتن خرام بجوایت این	چشمه خوشبخت شد از ما و خوش طانی را حیثیت دارم که یارب چون نصیب تو پیش چشم عاشق سعادتی باشد عمر باشد زمین سبب دارد دل با خط با وجود که میانه ندارم خورد و خوا
--	--

ای نور و شان ولی لعل لب حیدری
کشته در اشک سنان خون دل با قوت آ

عالمی کردید در شفت ز سوز غم کجا سخت تن از شور عشق و اسیر غم کجا شعله آه و جگر آن تو در زخم ستم بر سپهر کوی تو با من چون کجایم حیدری عیسی می را دوست می دارد	آه ازین تشنگی که میگردان و عالم آتش دارم که زدم چرخ سوزد غم میخورد خون کسان و میخندد غم کجا سدم من پیشو چون تشنگی غم کجا ز آتش خورشید و شمشیر می خورم
---	---

ز نور ماه رخسار تو چشمم روشن است نور می پسند چون بیم خام از چاکم شب و صفت و مسافت من به روزم تو با من دشمنی مایی مگر چون روزگار ز تیر می کلگون کشته عارضه کل	در وی تو چشمم کز آن نیست مگر نیستی بستم مرده از پرانست لب ازین صفت که میدانم به روز است مگر از بهر تو با من جان سپهرین نیست مگر کل در کف من تر ز من تر نیست
--	---

غیر مست حیدری مر خط خون ز کمر
مر که دم از چهره این دیده تر است

شام یکم برون از خانه آنی لعل آب با عیادت که زنده جام من ترک است در شفق امل غم سینه ماهی است اشبانه زود و دم طاهر کوه و ماهی شام عید ما ز ماه ز صفت فرخنده دی کوه فایه کوشا بر و من شام عید	ماه نو دیده مردم در حلقه آفتاب صد هزاران دل کند آتش صبر کجا ماه من چون رباب کیون نه جام ماه را کی سیستان دیدن که باشد عجب نیست ماه از برای دیدن به خط تا قیامت و زهره و نیا به زنجار
---	---

عید ما عیدی ما عید می دانی که چیست
خانه که کرد این قول در زم شاه کجاست

خیشین بسایه خود که شود آن آفتاب پایه زخم زدن چو کوه و نند آب که بر لب نه آتش نه بر جان مزدبان شد باری روی کشتن خط	عاشق صبر شد و آن تشنگی غم کجا رشد کم آید که دایه آن آفتاب چون شود عالم اگر برب نه جام با کس که زبان کرد و کمر و دم
--	---

تا چشم پیر روان بخور نشسته	دو راه آتشیم میکند کار شتاب
از چه روغنی مار را در بزم خود دیده	چون نمی باشد در غم برین اهل غدا
بیداری منظر مردم چون توانم دیدنش	من که در پیشش نیواکم که باشد جای خفا
بست بکفن بر پیش من بی در رفیق	چشب آب و دمای پنهان بپیشم
گفت فرغتم خشنویت در شتم ترا	بیتخم و تاب دل ز چشم و کفتم چپ
سایه بار و پند سال عشقش ساختم	بر ایمنه که در لپشت دراز می چپ
مشقانی میکنند در آینه با عیشین	آه چون مانع که اخلاص در تبین
میدری بے یاد گویت نیست در هر جا که	پیر و در کز وطن در غربت از یاد غایب
بی نیت زینان که مردم پیش چشم پر	چشم چشم بر هم شده عالم خواب
نیت در روی زمین چون من پیدا بود	بس که شد در بزم سپید اندوخته ای
تا بکی باشد شرب مشرق ز نایاب	چند کرد و ز دانش حسرت اول و دوم
میرایست و در دزدان بجای میگویند	می نمی پرستم خواب و کشته ام خواب
سید بنا از مسکن و جد افتاد دهم	تا کسم کرده دهم در دامن غم خواب
چشتر سوز و دلم زد و در تنی آن تاب	کر چه کم سوز در آتش و در چون کرد
خودم ندیده نش چن و بیکو آن تک	تا بکمر کی شود شب بایان مست خواب
بی لب میگویند دوستی پسین ترا	تا بکی در بزم حسرت خون دل باشد ترا
چگونه غم نکرد و آب از آتش چرا	دیده ام از آتش دل میشود چشم ز آب

کلمه سپهر و قافیش کرد و آید بخت	تا قیامت میدری و در دل و در نظر
نیت غم آنکه اگر در شب من نور آید	تو کرد و کرد و در آب صبر و آب
مانده تا مرکب و آب آن نور چشم مرد	سر طفت با روان صد و صد و صد
گر آنکس و نور و شاه اندر با کند	بکند از آسمان آردی دغای شتاب
کلمه سپهر و قافیش ایام در آب	تا قیامت من سبب در دل و آب
بر جوی چشپرخ نیلی غلغله می باشد	مکی گشت و از شیشه از دریای بلایان
میدری بار بر سر در شیشه بلایان	تا شام و سه سببای خنجر عالی بناب
ما من از ناله اگر بر رخ بنده زنی نت	زرد سان و در پر تو چسب ز کرد و آید
فروش بکین مرز و اندوخته شناسا	زانی قلم و در حسرت ز اندوخته چوب
عاشقان از لعل میگویند ترست و خوا	در زنگی حاصل شود این چه دیوانه
ز کسرت ترا در خواب سر کلاه بکست	انچنین چشپرخ کرده و در جهان خواب
میدری سر که گریه او آن لب میگویند	دانشم و در بزم چشم که کرده از ناله و آید
کرده شب بایان عالم را بکشد ترا	نفس و چشم و چنان چو پستی و در ترا
کر و قصه جان و کلام من بیخ آید	اگر در حجت بود در ترا نش با نیت ترا
عاشق و محبسته را از با جلی از تو	در قافیه چشم پا و چشم غم ترا
اشک که کم و در تب خیم بر زمین	در دل و در یاد و آن پیغم که کرده
سنبول نقش پریشان بر کفن و پیش	ز کس پیش با من و تب و در ترا

Handwritten marginal note in Persian script.

درد از زان باشد تا به خورشید نشیند	کی که کب می نماید چون بر آید شایب
از خط مشکین نشد بقد چشمت حیدری	
آن کل وید به پام و زبوی شکست	
نشد به چندی از لعل و درو می ناب	در نه چو دشت و چنگس از جام شراب
می کشی باده و آتش به لم می کشی	پستی به چرخ از نو و چنگس سوخت کجاست
کرد سلطان غمت جابدل خیر زن	صفت آید و دل غمزد و کامش خراب
به چشم حیدری که ز احوال دلم می پرسد	بخت به پین که زبان نه بنود تا بجا بود
حیدری را چه جز درد سر کوی تو سپهر	
ز آنکه از باوه عشق تو بود مست جز آب	
چرخ غم من از زار ویت و دشت است	لب جان دورت سر باده غم نشایب
ز بالایت نه بهم جز سر کوی جابجا	تو پنداری سپهر کوی جابجا
چشم که بر سرم شمشیر باده بر سر کوی	که سر تا پایم ز پیکان او در نیست
سیر جانب که می بینم کل اندامیت بر آید	ندو بزم و کل که کوشه خرم نیست
چو می بینم سر شکست زین من نه خنده	که بر آید دل آب چشمم رفته
دین چشم و شرکانش کرد غمناک	
که شرکان حیدری در دیده من نمودند	
چند یار جانی چندی شایب	ای اصل حجت کش چون در دو دلی
بی شبیه از احرم و کج محنت ساهاست	این صفت دور از آن کج بودی
چاره داشت قوتین دل غیر از صبر نیست	و رازل چاکه ترا چون صبر می شد
در بهشت جاودان یار و یار تو	که چه عاقل است و چه ابله می شد

حیدری در سر می ناک زنی ناک	
چون ترا از غم قوت می نهدی شایب	
بر کج ویت غرق طاهر شد از تاب شایب	یار بر دی پیش خورشید به آید
ماه من چون پای غری در کابان	ماه تو خمش که بر دیر نقش کجاست
میرد و آناه و بیکو که چسبی کن	خوب میگوید و لیکن غم می داند
تا کرد ماه تابان زلف از جانت	از تب غم روز و شب شاد و غم
حیدری سپهر از کریان کرد پروان	
چنان که از غم زبون از جیب سرش شایب	
از آن خون بگریزم در چشم شایب	که سر تا پای من چون شمع میوزد
ز رویش به دنا ز رویه بدم که	نخواهم که اندازد جیب من نظر شایب
نقد و چشم ناپاکی که بر او آید	که کرد و دامن چشمم بر از خون بگریز
که راه جانش شمع بزم و دیگر آن شد	که در دامنش بچسبم که به دامنش بگریز
بزدن آید از منزل پر شبنم ناک	چه سازم چون نه دار و نه زارم از شایب
بفرودم که که آید می برم ز شایب	چه باشد ماه من که در دایه بگریز
از آن زو دل شایب تا سر فرام نمی آید	که چشمم بود بر او تو تا وقت بگریز
فرا که به که من و حیدری خواهم بر تن	
ز دور و دوری من زنده می ناک	
چنانم سر زده از آتش سوزندان	که آتش اندامم شعله زد چون زبان
لیکنی سخن بایک کس که زینده ام	چشمم چو زنی غم زبان با من
عده کن از آن بام پیش زین کشاد بام	که چون زده بامم زینم آتش از زبان

زیرق آهین سوز زین و آسمان	لشوق ما در خلدت اگر کسی شمشیر
چرخش نشان کرد چشم خرم نشان	کنه کار شراری نظر بای اشک گرم
عجب که جان برم زمان فتنه آفرین	بچشم فتنه دهنده آفرین
بجای جبهه ریسم منت شو بکزان	بقدیر حال بر کس اشفات نماند
فاک جان تشنه بان با دافعال لایط	دارد از فتنه و غلبه زن و زحمت
سر در کش مهر آفرین بر شکر	و دله و حیران قد و روی و خط و قال
دل بتمن با چشم سر با خط جان	پر خشم هر از و عذر و دوا
مفت و در دو جلا و عصر با شمشیر	دور از دور و بر و در و آوار و محکم
عمر و جان و دین و دل لایط	ست و دست نشان و خندان
ورنه کی سازند بهسم با و اس	بچشم دانه و در و در و در و در
حیدری را از فغان و آه و سوز و گریه	
سال و ماه و روز و شب در چشم و خون	
آب بکش و دران و به و در و در	تا صبا خاک سر کوی تاریخت
مانده چرخ از غمی چشم برادر کا	تا آفتاب شود از ماه و رخت
که ندارم من چاره و کتاب و کتاب	تجربه و در و بیکار و دست و پا
که ز من می شنوی بهتر از من	کشتن عاشق چاره و کجاست
با و درم نیست که فردا بکشد اهل خدا	این عذابی که من امر و در کشیدم
من ز خود میروم و پنجم من میگویم	
حیدری خواب کن چند توان بخت	

در آمد اندر دله ایمن شمع نار شب	بجام آتش ز باران شمع طرب
ز شمع جانش سیدم و روشن می	که می پرسم کنم پروانه شمشیر
ناز من عید انم قبول بی نیاز	نامم که باک پای و روی نیاز
ناز من که خفا کرد و دکن عیب بی	نیاز من چه مکنار و که بگرام
سخن ز در و دوری و شب حیران	ز چون مایل و نیاز و در و در
بوسین آرام که خود ایش جان	خدا ای اجل جسته با من
ندیدم چون از ولفی بجز ناز و عیال	
بر و چون شمع کارم حیدری سوز و گداز	
ز شمع کرم از و ز شمع ز سوز	ز چشم مهر و در و در و در
تو جام لاله کون به عین غمی	دل پر خون من کرده بیه جام لاله
زینت و از کون من چشم زینت	نمی بیه بر عینم زینت و از کون
که خنجر زینت پری با و کون	که ز شمع های دیگر شمع خون
نمی کرد به اگر از جانب عین	نمی گشتم درین مجلس من خوار و در
که زلفت سلسله ای به بر کرده و شمشیر	
که ماه از پال و در و حیدری خون	
روشن بود از روی تو شمع طرب	رو ز طرب است نازد شب
در پیش تو زار و سخن بخت	که ز شوق بستاند به جام عیب
که جان طلبی طالب و در و در	که تاه ز دانه دوست طلب
بی تا بسم از شمع خست بود و چشم	پناشت که در آتش از تاب
مر چیده که پای و پس تو ترک ادب	نمی ز من پنهان و سامان

گر غیر شو کشته به تیغ غضب او	غیرت کشدم زار به تیغ غضب او
نبت نبت یافت کم لطف بهیم	نزد او کشته آزار دلم بی بهیم
اشب من قتل من اکند بهیم را	جز در و حیند او زنده در و حیند او
زین پیش منو حیدری اندر دلد	چون هست دلش بایل عین مطرب او
دارم از خورشید و درین دل کرب	بهر آنکه میل ترشادی کم فو حیند
بی دبان چشم و در کان و دریا	دیدم که درین سپید سوزان جان کدنا
شدم از بزم رنج و خشم و در دوا	دیدم ساغر دل صراحی جان کباب دکان
زرد و زار و ناتوان و عاجز کم کان	که گشت کاه عشق کاه ناز و کربان
مظهر و در مانده و بی تاب و بر طاعت	پیش خنار شدن کل کفر و دوا
از لب و کفار و در خنار و خنار و خنار	آب حیوان در غلظان ماه تابان
چون خیال و در خنار و خنار و خنار	چون خیال و در خنار و خنار و خنار
بزرگال و خنار و خنار و خنار	بزرگال و خنار و خنار و خنار
مرگ شد محرم من شد زان کشته	مردم من میشو دانه من در دلم کشته
پر خشم که گاه بر دیده ام گریان	میشود جان من از برق سحاب غم کجاست
سپکس نایت تاب وادی جوان	کز سوختم و یکدود و در و آدم کجاست
بس که میبوزد دلم از چشمتان	بیکشتم که ای میشود عالم خراب
عکس روی تشنیش که خنار و جام جم	ناتش نیش که در و مرغ و روح جم
بی درویشین که درون سیر و دودن	میشود که درین خنار و کوه کجاست
حیدری برین میبوزد دل آن سنگدل	میشود مرغ سحر خیز و آن کجاست

کندی

آرزوی دلم و در دلم و در دلم	آرزوی دلم و در دلم و در دلم
آب چشم ریخت بر لب دریا	آب چشم ریخت بر لب دریا
از خنار و خنار و خنار و خنار	از خنار و خنار و خنار و خنار
کاسهای خون دلی از بزم صدمت	کاسهای خون دلی از بزم صدمت
دور از دور و در مانع عالم از ناله زندگ	دور از دور و در مانع عالم از ناله زندگ
میرای راین تیغ صبر و صبر	میرای راین تیغ صبر و صبر
کو دلی که زنجیر و افغان غایت	کو دلی که زنجیر و افغان غایت
چند می لایق ز ناله و غم و غم	چند می لایق ز ناله و غم و غم
بهر کوشش ز پیدا و رقیب نام چاک	بهر کوشش ز پیدا و رقیب نام چاک
آه آتشبار و چاک سینه و خنار و خنار	آه آتشبار و چاک سینه و خنار و خنار
عاشق از خنار و خنار و خنار و خنار	عاشق از خنار و خنار و خنار و خنار
چون باشد صبر و صبر و صبر و صبر	چون باشد صبر و صبر و صبر و صبر
نیت در عالم کسی که در دلم و خنار	نیت در عالم کسی که در دلم و خنار
مرگ و دلم و دلم و دلم و دلم	مرگ و دلم و دلم و دلم و دلم
روز و صبحی که است کز آن	روز و صبحی که است کز آن
چکنم با طیب پدید روی	چکنم با طیب پدید روی
دور و عشق پارسه بایه	دور و عشق پارسه بایه
حیدری ساکن خنار و خنار	حیدری ساکن خنار و خنار
ز آنکه جایی به از خنار و خنار	ز آنکه جایی به از خنار و خنار

دل پا و لغت چشم عقیق نابخت	پیشم تسم زدم در دامم ز نابخت
از دم هر که که سوز پشیم آتش زدم	دیده خونبار من بر آتش آلبخت
بهر یک بکشتن رخسارهای غلغله	خطه و در دامن گل شمسیرا بخت
باز نوک غار خیزد زان تناسل	بر پایش صوفی خورشید شک نابخت
میدری سر جاکه وصف من میگردد	
خون دل ز ساق چشم اوله الباب بخت	
شیرت در جهان از عشق عالم گیر است	در طریق عاشقی عشق جوان است
صفت زلفت بجان مدح و تحقیر	بر صفا زدن و جهان از ناله تحقیر
لفظ و عادت و در نهاد و نصیر	مگر قصوری است یا نیم کو قصیر
قبح قتی می باید شدن در چرخ	مگر یکا پیستم نه راه تا به سپهر
میدری پیوده می نایم از بیداری	
عالمی ز شور و شاد زنده و زواری	
عالمی اگر گشتم ز بیدار غریبی باک	بایستم مگر بخواه بی نیازی باک
چون غم ز سر و دلم در جهان خردی	مگر دلم می بخیزان نیست خردی باک
عاقبت چون بر کشته جوی می رود	دیده اگر غلغله بستم ز بی باک
معی و ای نه به صلی کنه سر جاکه است	کار مردان گریه یا ز کینری باک نیست
چون فلک دارد ستیزه مقبل ابل دل	
میدری هم خورد اگر زخم پستی باک	
دل ز قمار گشته زلفت غم جو نیست	جان ایفته نه پرورد کس عادی نیست
گر چه از نیم شب جان بانه شت مرا	دیده و سوزی شبی می خنده ولی دل سوئی

دل که کردید زلفت آتش خون جگر	در بر من تخت بهر مکان گیتی
کشته خوی توام ز آن که بر جگر	مگر تو نیست آید من ز ناله گیتی
میدری چون سپهر و خانه نخل لای	
ز آنکه طرب منقل از قات و بوی	
بی خطت بهر خطره قد موند نیست	لیبت جز کجای بد و زو نیست
خون من صبر و دقاقت غم بیا د	مگر او شیشه عار من گندم گیتی
در جهان بود من عاشق بی عین	آه ازین چشم که بر کشته ترا غم نیست
چون مرا در دل بسته و نسلود	مگر دلم خون غم بهر رو ناله نیست
میدری کت بهر جانت مستی جان	
لی تکلف که عجب روح من مستی جان	
شاه سوز زانم اشک کلک نیست	مگر چشمی که دارم چشم ز خون نیست
و ز اشک نیازم بی در و زبان	بپای زار حشرت در گمنام نیست
پیش من جان غم از سر نایب	مگر بیایم مگر زبان از غمت و نیت
اگر از کیفیت عشق رسد خون	مگر ای دل می دوشی که یه کرب و غم نیست
میدری تا و صفتان بالای جو زون	
زینت دیوان حسن از طبع موندون	
شام بجان تو کم از دستا خیز نیست	چون شب تمام و ز دستا خیز نیست
خداستم ز چشم بهارت کم ز پیر یک	سجده ای پیش پادشاه تو چون نیست
در طریق عاشقی ما دو که ایجان بود	مگر کین در عشق باری کنه از پرو نیست
میدری از دلت خان نوشه دم کلک	در دل من از دلتی دین نیست

کشتن کس ز سر کوی تو خوابان بخت	چو بنا خرد بر از گشت از بان بخت
پای بمان سر کوی ترا نغمه بود	پیش را با بیهوش بنگهبان بخت
ستاد از گمان تو بگو ششم بشما	بهر از غف از غان خوش گمان بخت
به بود از نظرت از باب خرد	کار چوین که ایدان تو از خوان بخت
عاقبت خرد تو پیش نه صد بار و من	ساخت پیشیم از خرد و ران بخت
در شب منت بجان تو روشن گردید	آتش بودم شمع شبت بخت
چون که ایدان بجای نیست که محتاج بود	روز محشر که ایدان تو سلطان بخت
جبر ری در نظم م می کل و روشن باشد به تر از دوزخ سوزنده نصیبان بخت	
یار بآن آرم جان تو را من کاست	یار بیان آسایش جسم فکرم کاست
یار بآن که شمشیر کردی نمی آید	روشنی تو می چشمم اظهار کاست
که نیکی اختیارم چشمانم کند	امشب این کز نیکی است بکاست
اولی پرتو از تو تا چند بچشم نماند	آرزو بخش دل میدوارم کاست
بچشم آورده اند سر سپاه عجم	شود شمشیر شوق شومر من کاست
بود یار غمگین من سکه ادب می میچ می پرستی که یار غمگین کاست	
بی نوح او سر کرد او چو بنابریت	دیده اولین دولت دیداریت
دیده خنجر چیت عاشق زار ترا	ز کس منتت که بر سر آزاریت
ناله زارم مگر در دل منتش را	مردم و از حال من یار خبر داریت

مردم غلبه نیست یار و فدا دین	بخت دادیم که او همه ام غلبه نیست
کار من زار نیست بخت سخن عالمی	بچشم دور جهان بهتر ازین کاریت
بخت در غمار بود نیست چمن جبری کشت که در بخت در آن قد در غماریت	
زنکی در عاشقی چون باغ شکریت	درون عاشق برین صورت یعنی کیت
رستم در راه مانده رستم و راه بند	کازم کز اگر این رستم و راه بند
نیت نیت بندگی و خود پرستی با هم	بندگی پس کنی و درویشی دار کیت
دیده کردی تیر و کرد و چون دل از کرد	چون در اوصاف باشد باغ کیت
جبر ری کفتم مردی زاده زمین خاک کیت گفت که میردم زاده رستم شرم کیت	
چشمم که در دستم تو کردی بخت	در خون دل مش زمین بخت
خواب دل بکلی تو زده گمان کیت	در دای غمت کل غار بخت
سیلاب شکم که جبار از کیت	سلاب اشک نیست که طوفان بخت
مردم خون که از دم تیغ تو کیت	بر خاک کشتگان تو بهار بخت
چون با گمان یار شمی حیدر کیت خاکش سر که حجت یار بخت	
مگر در پیش عاشق جان تو کیت	مگر پیش عاشقان جان کیت
خدا و چون لب لعل تو خنجر	بچشمش چوین حیرت
مرا در دیت پند مان و مهر	دوای درد پند مان و مهر
چو همان تو شد دل خوشش را	مگر در پیش خدا همان مهر

زنجبیل اعظم نتایج	چرا که هر روز اعظم خان غریب
بنواده یک کلنی غار کز	کلنی غار دور دور آن غریب
کسی شرمه ری سپهان عالم	
که در هر دشت سلطان غریب	
اکثر مری ز بار ویش تپانم خیریت	تسل بر شمس من یل یون و کمریت
صفت کشیده زفته آن چشم ها انگیز	غره جاده و را چون بخو زری سریت
سایه سپهر و خورشید که می آید خاک	پروا بر شمش خاک - و قاده و سریت
فضل کل در لاکان از خاک هر یکینه	بر سر خاک شیده انش نشان غریب
این که پیشی ز کس نیست بطریقین	ورق رقی چشم شمش کار چشمیت
مرکبا می بیند در راه بی پایانیت	استخوان دست پای عاشق غم پریت
در تب جوان چو مری می روی ز نور دل	
ز خاک آتش من توده خاک سریت	
اب جان خدای و جان غریب	بلی سپهر جان آیدم آن غریب
خط سپهر جانان بود نور چشم	بچشم از آن خدا جانان غریب
و هم جان خدای شمع و دل در آید	که در هر کجاست همان غریب
چرا سپهر من ناله از بی رویه	که ای که در هر تب سلطان غریب
بچشم گم نام چنین غار کرده	غریزی که پیش خیزان غریب
ندان داغ سپهر ترا چون ندانم	که گشت نه میلان غریب
گمن پیش هر کس سخن می روی درون	
سخن پیش مرا سخن ندان غریب	

شع

شای کل در بوستان نخل جی طلیعت	بال میل شانه اند به زلف شبت
ببین راست و چو در که دور یکا بوی	چو در سیاهی که در و جی از جامت
نیت شانه نخل بالایش بای جان ما	صدها بر جانم و ناله ویدن آن کاس
خون دل در دم سپاه و نعل سگوش گشتم	در چنین خلی که بر برگ کلی جامت
مید ری کی میل زبان غریب	
همچون بر کس گرفتار جان کابلت	
بی ریش از خون دل چشم باب سحریت	مر جاسا میل شکم که چشمیت
بر سر خاک شیده انش نشان غریب	یا بهرست ز که سر سگی بیای غریب
چشم جان بکشد که سر بای نخی با غریب	تاج و تخت خسروی یادست بای غریب
با کنگر سپهر شادی یعنی باشد کوشن	دار و دامن یعنی که بان نیت نان و کوشن
سایه سپهر و صندریست در هر تب	مر طرف خاک یکسان غریب
مید ری در شمشیری نچر حاصل کرد	
جان زهر و سپهر چاکه دل غم روست	
عاشق حسنا زبان غم از لاله شیدا	سگمن که کی مات ز تو کل شیدا
و در شمشیرین جان آسان نمی آید	که کفن بدین سبب و عشق از غریب
سکه سپهر بیدا و شرم شکست	با و در او که می گویند و در شیدا
کز کس پر چرخ اگر دوا با و بایست	شیر مر و از چرخ غم زانو که غم عالم
مید ری بی ریش نخلی نیت در لب	
جز به نعل غم کز و ز ازل بی ریش	
عظمی جانم از آن آیت و در غریب	اسم غیب نه و از آن کجاست

مگر چه بیاورد چنانچه دل و بدن از کوه داغ و دم بوی کسی بی آید خاسته مراد که از خاک که شیدان پرسن پاکند عاشق سیدان بلست و دردی که دل سرور من نظر و غایت که در آتش آتش	نظر و غایت که در آتش آتش آزاد داغ و دل من تازه کلان شاید داغ دل عاشق خیزن گفت نیم داغ تن عاشق و پرست الف و داغ پیران تو سر و دست
میدری مرهم ریش دل من در دست با پای و دم آن حسد و غم شگفت	میدری مرهم ریش دل من در دست با پای و دم آن حسد و غم شگفت
بر سر دشت تا شکیب کن افتاده زیش را از در دندان تو می افتد پیش نه شمر و اکی می پسند بی جان از تب جبران بنسوزم شیر چشم عاشقان آینه گیتی ناست تا نهدی جان من لب بر لب ساغر مرا	بر کاه از او بود و بخت افتاده با وجود او کس با او در دشت افتاده در طریق عاشقی شکل پسند افتاده در میان تش سوزان پسند افتاده در پیش غمی که از چشم من افتاده جان در آتش زان و دلم شعله افتاده
بی گشت چون حیدری در از نظر انداختی زنده کی ماند که از جای بلند افتاده	بی گشت چون حیدری در از نظر انداختی زنده کی ماند که از جای بلند افتاده
بر پسر کی جا که سر زانی است شریت چار تو در دم تیغ تو بود چشم فلک روشن ز ماه و جلال بزرگ دلویت که در از کل جنت کشته تیت نشد حیدری پسند دل	فاطمه شاد از غم خوش جانی است در تو خیز از اجل تیغ و دایه است بی رشت آینه تیغ جلالی است یک کل این پرستان بوی دغالی است مرد و منبر از چنین آب و بانی است

از کوه

سر که جان بنده آن سر و کمر خاست گشتش خرام که پشت حال دل طاهر گشت کا من چون دور از ان بهایان گشت چون زانده با کشت نمیشن کرد در دو عالم دولت و دیدار نیل گشت	در جهان از غل غلسم خیزش بر خور گشت گشت بر من خاسته است این جفا گشت کردم جان بی لب جلد تو دور ز کار گشت زاکه در پیش کسان مرا کسی نداشت بیج و تو پیشش چون دولت یار گشت
حیدری در کی و خوار می بی ای زاکه در عشق تیان خاری شیدان	حیدری در کی و خوار می بی ای زاکه در عشق تیان خاری شیدان
بی کل رویش خاک کجین غم بسته کی خیال پسر و یاریش و دایه بسته نخل یاری کو یار و داغ بسته	انجمن غمی ز کفر از جهان کم بسته کین خیال تازه از اج چشم بزم بسته در نه کی و بی چنین زلف عالم بسته
حیدری از کثرت باران چشم بسته پسند که خاک یاران پسند و حرم بسته	حیدری از کثرت باران چشم بسته پسند که خاک یاران پسند و حرم بسته
موی زولیده که بر مشرق من سر بسته وید و ام بفرودن آن تو در بسته بس که سودای تو در سپهر من مجنون بسته نیت ذکر تیر بر سر من چرب بسته گشت که در آب قالی کل رویت چشم بسته در برم غمزد دل لاجرم خای غمت بسته میدری بر پسر با زار سخن پروازی بسته	موی زولیده که بر مشرق من سر بسته موی سپر ابر سیاهی بر آن در بسته مهر و مهر من سبزه از سودا بسته دود آیت که از آتش سودا بسته مهره ام غم و حسی بر سر که در بسته پسرم داغ خیزن تازه کل غمت بسته بیکم کس با بنه و من غمتی که مر بسته

ز شاهان ملک سپند چش کانت است	غنی باشد بجای که این شاه است
که ای شهنشاه که ری بسلطانی بجای	ز درگاه که در کتب و کتاب درگاه
پیش عاشق دیوانه جا و عا یکتا	که چون یوسف دلش از جادو تن از جا
دل که در داری دنیا دل چه می بینی	که از دنیا و مایه دل کا است
بگو و از شک شغلی و عاشق غریب را	نیستی که محبت ترا شک است
چه ناکامیت کام عاشق صادق بر صورت	اگر دستش کام دل بود که ناکامیت
نیاست حیدری کاری بخاطر خواه ماست	
که عاشق است از لذات خاطر خواه است	
مردمان دیوانه و این جان و دانا	عالم و دیوانه باشد هر که دانا
کنت ز خانه سوزی پیش می روی	در حقیقت خانه عالم که تر خانه است
در جایش کنت می شود و در دوش	چون که ترا و می شود و در دوش
مردم چشم که در شکیر زود خاک	چون نگویم ز شوق که سر کینه است
حیدری کرم و چو دشت در عالم چاک	
پستی او از خیال ز کس پست ناست	
معنی ما درخت آینه جان است	صورت پیکان دله و ز چشم است
اگر یکدم درش از کزمت بکان	در پایان ثنای تو کن آمنت
بی تو چون از غار کرم کل حرکت	صحن گلشن پیش من امر و حرکت
و امن هر کس از غنا به دل پرست	یستوان گفتن کیش عاشقان ترا
چون شبیه عشق از کشتن کن از بهرست	کشته شیر جان ترا کفن پر است

دشمن جان تمام چون کنت با من دشمن	دشمن جان خودم که دست بمن است
حیدری چون دشمن جانم شده جانان	مر که با من دوست باشد دشمن جان
اشک چشم از نیال لبش آب کو ریت	عاشق از احسن که چشم چشم ریت
ز اید از بهر بهار را بکار خود کند	در هر کم و ده بود کار تو کاری دیگر
پیش این از و انسان نمی بکا	هر چه یکو به غیر از عاشقی در کار
عاشق از آن کی بی چشم ترا چشم	پیش ما هر چه آب خرم چشم ریت
چشم عالم من را دشمن ز حال	بجو ز کس چشم باز از و برادر مر
حیدری ساغر ز دست ساقی کوثر کرم	
پنج و بیای که دارد از شر آب کوثر	
مرد که ز جان بستن نرنگ و دانا	در عشق تو که نه پریشانی نیست
چون حال پریشانی تو در خن و ن	جایی که جان کند با و حساست
بی ما و ترا عاشق هر کشته است	لیکن در پیش سزا و سپرد نیست
ز وقت مر از غم دور و دور کزان	به چشم دور و دور فکر و است
چاری که چشم تو دارد دل مخزون	ز شربت دیده تو امید شغایت
مردم بکانش و فامر که بگو و به	
چون حیدری از سلسله ایل و ناست	
آب حیوان خوبرو زان محل است	خجسته کن که تر از آن و بان نیست
عالمی از دیدن جان و او به کیش	کک باز چون کرفی و احتیاج نیست
جسم بی جانیت بر صورت که بی منی بود	لعل هم پست کنت تا قیاس نیست

دور و عشق مرا میرپ سستی	مرد این در خیال منزل و در پست
حیدری در عشق بازی نام و تکیه بازی	رند و بیایم را منکر نام و تنگ
بدر کوئی شوی با من هم جز آه نیست	بزرگ گویت کسی حال من نگاه
بس که بی رویش کشیده مهر من را نیست	آه چون سازم در کز نصف تابا نیست
که نظر سوی من نماند در کوئی چو من نیست	انتقام یار با من کاه سینه کاه نیست
دل بجان پر پسته حجاب پیران ندارد	جز خنده نک و مرا چیزی در دل ندارد
میکشم کن غمت با منی کمتر ز کاه	یکه پیش تو مار قدر یک کاه
باغیاش حیدری داریم کج خنده نیست	در دل حبه خیال او کسی را راه نیست
مرکز در طلب دامن گرفت	دامن کن بلا چون من گرفت
زادش عشق دل مرا کس گرفت	رفت و جا در گوشه کل گرفت
آرزوی سپهر و بالایی بود	مرکز در کوئی بلا پیکر گرفت
نیست عیوبی درین پیکر	عالمی را بوی سپهر گرفت
در ملای کشیده آید تو	مبدا نزد دل ازین کل گرفت
حیدری با دشمن خود دوست شد	دوست مر که جانب دشمن گرفت
جان عاشق چون ز سر حسن و عشق کاه	عشق جوانی طلب شد حسن شهاد
بر خاک کشید آن پایستغا شاد	جان مشتاقان و مهر چرخ خاک راه
خزین مهر و دارم سوخت چون کی	خاندان تاریک من و دشمن ز برق آه

بر دود و دمار تو مرا کس نگاه	روشن باز سوز دل و شمع سر دود
حیدری که کشیده کادی خاک در کاه نیست	رتب شاهان بنده از خاک این درگاه
از تو چشم مردانی داشتم این بخت	عاقبت نامهربان تو دیدم تا زمر کس
با وجود آنکه دل بر دارم از پیکان	شکر بصر من پدل نمی بود شکست
آنچه پارسیم در کوشش افتاد و ز	آنیکه دوست این افتاد و زرقم
عاشق آن باش که در چشم خایم	مرکز ایند بخیر از دوست باشد پست
چو حیثیت بجایش بود شکست	تا نیاید حیدری از پانی بایست
جویت بخت که بخت که دوست	نخست دوست که طاعت ترا دوست
میران تو چشم زدن و دید با	مرچش که دلبا چشم ترا دوست
خوشت جز ناب بگر مردم دین	تا دید که دل عاشق تو زین بگر دوست
در خانه دل تشم عشق تو مقام نیست	این نقشه زدن که تو در زار دوست
عاشق بنحبه آن تو درین زن	دانش که نروای قاتل ترا دوست
جانم که بر آورده و پیران تو کی سپه	تا سهری تو بر وار گشت بال پر دوست
حیدری از دشمن تان پدل و دین	عیبش توان کرد که بخش ترا دوست
عشق که گویند پراز شو رفته آه	سرایه سر سود که پستی خرد دوست
آن آتش عشق که در شیشه جفا	در دین صاحب نظران یک شهاد
که آتش نرو و کوئی ز غلبیت	بخت از مسج را خیزد شهاد

صاحب نفسی را که دل و دود و کلاه	در نه سبب ما عاشق صاحب نظر است
دلای سرخزده است چه بسیار است	آن ابر جایت که با لای سپید است
چون است یکی صاحب این خانه شد	پس که بر دور که رود در بد راوت
با سخن از عقل گوید که خیر است	فارغ دل و دانه ام از هر یکد راوت
پوسته دل بیدری از عشق تو سوزد این که بر نه جانم تو زمین کز اثر است	
نبته ی باجست که از ابله نیست	ره نمودن باوی خود را دلیل نیست
دم زدانش کز نه فاسق با تو	و عوی جان را کز از کال ابلت
کی شود متبول با باب خود با قبول	هر که اطمینی که شایسته نیست
جبه کن تا چون حدت عروج دولت رود	کز نی می شود و لایان ببرد نیست
هر کل سر و زگر که کرد و از پهلوی	زین سبب کلر درین کفر و کجاست
حسری دریا و لازمه صاف می باشد خیر تیره دل که میشود آب سنگنازی است	
از دین تو دید و اجاب روشت	چشم سنی در بر چه چنان تاب روشت
صافی دلم پر شیشه از آن لعل می پرست	آینه ام بر فیض می تاب روشت
خواب که کرده ام همه عمر خود	بزدل در دراجت این خواب روشت
مر شب پا و عارضت از آتشین	خفت سبب کفایت تاب روشت
از پر تو جمال تو روشن بود دلم	چون خانه که در شب تنای روشت
خاک در دست به پیده جان حیدری است چون چشم هر که ست ازین باب روشت	

در مجلس با سانس می گاه سر است	صاف نظر است تا فی ما خزن بگر است
ستان می مشن که چرخ است	در مجلس این چرخان چرخ چرخ است
عاشق دیوانه و پیستم چاک است	در راه تنهای تو هر چرخ خط است
صاحب نظران ناظر رخسار بوشه	آمین حسن و منظر نظر است
چست که بی منان عشق تو بان	بصیرت که پس به لایه مجموع خست
یون نیست تا ناظر با سوز خست	کین تا ناظر با سوز دم را چهره است
کی چون در گران حب سری از دور تو لی در صلا و نیل که کجاست	
دم زلف سپیده می که در است	هر که زور و دشمن من پر مشن است
بیز عشق تو که سری زمین آیه	اگر چه کار درین کار خفا بسیار است
میش بر سپه گوی تو زاری نام	سک تو با من از آن در مقام است
عشقم من بکسانی در منی که دیده	که از غایت ایشان سک در مقام است
کمی که کوی باز عشق با خست	که چشمت از دینا تر از جان خست
کو که می گشت جبر که نخواهی کرد	که هر که پیش من آسان و جبر است
زهر بایستی او حیدری فریب خور که زبان تو در منشین اغیار است	
که پند آن سپید و سجای قیامت	عالم شود آسود و زگر می قیامت
عاشق عشقم زدا نوزد که نازد	پروا از پر سوخت پروای قیامت
امروز که اسپاب فراغت هر دو	فراغ خشین از غم پروای قیامت
آنگاه قیامت زگر که می ترید است	فرغای تو کم نیست ز غم غای قیامت

شکام تاشای تر معلوم دلم ش	از قاست تو مشورت تاشای قیامت
برود زینان رسم تران کردار	چون تاش جان بکرای قیامت
در عیش تو سواش و زینان گوگرد رسم	
بر حسب دری سوخته رسوای قیامت	
کوی تو که کم نیست سخوای قیامت	امروز چه یاد زنده دای قیامت
ورود ای بخت دل آوار و درو	بر حالت هر کشته سخوای قیامت
خارج بود اصول قیامت دل جانش	دیوانه اند از دهم رسوای قیامت
از آتش پیدار تو تا چند بوم	بیکره بکن اندیش ز کرمای قیامت
آخر زورست عید ری پیدل و دین کرد	
با که هر کس میل تاشای قیامت	
چراغ زدم من اشک که آن شمع آلود	بیشتر که شب عیدست و کای روز نور
تمام عافیت زانو نمی باشد دل جانش	که همداد زخما تو برق عافیت سوز
بسوزن چون به وزم چاکهای سینه خود	که سوزن بهر چاک سینه من تیرد لایع
بیام و دانه همداد و خاکن بام جانم	سندارم کسب از جرم تو مرغ و فکرم
پس ز عسری اگر چون عید ری آن خیزد	
قدم خویش سوزاند مرا از بخت عید	
خاکین محنت هر افروخته با خون دست	کی باین ویرانه دل ندهد کسی کو قاست
کرشته ویرانه ما حاجی تا ابله نیت	نزاله باب فضل و سکون ابله نیت
پیش باب غرور بتر ز فقر خشت	زاکه غایب از خیال مردم نیت
بسر که جا دانه در روی و زشت و دین	مهر و مهر و روشنی از روزن این صیر

فردا

تقدیر کار فلک غربت با یاران	در نادر جنب سپهر آینه نشین شکست
کشور دل کن عادت تا ز کج کن خراب	زاکه کسب در راه تو این خانه شکست
یکباره کسب بدین منزل بجز کج گال	نزد و از باب کالی از جا جان کاست
بکج بره و یار من سبکی چون و کمران	
عید ری نخل حیاتت زمین سبک چا	
عاشق صادق طلبکار وصال یار نیت	زاد زدن و عیشم جوان یاد ز نیت
پیدا کی بر پسر کوی حیات جا گرفت	دیگر که با بار و پرسم سوخت کاست
عنه بر خوار کیشان عشق ای زاپه نیت	کسب عزیزان جهان خوار کیشان نیت
درد و مار شربت کو تر نیکو دود	چون شربت بهر ما چون شربت وید
عید ری چون لاف شیار می نه نیت	
بکینمن چون از لب سیکون آید نیت	
میزن که ز ماقم زو با نخل رسیده	بالای سپهر از ابر با چهر سپیده
شاید که اندیش نیکو در حینه و	شاید خود بودی چانه شربت و
نیت خنده پاکم که قتل من شمع	چون تیغ حکم کرد چار و دست که داشت
خاک و دانه به صاحب نظران	هر کس که بی بدین او دیده بود داشت
از پیش تو هر کس که دم از لبی کسی	مرچند که از لبی کنعان بود کس داشت
میگفت سخن عید ری از لای پر شمع	
چون کوشش کشیدم منحنی بود که داشت	
ای کام جهان آلوده در ایام	ری یافت ایام ز تر کام کاست
مر جا که تو بخت حکومت بیشنی	انجا که توانه که بر دانه حکومت

از طالع خوشه تو دور نباشد	که هیچ سعادت ده از شام حکومت
صد کام با نه نوس سرکش دولت	بدلان چو دی تو پسین خوش کام حکومت
چون خشم تو شد از پی جنگ تو ز پوش	انجا و بام از جمع خام حکومت
بی حکم تو در بزم جهان ساقی دوران	جسم را نتواند کرد و به جام حکومت
خواهم که شود حیدری غمزه خوشحال	
در بزم تو از یاد و حکم حکومت	
مردان که بر دل غم لاله ز فغان	و از خشنود گفت کل کل گشت جان
در بادیه صحرای خون بگریخت	زادری که این وادی خیزن جگر
هر کس نباشی شده در عشق تو شود	بر پینه مراد و از فراق تو نشد
وانی بر جسم قطره خواب جگر است	با غارت ساقی این کل از است
جانب خطم آن دیده بر خمار تو را	آری رخت آینه صاحب نظر است
نیکوین نشین حیدری از کرد و شلایم	
ز شمشیر کش که نیک و به عالم گذار است	
کسی که سه و ده کل می بیند نکند	بیان و مرز نخل حیات بر نکند
کسی که کین خطرا کند بر رخ تو کرد	بهیچگونه ز زودی تو دیده ز کرد
شبی زلفت که چون شمشیر حاتم	زاده و مبد هم سوختن زخم نکند
گرفت ز جانیست رده دم در پیش	دل ز گوی تو بسیکن به ستر نکند
مجوی رسم و خیره ری زنا اهان	
که میسجاسن نی و برایش کز نکند	
میل از بندگی کریت لایا با گشت	زاکو آب زنده کی بهتر از آب تا گشت

ساقی

ساقی رنج نهارم یکشت از بهمن	بهر نوبت شترتی در شش امان
نایب سر و آبه در شیشه در ساق است	این که میگوید آب زنده کی فاک
زاد با نایی و انشی زو شیشه مارا	پیش رندان دل شکستن با غل و مارا
ملک کن ز خمار آشاک تا در می نهاد	
محمد من سدری خرا و آشاک است	
غم من در از روی نامات را با و است	آنقدر یادم نکودی که خشت ز یاد است
غم من تا بود بی یادت بنویسم	نیت غم بر باد و اگر این غم کی نیاید
از حیات چون برادر و زعفر سر ز	از جهان هر کس که در راه تو سر نهاد
بس که دشمنانم بغضایت من آشکار	هر که نیکمن سوی من آمد بر شمشیر
که ترا ز جسی بجال عاشق چاره و	از سر که میت چرا با ناله و فریاد است
ساکن ملک عدم کرده در اول	چون هر کس بی آن غمزه جاد است
حیدری و به م قیامت به چشم تو بین	
چون ز شمشیر چشم من آن قد چون شمشیر	
کسی که شمشیر آن دستان تواند داد	که میجو جان ز کمانش نهان تواند داد
خواب عشق آن سایتم که تا دم	به نیم جسد و مرگ سر کران تواند داد
چاک گشتم و خود را بران نمی آور	کجا تسم که او را بران تواند داد
چنین که بر جگر پس تا به آفتاب	چگونه تا بانی توان تواند داد
مکنده ارد و صد دل یکنگه و بر	خشت که از کوه آن پرستان تواند داد
چو میسجری ز جهان و جهان کن	
کسی که میسجری تو بی در جهان تواند داد	

عمر من اندک و در دهر دل من بسیار است
 گوش بر شش تو اگر قابل نیست
 در میان وقت که در ده جان است
 لب بیکون ترک نیست دیگر دارد
 چون کله می تو در کس چشمت نبود
 که بخت روم از گوی تو غارت شد
 ز کم می شنود و در سخن بسیار است
 در محط دل من در سخن بسیار است
 بیل زار کم و زار غرض بسیار است
 در زار باغ جهان غم در من بسیار است
 ز کس لاله که در نظر من بین بسیار است
 چه بکنم ز انکه میل وطن بسیار است

حیدری قامت و رخسار تو دهر در
 در کفستان جان سرو و سخن بسیار است

در نهی سپهر من در عصر خاکم
 بی نعل است و کفش درین نام مرا
 از سفال آن سکه که خورد و در سخن است
 بی غم دانه و چون با هم گران آرام جان

آدم بی در و دوشم را کی توان گفت
 حیدری چون در دوشم منم مثل است

نه عاقل نه خط فسرین برآید
 آفتاب رخسار برآید
 ز بری شبی که کل ز کل میارسته
 جز زوایا دل شکسته خاک درآید
 بنفشه از ورق با زمین برآید
 اگر نعمت که چرخ برین برآید
 بیا و قد تو سه و از زمین برآید
 زمر زمین که کل تشین برآید

ز حیدری طلب دین و دل کن جان
 کرد دل زلفت تو داده ز دین برآید

از جنون کردید مجنون بوست و خوشی
 دوست پیدا اندک درین مردی دوست است
 کی گشت کله در چین بر اسب خوبی
 یکسری کی گشت و گوی دوست است

جانکودم حیدری در حلقه ای خرد
 آتش عشق جنونم حلقه کیستی

کی حیدر تو دهری بوست
 سر کجا بود صاحب نظری
 در چین حیدر کله کیستی
 بنزد تو که رسید از خاک
 چون بز کس چشم دل دیدم
 این که آمد و ز کله پیست
 بستم و دوشش خاک کج بود
 بر پشم خاک بادا که سر کرد
 در دم محبت و کوی بوست
 بنظر بازیش سری بوست
 کله خن از پیر و سری بوست
 خط پسر سبزی بوست
 کله چشم دهری بوست
 خاک را و شکری بوست
 خاک کله چو پستی بوست
 در دم سبزی بوست

بر سپه خاکم آید آینه گفت
 حیدری هم سخن وری بوست

هر پاش کرده از ناجای خربیت
 بینای روی دل از عالمی دل می
 آشنایی یکنی سر خط با کانه
 بینای غریب را عاشق بر سر می
 پیش ازین رسم ای جفا جو فانی بوست
 دهر من اینست در باد لبالی بوست
 یکنی با سر که دیدی آشنایی بوست
 عاشقی خست ما خود فانی بوست

جان فدای اذکری می خورم غرت گشت
زینکی از عاشقان جان فدای غرت گشت

این جوان در یک در عشق و دینم	سالمه از دود خاطر از تو کردیم
از ناله قاتل سرگزیدیم صفا	این قدر با آن کل و دشتی رزمیم
بی خط سپهر تو که از حسرت و غم	عاقبت این کل ز کلاه از دست بدیم
تا بجای سپید لکیم جان از تو	و چه در از داغ دل کرده اب خون دم

میدری در بزم محنت لبی اب و سالما
با دل ز خون صراحی دارشندیدم

سر بر عالم گرفت آفتاب روی تو	عالمی چون دانه سر کرده ان بختی
که به لایحه خویشین گویه با گشت	به بی باشت کسی که عاشق و بی گشت
آرزو و دادم که هرگز کم کرد و درم	سایه آن سپهر و سیمین بر که کل از تو
عشق باز آن چو از لعل می آلود تو	سپیدی عشق خیزین دل تا به علم
پوست پریشمای مجنون از برای تو	چون بصل دوست و اصل شیر و گاو

میدری سرکش نشسته چو از خواب دل
کرو و صو سازد ز کوشش لبی اب روت

ای داد و نشان زدم عیسی دم تفت	موا ب تید این جنت تفت
آب به بقا نذر هر صبره با تفت	ما زنده با دینم اندم تفت
از دست خشم من کی شود واک	هر کس که کوه و دیو من مد تفت
مردم بکند تصدای پیران بکشت	چون از دود چکان فلک اندم تفت
تقصیر چه ایگانی کجبه مقصود	از میدری تشنه بکار زدم تفت

ما من ایم چنین عالم آری کی گشت
پیش ازین دوی رفیقای و زمانه
تا بجای کردی غارت می من با دیگر
بعد ازین مردم بهای نشین تو ام شد
از کجاست دیو یار چه چراغ افروخته بود

بر طربش صلیبی دشت بر غایت
خطرسیم و وقت رفیقای و زمانه
پست این جنت کجا چون حکم تو
جیت نماند غری که در عشق و زمانه
دی که ز پیشین آن مجرب بر غایت

سپیده سپوده بودم عاشق و رسوای
شکرده جدی کان عشق و رسوای

ترا چون با من سپید غرت	باز قلع غلبه کاری در غرت
چسان زنده و حذران تو باشم	ترا از دهن من ان چو نهر
بحسن و بشتن تا چند نازی	بنای تو رفیق بخت و غرت
برای پاچه ست عیدم جان	مرا در عشق تو پروای سپرت
ترا بهتر زین یاری اگر هست	مرا بهتر تو یادی و گشت

تا چاره بسیار است
کسی از حسیه ری چاره ز نیست

دری جهان قدر الم حاصل من نیست	حاصل فلک و نهر اول من نیست
شکل شده کارم ز غمش آید شام	کس را خبر ز آفرین شکل من نیست
در عشق ترا ز گشته شدن باک ندوم	چون غمیر تو ای شوخ کسی تا من نیست
در دوا می عشق ز تو دور فاقوم	بجز تو و سینه کوی جنون من نیست
آب کلم ز مهر و وفا می تو شست	بجز خشم و فای تو در آب کل من نیست

از محض تر نفسم و یکبار بختی / که رسیدی از روز که در محض من است

پایه سحر تو آسوده از غم جانست	مرغ عشق تو غافل از منم که در است
برای دیدن تو دیده پاکشوده و دم	مرا بدلی نه تو ای صانع این پند است
مردم آه دم هر صحرای پناست	که پشته فلک از یک تن پناست
مگر کرباب حیات و نفر خط است	خط تو موروست غامض است
و دم خوشتر از آن کل به این محو	کلش جان من این دانه های برما

ز خون دین دل سپیدی پناست / بهر طریقت که نظر میکنم کفایت

تا سر در بر من چاره ماه من گرفت	آفتاب و ماه دراز خاک و من گرفت
چون زنده بر قلب من آید	کی ترا بیکس سنان اقتدار من گرفت
نقطه خال سپاس دید چون حال	بگفتند بیک کوب نجیب سپاس من گرفت
اگر غم من آتش پیدا و در من	حقایت دامن چشمت و در من گرفت

سپیدی از برق آسمان خود عالم / چون نقاب از روی آتشاک ماوراء

بقی دارم که سر تا پا من است	بمان چسبند و او جان من است
منه و رخ روی او عالم گرفته	ولی چشم عالم من پند است
چرا بر زخم جانم آشک من است	چو حال من به پیش او عیان است
به بریش عالمی جان منی است	که ز نقش از صبا جگر من است
جانم کن غم من زین من است	که کجای بروم کن که است

بجان و دانه ای نیست با تو / میان و تو جان من است

ز یادم بسته شد پیش رو مرصفت / کجاست نفس در دلی نه است

دل من زنده دل دشمن جان من است	دوست میدادم کسی را من که به من است
پیش رو مرصفت که سبک بودم که در گفتم	زیر لب میخندد و سبک بود این جان من است
حسن تو کم کم تنزل کرد و دشمن من	آفتاب حسن تو که یاد دل دشمن است
خط بهر آینه چشمن ترا کرد و نه رنگ	تیره شد آینه از آینه من است
بپس کرد و دیدم ز خط بهر تو آینه دل	پیش چشم تو لعلام سپیده تر سوز است

حیدری و سپیده ام از کثرت پیکان / قطره خیس که در کون است

کنده ای مقدم جانم غمزه بی باک است	در نمی بینی جهان من و می شاک است
کنده ای و در حاشی و در عشق است	پس چنین کز درین کشتن بر جان من است
کنده ای و در حاشی و در عشق است	این مردی نیاز عاشقان بر جان من است
که کرده مقدم جان عاشقان من است	مرطوب سرای شقایق بر جان من است

کرشم چشم پری رویان خودی سپیدی / کس چه دانی که در عالم دل غنا من است

پنهانم پس بر روی من است	آه و اشک آب و روی چمن جان من است
و انباشته غمت چشم و چراغ دل است	ز کس لاله اگر چشم و چراغ چمن است
منه و می تا تو زلف سپید شک خط است	بسته نه مقدم لعل تر عقیق نیست
از چه روی جای بران لعل من است	خط سپید تو مگر طبعی شکر شکست

بسم سپهرین جان مرا چاک کند / کهنه آری که ز بویوسف کجاست

حیدری که سخت روح تو گشت چیده / شیشه آب خمر حلاوت خون سخت

سرد دهش که با ای که ز با پای خدا / طره ز خجسته که بادش دل را با بخت
فقط بزمش که سودا نظر اهل دولت / دامن زلفش که مقام دل سودا بخت
آن بکبر که ترا ز غیر سارای خطی / این پله زینت خط جود الی انشکات
چون سوی کج نظران تیر نظر می کند / بز جان من نه پدید و نه آید سست
سر کران با من سودا زده ناک با / سر دوتی که نهان چمن سست

حیدری تا سخن از لعل و آبش گفت / سخن او همه چون آب خمر روح خرا

از چشمه حیات لم تو شت جان گرفت / یعنی که کام از زبان دست گرفت
تا در سپهر می هوای تر جای کرد / تا در دلم عقاب غمت آشیان گرفت
سر در سرین عشق نشسته با لیل نم / دل با غمت تو یار شده و نه کج گرفت
آن شش و در تنه ز چشم گشت و گفت / عمر که شسته را که تواند غمان گرفت

آجیه ری به صف برش گفت بخت / خود را میان اهل سخن بخت دان

بگویم خان ما خان جهاست / جهان حیرت و او جان جهاست
جانی چون شه دست مان / پستش که نه فرمان جهاست
سلاطین را که ای خوش دان / کجای او که سلطان جهاست
کسی که لطف او از او کو کرد / معنی کی ز نهان جهاست

تو شتی روزی خلق جهان / چه رنق خلق بر خوان جهاست

درین رده نور چشم خاک پایت / مگر نور چشم غمان جهاست

حیدریان حیدری را به کویه / مگر خاک پای تو بان جهاست

ای خلق قدت کجین کلزار سیادت / خامه زده روی تو انوار سیادت
پویسته بود رای تو بر پنج حقیقت / چه است ز اطوار تو انوار سیادت
آینه که بکزار جهان خلق جهاست / خرم بود از بهر که یار سیادت
از بخت به دیکس که کند با تو سیر / کی جان برده از خنجر تو غار سیادت
بود و تو سر کا که ساوا نشسته / خواننده تا نقد پر کار سیادت
نهان تر خنجر بر تو میبایست کشته / روح دل تو مخزن سر سیادت

شبه شب ری نواز غریب او شیت / از صبح ازل بر سر باز سیادت

پایه کمرستی گوی که در مرده حست / مریدان مرید کجی پستی هم ز جهاست
مرد عاقل عیت ارباب و نهش چوین / نیست ارباب نهش پیشه تا جهاست
نکر حاجه لاسی نه که صاحبان / اهل دل مریدان که باشد قبح اهل جهاست
آدمی که در ملک بهتر که از ملک کمر / بود و بود که تر کشش ز یکجا آب جهاست

حیدری پانه کانی نه بر کرد و نه / مگر اسب خاک پای رهنوی گهاست

پنجم چون مرا آتش نه بر کشته / نیست پرش رده نه شمر مر که کشته
دیگری را یاری باید که رفتن نه یار / دیگری را چون بگیرم چون مر که کشته

الکثر من کجی غار سیادت
فراوانه از لاله ابر

دور بود جای من که سنا به طوبی بود	ز آنکه مار جلوه آید نه در جوش نه است
لعل جان بخش جیات با دو افش او است	مر که با تیغ کین آن چشم جادو شده است
حیدری که در سیاهی گشت در روز ششم	
لکته و آینه را که آن لعل سخن کرگشته	
مر که کس که کیفر روی تو دین است	زان که غیر صورت و معنی رسیده است
عاشق نوزد و خون جگر بی بت مدلم	در بزم عیش با ده عشرت گشته است
مر که که یاد تر گشت نه کرده ایم	در تاب و لاله که گریان بکیده است
در فکر ابرویت قد و زبان گاش	یا زیر بار محنت بجران خنده است
قطع نظر از مردم مک و پیه که دایم	تا آن پری ز مردم چشم رسیده است
باینه نظر گشت در تیر زنی مرا	مر که کس که در صفت بدست خری شیده است
جانهای بیجان شده بر باد و جی ری	
مر که نیم کلشن کو مش و زید است	
در خیال ز کس است تو خیرانی و شیت	با غم زلف و لاله زرت پریشانی و شیت
پر زنت مشک شد جان و اندام و شیت	رخ ناز از و که جان وادان باستانی و شیت
یکینی که میل تنم که پیشان پیشوی	در شوی مایل بقبل پیشانی و شیت
ظاهر اگر حفظ عشق و در سواست	ای که کوب عاشق از عشق نیانی و شیت
دور بود حیدری که جان کیم خرم گشت	
ز آنکه نغمه جان نثار مردم جان داشت	
در عالم خراب مر که کس که است	آسوده خاطر از غم مانده و شیت
جان میوه چو عاشق گشته با	مر که یک با سپهر در آغوش و شیت

در مش و در خون زنده چاکش	عشق به زن کو که بجزین سست
تا آن بیت و نیست بین راه ام	مر که نگشاید که بسیار بکشت
کر آری که غم عالم و دسری	
کاسه و دوزخ فست مر که کس که است	
بیت و کشت عشق که سی میت نیست	جز سخن و شیدا زان یاد که سی نیست
نیت تم که کتب ساری نیست و پیش	نزد و راه پیش و شیدا به بی نیست
فرش گشته شایم باور و ز کار و	ز شتر زانایم و عشق و ز کار نیست
پست گوی پانه در گوی من بی	جان من در دست عاشق ضعیف نیست
عاشق از حیدری در کین غم شیبانی	
بر خیال زلف جان و شکسته شیت	
آینه خورشید نال چشم تو است	زهره خورشید زلفین نظر است
پیشی که سفید چشم ناز و یان است	تار و زهره چشمه آینه و اف جگر است
بیا بچینی ز عشق که زاکو بکشت	مر که که کوب سبب درد و سر است
فریت که ما در به زهر تو کشیم	یکبار بکشتی که سبب درد و سر است
آزاد و زاده حیدر توان بود	آب کل روی ز راه سحر است
ما را شمر حیدری از بی نمری چند	
پوشیده ن عیب بر عالم نمر است	
کرند در جان آنکه بجران شمع زده است	سپهر اشک و چشم و عارضه نمون
چون شوز و جان که در شب و ناله ام	آسمان ز شمع بجران آن سیمین است
بهر انداز تاب شکست چشم ز گریه تر	مر که قانع نشد بکشت و زهره و شیت

شید

دلی کلک ویش چرخم کلک نشین کرشم	عاشقانه زاده خوش کلک نشین کرشم
کلک کلک بستر خوابت از بستر	یک در چشم رفتان تو ده خاکستر
حیدری سپیدت از بیم و زرد و عاشقی	
سرگردان با عاشق سپید خین ز کمر	
منم که خنفسم که و بدبم شده است	شراب خوشه بیم لی تو سر غم شده است
تو ششم که دیده من از خیال لعل است	بیزم زنده و دلان رشک جام جم شده است
جز حال پریشان پیدلان دارد	ای که مایل آن لعلت خیم خیم شده است
فرصت تفاروتان دلیکران است	مر که دل به فدا و کسم شده است
رستم که در خطی چون خط تو کاتب است	حیث عاشق و عشق تو رقم شده است
بر دست تو چون حیدری بنده دلی	
چنین که گفته تو در دلی علم شده است	
نورن تر خدای دولت در ویش است	بای ویش به محبت در ویش است
بی و لب اندر لب نکر در ویش است	سعدی مقصد محبت در ویش است
بر پس شاهی و شوکت بود در ویش است	پادشاهی بر ماضیت در ویش است
شاه من سوی که دایان بقا در ویش است	پادشاهی تو از دست در ویش است
آتش که بود که تو از دست در ویش است	روشت این که مملکت در ویش است
گمشان نیست که ظاهر بود از افق	که به ای که مکر و حدت در ویش است
حیدری که دام از طوفان طغیان	
کعب من حرم حرم در ویش است	
رشته جام خوش از آتش دل در ویش است	که بیدم می توانم زنده کی از پسر گرفت

ماهن کرد و ن زوان در بند زبانت	یا زاده تشنیم زنگه نا کسرت گرفت
دیده ام را روشنی ز پر تو رخسار	کی تو نام دیده از رخسار دیده گرفت
مر که آن خورشید طلعت میل عام دارد	سایه در آن زاده زنگه گرفت
آدم از حیدر زدم چون حیدری بود	صفت شکارم جفا ز آدم حیدر بود
در پیش که از کلمات از کلمات	ار ویشی و قناعت بهتر از پادشاهی
نوی سید ز حصیان چون شد صند	دلمان تو به کف کار کایم عین زلف
چون دیده بکنام تو نم زنجیرت	صد و گناه کاری بستر زنی کن
خفت به چون در چشم را شک که غم	کشم که پس رخ رویی بهتر از دیانت
چون حیدری که از کلمات کلمات	
این سپهر فیزی ما از این تاج غایت	
په کلام بگویت حال دل رسیده	به مقام مردی با چشم حرم دیده
چون سبب بر گردان دیوار و دور گرفت	در میان کریم با احوال خود خفته
رفت از دست تر بسم دانسی چون	و امن کل برین که از کفر از وصل چیده
حیدری را جانه اوی چون پهلوی	
رو بجا کی استانت و ن کمان مایه	
در عشق تو ما از دو عالم خبری	با که ز شاق خبر دار تر خبری
چون تو شایده ده بزد و سیم	غم نیست که در کف ما سیم و زنگی
صد و یک بگویم و نکویم که دیده	بر سپنه که دیده ام از این به خبری

بدان چه درین سینه ای که کفر
ز آن شامه امان که از نشان نوری
ز مبه چادر شب جوان و بایم
چون مسیح بشی نیست که از نوحی

سرخ بایم
کسیت بسوی حیه ری زار نظر کن
مرحمت که با عاشق زارت نهری

شیر و سنار ترا نه دانه مرغ و دوح است
اکه از سوز اسپران بهار و رند
بج کاسی نیست مار جزو عای دوش
روز وصل و شام بجزان خوشدل و گنج
غار غاری سرگردان باشد از گل
ست نازنین ز کوی که بخت مبروم
کینش خستدل نیم بی خست و آزار
روز و صفت جان ندامت شام
زار یمن بین و کسی کن جان نازین

از دود حیه ری را بدوری مکن
ز آنکه عیسوی که از خیل غلامان

عمر من بی اعل میگردت بخوار کی کند
زار مردم بس که زاری کردم از بدو
روز و شب بر من سسای شده این
سرگردان که نظر بر چشم چار است
ای سرگردان تا خط بزنه شد سسای

حیه ری آن سر و کلاهش زین
از برم هر که که با رنهار کلناری کند

آن چشم سپید سرخ خون که چنیت
شعله آن ز لایحه طوق بنوم
ای ای بنفشه و طوق خون که چنیت
چون بخت نکونم بنوه بخت نکون
شد ما مسنون من کمر و سگ که
و آن ز کس سناح غنوم که چنیت
ای ای بنفشه و طوق خون که چنیت
زین سرخ نکون بخت نکون که چنیت
درد و دشت را منون که چنیت

چون حیه ری از سوز و دود و نوح
از آتش عشق ز دود و نوح که چنیت

نه برین تو اندوهی ناز چنیت
چو دغا که مرا نیست به دل چه چاک
کسی نه بین که از لعل و دشت
مرا سوز غمت آتشی که در جانت

اگر چه حیه ری ز کشتور جان
سپاه شنه که از دین آن چنیت

اگر پاک کنی از دشت و بی باک
بس مرا این رتبه که از دای تو کور
کی انیس چو من آلوده و لاشی
نیخورم تیغ جفا بر دم با مسد و فدا

چشم زارم دور که ز آتش دل حیه
یابو سنان سرق خون از تیغ بی باک

بانغ عشق تو جان بستم شیده شوت	سواد و باغ تو چون مردمان دیده شوت
لایق جان و دل از آتش شیده شوت	چرا که هر دو عشق تان جزیده شوت
پشت که قابلمه از کجای رویت شید	زبان عشق شد عاشقان خیده شید
ریاض خل از سوختن ساق خرم شید	پنجم و صولت در باغ جان دیده شید
چشمی روی دل خیده نام ز باغ جهان	
پیدا و رفت تو ای خل نور پسیده شوت	
شبح درد ترا عای شیده است	گفت جنس نیست دونه و بیست است
چگونه زار شالم که آن جایش	همیشه در پی آزار عاشق است
سقیم کوی بلایم و عاشق زایم	چشم که دلبر با دستم آید است
منال زنده یکم بار و در چسان کرد	کرم و قات او شمشیرم غبار است
ز سر و دست تو جز باده دل نشد	مرا که دیده دل بلب تو خونا است
کجا ره ز دردت میدری که عمری شد	
بنام زلف تو مرغ دلش که خنک است	
غلبه از پر تو خورشید دشت جای است	خود تو این مسکه که زامو که آید است
در میان من و اغیار تو غوغا شدم	یک نفس نیست که در کوی تو غوغا شدم
دل مرا از سر کویت کنده جای کرد	که به از کوی تو در روی زمین جای کرد
شمع را با لب نظر زاده خود من کرد	روشنش تان که زاده دیده و خیالی کرد
نیک بنده که کند دعوی صابری	مرا که از نظر چهره ز پایی شدم
کرم شمع که با تماشای خشت	کی شود مسکه سر چاک تا شامی شدم
میدری کیت درین باغ که از لاله رخا	لاله سان بر دل او باغ تناسی شدم

پیش کی گزیده خیمت سر به پیش بگذاشت	آب این خاک ز سر نشیده چون بود
ای باغ لطافت رو چو آینه ای بزمین	آب روی چمن رو خمر و خون بود
گفت در راه و فایم پس نهادن کلاه	پیش از باب بصیرت کل در میان بود
زیر لب خراچرا اندازد و نظر تری	این مکانیت که پس منزل جانان بود
میدری با جان من سر پذیردانی از درت	
رو نوا چه تا فست از خاک درت تا نهد	
این زمینیت که خاکش زانل جان بود	آب این خاک ز سر نشیده چون بود
این زمینیت که چون زنده بگردد چون	آب روی چمن رو خمر و خون بود
این زمینیت که غار و منسل زدی	پیش از باب بصیرت کل در میان بود
این مقامیت که پامانه برو و خیم	این مکانیت که پس منزل جانان بود
این زمینیت که دایه وای رسول	اگر خاک تو مش سر را عیان بود
اگر از فخر از خشنود و درگ	شیخ معرفت و معون احسان بود
ای که در صورت محبتی زانل آید	عاجیان کرمت شاخ حبیبان بود
میدری کی شود از لطف حیت تو می	
چون به رکاه تو پوسته تا خوان بود	
ز فغان عالم پستم زینیت	پس از کور روی مظلومیت
ای نیست که زنده چشم تو	هر من و دین شد شوبست
کسی چنه حباب بود و درت	پسیر جوی ز آید بیت
بر امل من پرغافل من	تغافل بر امل سخن خبیت

ترا عاشقی نیست چون حیدری

بسیار معنی کسی به نیت و نیت

سرگرم حسرت افشاند دل در پیش تو	پیکر ذوق دردم اندل در پیش تو
بمیدای کردی پیش کشی ایام	سالماتون جگر دردم در پیش تو
گردانید پیش رفتم که بعد از ایام	سکایم که بی تو دل به اندیش تو
راه دور و خنده رقصان نه می شناسی	کز جان با اتم آن بت بکش تو

حیدری را کشتن دل بر کوی تو بود

بسیار کوی ماکس بی تو نیست

بپیکری تو سر خطه قاتی در گرت	سرگرمی در دو تالان زبانی در گرت
مرکز نام و نشان نیست چرخم در عشق	عاشق گم شده را نام و نشان تو
سرگرم از صورت خوب تو یعنی بر سپ	صفت حسن ترا شرح و پاسبان تو
کی دل تنگ من ز فتنه کل بگشاید	زاد که و نیکم از غنچه دایانه در گرت

حیدری کشته کشته بر عشق پاک

کشته تیغ جان زنده بجای در گرت

بی شب و دم چون زیت است کشت	فلک باز چون کزنی شاه خوبان بگشت
کریختن چه که سوز و جگر مرست را	ساقی در جام کل این آبش نکست
نکته و آنان کی بر آن دبان پنی می	کس چه میدان که سران دبان تنگ
در صبر و عشق بایه سرهای پاینده	این صفت مکر و خیال نزل و تنگ

نام و تنگ من بجز در عشق حیدری

عاشقم عاشق چه میدان که نام و تنگ

نام ز کس نیست تو دنیا کینه است

سر از جغای رقصان تو می سپادم

سیرت تو از بد عاشقان تیرت	هک که کین نیست دل ز پر و تیرت
ز تو تم از چش چشم و زهر زهر	حار مردم کار چون به به نیرت
مر که سبب خط بنر تو دیده درن پاک	ازین چش که بهار است و نیرت
بیاد و آنه غایت کمر بجا کشیده	کوفت که شوکتان تو بنر تیرت

اگر چه ساکن نیست چو حیدری شستم

مسند و در دل ما از روی تیرت

سر حرف آن در بار آهستایی و کمر	سر زبان نین بکند ما را جایی دیگر
این که با من یکدم نشین بر من جفا	وین که با من سیاهی شد جایی دیگر
کی نظر داشت بسوی بی تو ای چون	در بای که اگر سر سبب تو ای دیگر
کی زین محنت بر ای تو بخت بیروم	زاد که نیست بر من محنت سر ای دیگر
پیش شیخ شربچه کرد جایی با جفا	پیش رنده در کشتن جایی دیگر

از سوم آه و در پیل مر شک حیدری

وادی عشق را آب و سوزای دیگر

کریه و در چشم من مانده غم شکست	نیت تو چون نیت کرد و عاشق شکست
سر نهادم در در عشق تو افشا و دم پا	پای نهادم در سپاهان غمت ز غم شکست
تا مکر و دعا کمر در راه آن سروان	عاشق سرگشته را از پانی بای شکست
بی جنون کی در صفت عشاق بایست	جایی شمشیران با شمشیر شکست

می پرستم حیدری آن روی شنای کبر

در صبر و عشق حیدری کشته آتش

بی تر جان خست در جان کجا کرد
آتش دل سپوش پیرام کم کرد
کرابل غبت الهام بار کرم کیکن
آهسم جوان چار روزگار کم
جان نخل غبت جبر و توام زده
باد و تیرت بل اختیار کم کرد
کشته بوی نامم ز جیبم لاغرم
درد و دوسری چنین زار و زار کم کرد
در جان از کج کجسه زج باری جبار
بخت به سبک که برین جبار کم کرد
زیستم کز خوار و زار کم ناگاه از کج
خار کف زاری زار و زار کم کرد

برند به نام تشنه که بیدم جباری

ایچنه با من تشنه دران بار کم کرده است

کشته که بر سر و دست
آزاد و تیرت دیار دست
ناکی و لم صبرین دست
در خانه تنم که حسد دست
چسبیده و افکار دست تو ختم
کامای تشنه دیار دست
مست و غول که زار دست
در دای خست کل کار دست

از خست و کشته زخم زردی

آلوده چسبه ام بغبار غایت

چند باشی بوادیم پس او دست
برقع شاه مقصود و مو و دست
کینس هم می نشی نچو هم
زاکه سپر مایه عمر ابد این کینست
و عشت نامه دل ناوک و له و زو
نیست پکان تو در دل که زبان جرت
دول و دیده ما مرغ حیال دست
فرغ اندشت چون کجایه پروا
خرد و خست که از آتش و آفت دست
تا بخار چشمتان کوی نهادم بپلو
در سوای تو که جبرین کجایست
کلی و کفر و جبار جهان در نظر غار دست

حیدری دایه شود که تو بخار و دست

مهر و جرم سب جانم تو زار و دست

چونین کرد جهان کردین و دیگر کجا
ماست که دود و غمت به دیو و دیگر کجا
و در میان کرب و بخت هم جال زار و
ایچنین بر حال تو خست و دیو و دیگر کجا
دور از آن راه جان از نده کی بخت
میسوزن زنده کی بخت و دیگر کجا
در غمت جرمین که دامن خنده ام زار
و این خست ز عالم خنده و دیگر کجا

در میان شمسان کشته و ان چوین

شاه و دست سینه و دیگر کجا

گرچه عمری و غمتی دیده و ام و دست
کشته آن چشم تو زار کم که از دست
که بکن در عشق شیرین جان ناکجا
کامیاب از لعل شیرین عاقبت و دست
و او دست نام بر آن هم خندان
بامش جان و او دم آن شمع و دست

حیدری هر کس شیتت آن بی بکشت

میسوزن آلوده ز غم غایر دست

در زخم عاشقان و جهان یکد پایا
خون دل نگیسری و بر سار دست
یک کجاست بر داین که نر ابدان کجاست
یکجورف عاشقیت که چندین سال
نه می و نه پی چه بود چون بر کج
در کارگاه عشق تو کاری و دست
عاشق به سج گزیده تاله زور دست
ایوب ساجد کار بفریاد و نام دست
دو سر کجا که ست دل عاشقان دست
در باغ غنچه گل و در باغ لاله دست
دل کانه روت شادی کونین دست
از خوان بکران فشر یکد زار دست

شاد و در دل را روی زده است	در دست دایم در عاشقی مار است
گر شود عالم خراب شد با چشم فروست	بهر چنین ویرانه را یک لوح این در است
بر سپهر زنده آن پیکر که کرد و کرد	آی زخمت و بکین صرحت خون پاک است
شیخ کین نه دم کش بر جاک عاشقا	نار و ان تر شمشیر است

حیدری دور از تو شد رسوای عالم
پیش نشان دوری کن بران عاشق سوسا

بر سپهر و ناز جز ناز عشاق است	پستی و دوا یکی از مرد خواست
نابین بر روی خون کوه خفته و در است	سرخ روی سر دست از رو سپاسی
گشت چون در صیت روی سپاه خا	بعد ازین کوشش که در غدا خواست
مرگان خفته در ده در پیش پای ناز	زود تر در سپهری که درم راسی

حیدری من زنده غریبم خام تا جگر
بر سر دانا فرزند که کاسی بهر است

بر کوه و کوه شاد و صفت نشاء است	بر زبان هر سه بنی صفت و صفت
کی کند منزل بنیاش و دل ویران	چون غم باد خراب بی در و در است
سینه ام کل کل نشاء و قطره ای در دل	بی کل رخسار شل نیل و باغی عاشقا
ساقی است مرا که در کتا کرد و خا	کان پی سپهر و دانش باث حیا

بر کوه کل بر باد و نشاء و بن حیدری
دختر خراب عیسا و راق بی شازده

سکندر منته دم و شمشیر بی در گشت	رو بهر سو بکنم روی کوب و در گشت
---------------------------------	---------------------------------

پرتو روی زوی پنجم به سو میروم	سپیل من زمین بکجه ز مردم بیونی
سر طرب و علقی در دیده کرد و چون	لایه مردم به روشن آینه روی کبر
گرچه جان جو شون و شند جانش یک	اگر ما گشت شمشیر نه روی در گشت
آید ز حبس و در دلم جزویه آن در گشت	کاش میروم کرد دل من آید و بی در گشت
زاده از گشت و شمشیر عاشقی کا به	گفت و کردی شمشیران گفت و کردی

حیدری سپهر بافتن بر سر کوی چو رود
اگر سپهری بایه افغانست کوی در گشت

مهر چندی از تخت شاهی بهر است	نار و آید از سپهری که خواست
نیست نم که چون ز مردم رود و خا	عاشقا زانکه سپهر و چهره کاسی
عمل جانش بهر شمشیر زنده شبا	آری آری آب جوان و سپاسی
منزل مکتوب و زیگرت کرد و در قفا	زین باط کنه می کردیم راسی

حیدری گشت کای ملک فخر و نشاء
کین کدایه پیش من از پا و شاهی

دختر من بر یک کل رخسار کل رخساره	دختر من بر یک کل رخسار کل رخساره
نیت در دشت بهر که پستی کرد و با	سر طرب سر گشته آه عاشق آید و با
نوکس است تو کای دل بود که فزون	اندر برای جان ما شمشیر دلم خواره
بی در ویت نه چشم قطره ای خون	در شب مار یک جگران کوه سپاه

چاره دل عیب زنی سر کز خوارا
ز آنکه در یک فراق پدل چاره

جنت شایع عارض یادم نشاء	دور رخ زاده آتش نارم زبانه
-------------------------	----------------------------

نسخ

نسخ

پرتو سن شکیب من زار چهره را	مزار سوی شمع تان تا زاری است
دل داد و دم خال لب و خط نیر	در سپهره زار و سر حین لب و دلی است
بر خاست داشت بر چشم منویر	این مسم بر ای شستن من یک دنیا
چون ترا ندانم جدا یکانه ز من	شعر پاک می شنوم بدینا
زین گفت و گوی مردم عالم یکد	مقصود عاشقیت و کلام است
در دردم کفری نموی خاک دیک	این کسب کجاست و یک کانه است
سینه بر آستانه او سپهر حیدری	
جای و گریه که غریب است آستانه است	
نکین شود که عاقبت مسم مرد	مرایه دیاست به جان سیرت
گفتی کدام مرگ به از ننگی بود	بتر ز ننگی که به دوست سیرت
بکس که پانها درین و صدمه	ز من این طبع برقی از پانها
سوز آدمی بنسیر غمش غم خور	چون آید برای غم فتن خور
دانی غم من ز چشم غم نیست	
تخت بر پیش یار در شک بدست	
ای که در کوی تان چکیت فرو است	مردود کس که در غم بدست جا
سیکچکیت که در کون شود	از غم خسته او سلب شود
و که شب تا سحر از جگر منم	ای که از سوز من آن دلی بی است
یخت یکدل که ز جگر تو پرخون	نیت یکدی که ز درد و تو فانی است
در بیان تنای تو گشته است	سیکچکیت که گشته در جگر
حیدری	نات و دانه شسته از غم خور

بایک به عالم مساویت	شراب شوق و زهر غم مساویت
برای پیش کم نچین نباید	بر پیش پا پیش کم مساویت
مقتان سپهر کوی خارا	اگر سوز است که نام مساویت
نباشد عاشق و زار به بار	کجاست دم با محرم مساویت
خی نام اگر ز غم بریزد	کجاست دم با محرم مساویت
درین مجلس که آواز آید	سعال فقر و جام جم مساویت
انداز در مبدی که کجاست	
کجا دیار است به جم مساویت	
اول کین خانه با طهر راه دست	میرسد قاطر جان بعد دم دست
مرچ گویند ز آب سباب جوت دام	عاشق را زار و زود شکست
سال است بنم و دور تو کو کو دم	مردم خفیم من ز دور و غمت
با کدی تو شدم با دوش و تنم	مر که گوید و پراده تو که بخشمت
بسم من و الف ز غم خالی خط	بنده که از صاحب جلی طلت
میدری از سوس جام جم سودمین	
کاسه چهرین تو امر و ز به از جام جیت	
مخود و دلی من زوق جان سپاسی	مست ز بر بکرم ز تو زخم کاسی
مکو که یافت و از بهر ترارم شکیب	مگر بهت ز خود آن در و تو کاسی
مکن خیال که ز میه شستم از سرت	مرا سوز جلف است امید واری
باین ماسیه که زارم یک نگاه کنی	مست ز با توه در مقام داری

در اشتهار تو با ائمه و پادشاهان	منو از مسک کی تو چشم باری
چنین چشم حقارت با کساری	بین که مسیح حریتی در خاکساری
اگر چه جسم تو صده گناه بخشیده	ولی مسنور حجاب باز گناه کاسی
مرجات درویش اذان بود پیش	اگر که گناه بخشیده شر ساری است
مگر که حسی از دام عدو خلاص شدی	
مسنور در پستان غمزه و شکاری	
ای به به با تو در میان منو هست	پیش ازین با من چنان چنان منو هست
یک زمان با تو در محرم منو هست	تایه تفسیرم را ز نشان منو هست
منو باین بار قیامت بهر قدم می کنی	یک نفس منو سیر با تو در منو هست
آدم سم جان دوستی با دشمن منو هست	دشمن جان منو بهتر از جان منو هست
در جهان با ائمه یکجا است منو هست	تا جهان باشد به دولت در جهان منو هست
که به طریقی منو هستی مرا دوستم	من ز افراط مجتهد چنان منو هست
در رکاب خدایم لایق فیدانی	در رکاب لایق صاحب زمان منو هست
با وجود ائمه کام من نه اونی چکا	در دو عالم کام بخش کام منو هست
باشید ان حیدری تا سر زبون آری	
گشته شیر آن نامه بان منو هست	
چنگ با من مگر آن با خطاب علم	با وجود ائمه باشد کار خطاب علم
شیوه ما بحث نبود لیک با کس علم	از برای خاطر دلد خطاب علم
باش رنجیدن او از چه کرده و بخت	چون مکر و دباخت از خطاب علم
کار و بحث و من در پیش او پست	چون مکر و دباخت از خطاب علم

بودی

لطف تو بر شش بر جان و دل منو هست	چون کند در هر سر دلد خطاب علم
کرم شد با زار بحث با خطاب علم	چون کند در هر سر دلد خطاب علم
حیدری آتشوخ خطاب علم دارد پیش	
پیشو و معدوم از کشتار خطاب علم	
مرتا در جنت آن طراوت دارد شد	جنت من بون عقل و حسی دارد شد
نمی آید برون زلفش دل محزون	نوال دین ما را حلقه ز نار شد
میشود دل از چشم تو بنارم	بخواند ز دل من دین تو بنار شد
مکر و آزار جانم تا مکر و دما زاری	آبادم در آن کونای نامی زار شد
ز پستی تا پستی زاری ز مکر و دما	برای دیدن و دیدن تو بنار شد
صحن چون از لبش گفتم منو گشت	حیاتم با کوشش منو گشت
من چار و مرد و حیدری چون دلی	
برای مردن من شربت دیده دار شد	
سایه بر سر کی تو شادم	سر تسلیم پای تو شادم
بود مکر و شکر به خوبی تو دلد	چون که من دل تو دلد
در بیابان تنای تو ماته کاس	در پی منو چشم تو شادم
دیده ام غم منم نادیده تو	چشم من بر سر دوی تو شادم
سایه بود که یاد تو نیکو دلد	آدمی از چوب باز پا دلد
پیشو و معدوم از کشتار خطاب علم	زاکم از مار مار ایام زاکم
من که حسنه های تو مایه شادی کردم	
حیدری دار لبهای تو شادم	

جان سپردن برضای تو عجب بود	دل نهادن بر فای تو عجب بود
چون تو پیوسته برای و گران می بودی	از غمزدن ز برای تو عجب بود عجب
این که در بزم طرب خون جگر می خوردم	سردم از دست جنای تو عجب بود
این که از حسرت پا بوسش بهمان خیال	بر نهادم پای تو عجب بود عجب
دی که مرغ دل سودا ز دهنش بیرون	بر او ز دام جای تو عجب بود عجب
این که از حسرت پا بوسش تا بسحر	بر زبان بود و طای تو عجب بود عجب
این که بر کرد تو روانه صفت پر میزد	مرغ در دسم بهدای تو عجب بود عجب
این که مانند سگ گری تو می گریه	رو زو شب که در ساری تو عجب بود عجب

این که در راه و فاحش ری سوخته دل
جان خود کرد فدای تو عجب بود عجب

جان من اهل گران تو عجب بود عجب	عاشق بار گران تو عجب بود عجب
این که در راه ز بصره دل گران می بود	عاشق دل گران تو عجب بود عجب
این که چون لاله صحرای قیامت دل گران	سوخت از داغ نمان تو عجب بود عجب
مهر با تم چون گشت شهسکاران در تو	مهر با بسینه بسکان تو عجب بود عجب
این که در راه تو بی نام و نشان گریه	از پی نام و نشان تو عجب بود عجب
این که بار یکبار از روی میان تو	از چشم سوری میان تو عجب بود عجب
مرغ چشم جنای و صلات عری	چون کمپس بر سر خوان تو عجب بود عجب
چشم معلوم نکرد دیدار سپه و منت	گفتن و صفت و جان تو عجب بود عجب

میدری آه و ناله و جان ز پیسته
این که آه و ناله تو عجب بود عجب

پادشاهی که نباشد بسای تو عجب	پادشاهی که نباشد بسای تو عجب
من که بودم ز فلک زینت شایسته	من که بودم ز فلک زینت شایسته
من که گنج خنجر دی و جهان نظر	من که گنج خنجر دی و جهان نظر
من که ز کشتن فرس تو می گریه	من که ز کشتن فرس تو می گریه
من که محتاج کسی در حسرت	من که محتاج کسی در حسرت
دل و دوا که گوی و سپهر از گشت	دل و دوا که گوی و سپهر از گشت
دسته شد که در این گنجش آید	دسته شد که در این گنجش آید

حیدری آه و ناله و جان ز پیسته
شد دل نیک من بکجا می محتاج

ای لب میسی بر لب بکلمات محتاج	سر فرازان و عالم بید محتاج
بر سبب صبری و از غمی حسن تو عجب	خبر و بیان بسایه و پامی محتاج
عازمت ماه تاهیت که در اوج کمال	ست خورشید بآن ماه تو عجب محتاج
طبع نامه مرا از تو خیال نیست بحال	نامه اران جهان به بنای تو محتاج
گشت از حلقه زلف تو عیان دانه	مرغ و لعلش و زان روی بدست محتاج

چکه مجلس خاصت چه میسر نشود
حیدری آه و ناله و جان ز پیسته

در گوی و مرا بکشت مان چه عجب	باروی او بدیدن خوان چه عجب
عشق که از گوی جان من کجاست	این قوم را قطع بیایان چه عجب
خورشید عارض تو جهان لی سخن	حسن ترا بر صف سخن دان چه عجب
خورشید عارض تو جهان بی سخن گشت	حسن ترا بر صف سخن دان چه عجب

کی در دست عشق بهرمان میست		درد ترا براحت درمان چو احتیاج	
همراه با چو لبش او حیدری		اراده کر بخش چو آن چو احتیاج	
تو که چشت طلبه از دل بهرمان شد		سج شای گرفت از ده ویرانه خراج	
احتیاجش بیجا طبع و عالم بود		سرگردان بعنعم و در تو باشه خراج	
جنس غمهای تو زین پیش بری کاسه بود		یافت آتش ز برای من چادر و رواج	
ازین دل سخت تر دلم می شکند		کاش شایسته بهم در بهر جانشکند	
گشت عاجز ز علاج من چو طبیب		بفرمودن خود در و در ایستاد	
مگر کس آتش هوای تو در مرداد		شعرا آتش سوزان شده فغان بر سر	
تند نموده جودت کوی نیوانم		که بکسی نشیند صنم شاد خراج	
چو کلمه آه که با ناز از کمرش آه		حیدری بحب پر خون دلم شد عمار	
دیر اندر ابرام عالم چو احتیاج		دلداد و راجعت همه چو احتیاج	
در عاشق تو راحت دل زجر احتیاج		چشم تو راحت مرا چو احتیاج	
در کوی دوست دیده من چون پر		دیگر مرا کعبه و زخم چو احتیاج	
چون چشم دل ز ماه جلال تو یافت		و را که به بین پر چو احتیاج	
چون حیدری کوی سر کوی عاشقیت		اورا که بهت عالم چو احتیاج	
کلکون کشت روی فلک ز غائب سحر		آتش ز برق آه ز دم در غائب سحر	
اشب که من زده من خودم سحر		از بهر دیدن تو در احوال سحر	

بهر بود که دیده بخواب قدم بود		پیشم تو نه بین و می چون خواب سحر	
بگذار تا بکام دل زبش چست		بکاش چشم خویش خدا را ز خواب سحر	
پیش نیل باد و شوق تو اندک است		بغنی کرده اند که آن از خواب سحر	
در خانه تا بچند نشینی زبون خرم		کز بهر شست خود زین غلب سحر	
خوشید عارض تو و کرمیکه طلوع		معلوم شد چندی از آن بای سحر	
ای ماه عارض تو به از آن بای سحر		خوشید و از بکلی از خواب سحر	
زودیکه که بستی تو شود زین		معلوم میشود من از احوال سحر	
تو بسم که آن بای ز شرم جمال تو		تا چه بسم که تو زبون از خواب سحر	
شرمند و نیست که ز کحل روی بدو شاد		خوشید بهر پست پستین از خواب سحر	
در بزم یاد جام بسوختی زدم بان		عاشق که آب خنجر بود چون شراب سحر	
انته جفاک پای تو بهر سحر حیدری		بشد مسترین خرد و زین رگاب سحر	
خند بس پر بر لب جانان تو		بالب شود ز آب جان سحر	
نشانه دیده و آه ز خون		خودم ز دست جانان تو	
بیا آمد دلاله منسه گرفت		که ز کج بیستان و نشان	
بگو و چه در و ران بکام دست		بکام دل تو و بگردان سحر	
بگو بر خود و از مثال حیات		خود را که در زدم زنه ان تو	
ز شش کن ز پستی که چون حیدری		بگفت داد و از دهر جان سحر	



ملک و درگاهش تو باشی که چه یوسف با مست جهان شود گشت	بهری از حد کس پیش تو گفتم هیچ سودا هست که مثل تو نبود مست هیچ	
یکیش ز غیب یکنیم زنده و دیگر هر که در رشته شکر کن کشد در سر	و چه آید ز لب لعل تو نایب هیچ پیش ما دم تواند که زنده از پیش هیچ	
هر چه در جالب دل ما و در تب سالی گشتیم که پس کی در بر او مدعی من کرد و	نچای دو جهان بعد دروغیت هیچ بنظر افتد نه شرم من بعد هیچ	
چون بر سر من شک نباشد بی روی صد ری پیش کسی دم نزن از نفس هیچ		
بس که زرد کرافیه چسبی و هیچ بهر خاک شیدان کجای بجن	بزه کوی حوت ز میان هیچ ست پرت فلک سپهر بایز با هیچ	
نیت غم کبری مدحت مقدم بود چون غم بی تو بخودن جهان اندام	پیش من ست ز اخلاص دروغ هیچ که رسم جود بود در نظر با هیچ	
جانم آید بب از در و دل پنهانی چون بکنم چون نتوان گفت پریش هیچ	چون می شوره عار بضاعت کرد و یا نت چون از صفت لعل است نطق هیچ	
ای مدیث پلست کاه شیرین کاه ساقی چشم سباحت کاسای می و	سین غلجین است کاه شیرین کاه از دهل و صل ز شجاعت کاه شیرین کاه	
ست در بزم غم از تاثیر لطف و قدر شکر در زوایای نمرود ای حسن	ز هر چنان کشند کاه شیرین کاه انفی چنان کند کاه شیرین کاه	
با کمالی نقل شکم دانه را پر گشت با کمالی نقل شکم دانه را پر گشت	غمره عاش کشند کاه شیرین کاه غمره عاش کشند کاه شیرین کاه	



چون ز وصل بحر میگوید سخن باز بود گفت و گو می شستند کاه شیرین کاه	ست در وصف لب چون کام جان حیدر کام جان در دهنده کاه شیرین کاه
بار حقیقت دیدم دهنده کام من بسیار کام هر کس از شکر شیرین بود در کج	پیش این است باشد شربت دیدار کام من و ادم بود زان حل شکر با هیچ
هر دم از حسرت به دزان لعل شربت جان پارسم غمزه خربل شیرین	کام جانم را فدا پیش ازین کند با هیچ مقل باشد چه کام مردم چای با هیچ
پیش من باند مد بار ز شکر شیرین هر کس پیش منی داد و ولی در با هیچ	که بقول مدعی که بد من صد با هیچ چون شد پیس با دام او بسیار
پیه چه دشنام دهن چنان ای با هیچ ز آب چشم من و با غم تلخ با هیچ	از لب شیرین او سر زنده و شام آه کای می ست ادم آب چای با هیچ
عاشقان بی نوا رفته از روزگار دوشش اندم این عزل گفتن شیرین	شیر و جانهای شیرین در مذاق با هیچ میدری بر کن کن در پیش با هیچ
ایجان کن که کرد و تو عاش کشستان ست گشت نامی من پیش ترا زیک بستی	حیت هست که شود عاش کشستان عیب بنده که بود یار موافق پستان
دل طلب که زین غمزه او جانم سخن از سر و بانس کشم کجاست	پیش کشد ام از غمزه کجاست که بگویم سخن از سر و بانس کشستان
بی ادب پنهانی بر سر کیش نهاد با به اول ست دم ز سر که در سر نهاد	چو کوهی ز روی بر در غافل پستان چا چه منصور یار حقان پستان

صدری علق نگونید ز کج حشمتی تو کر که بیهوشان پیش غلامت کجاست	
دل به شک آه مرا از شکلی این کجاست	خیر خواهم ز غم زین پس بجزای فریاد
گلشن فرو و سر پای پی بر پای پی	ترس عت بدین نازی گویند چنگ
نخست که روی چون عرق در سایه رخسار	تج باشد مین این غل بنه رخسار
کوش بر صومعه صدای گند زنده الحذر	پیش از آن روزی که آیه بر زبان رخسار
صدری خاک تمام می به آخر میاد دارد چون تخت سلیمان آبادین کفر کجاست	
میخای آن پری و پیش سر زانید	میکنه چنان موی از عاشق و ناز
آتش نالی که بیاید یک از رخسار	ماه در است و زمین می پوشد ز رخسار
برود و دیوار دست بر روبرو سازد	کر آیه آتش بس درین کجاست
کوش جان به هم چرخ کجاست	گفت سر زینت با کسچین ناساز
رخ جاکه آستانش چون نهادم وید صدری تاج مال بر در این خانه	
آفران در بان از ماجرای بیکینه	نصف جان با تیغ سوختی بیکینه
بی سبب آن شکل که تیر تیر وید	باقی جان با جادو شنای می کینه
عاشق و بخت جان به سر کاش می	جان و ای مدان جان تو کینه
پادشاهی آرزو دارد که کوی تو	زین غم که بر در و لعل کای می کینه
صدری از بی نایبانی آید تنگ ز آنکه شای در بهای پس بی نوالی بیکینه	

دیده آمدن به بان نش	مهم من تا توان نش
شد به کسی نم زبان وید	کیفیس من نم زبان نش
تا ز لعل او خون نشد و لم	فاخر سزین شادمان نش
جان بکارم چون ریخت به	راخه خواست لای جان نش
صدری ز جان و صفای دهان تا که داد انکت و ان نش	
چشم تخم گرمی باز آید ارد	با آنکه نصیبت حریفه زنده ارد
بی ت به چو ایم و نظیر در نظم	ز به فلک یک در شتواند ارد
شیرینی کشار به ناسه کس	کر کس نفس مرغ شکو خواند ارد
کشف زانیم پرازدت نصیب	سنگ ملک عالم غت داره ارد
از گفت من کرش جهان پر شود	کار و کی کرش کجاست ارد
کر عاشقی و گفتن اسرار بود عار	کار و لم است و ازین عار نه ارد
از کلک کز بار من کس بر نصیب	کر نصیب از کلک کس بار نه ارد
زین کس نه شد و نوار من زنده کرد	کس نیست که از صحبت من نه ارد
بر کجاست شناسی که به دینک شاد	بانیک و به خلق جهان کار نه ارد
دارد کلکها صدری از بخت به پیش مانند رقیبان که از یاد نه ارد	
آنکه بر صغی کل خطب جاری	مهم من پیش شوریه و نزاری
کر چه زانده بی ز غم آشوب	کی چه من عاشق چاره نزاری
واقع از حال دل من بود و کجاست	واغ بر دل غم لاله نزاری

درد و غم را در عالم به پیش بیاختند
در دل نمک چو من بر نگاری داد

گفته میبری از عشق چه دارد حاصل
حاصل از عیش و دل ر جان نگراری داد

بر طرف شد شام فاخته چرخ شمالی
 کوشش یافتند زاهدانی بایدها
 خود و هر کس زمرعت شد راحه غم
 هرگز نماند بدست از ساقی عارفی
 کل گفتند و بنیزه فرم گفت و بستان
 ساغر شربت ز کل داد و در کوب زم

توفیق بایستید و با و می بایست
 درویشان سرچشمی گویند می بایست
 کس بدین تخت مرابی زحمتی رانست
 یکم کل قدرت بسته بود و برین بخش
 سرپس می بر طرف شد با و نوروزی
 با و نوروزی و زده و موسم عشرت

میدسی را به که می شیشه می می
و به هم آفرینش و است و در به ان می می

مردم ز خود و بد و بدول من گشت
 در ره عشق هر چند که جان باز آید
 عاشقان سپهر گوی توغیر بیان
 در بیابان طلب بس در جان
 هر چه در کان حرمید افکن و چه آید
 از نی آن سب که بود الهوسان آید
 در دول گفتم لیکن سخن گشت ز سر
 پا ز سر که بود و دیده این گشت ز سر
 سر فرستاد و لیکن بر بدن گشت ز سر
 از پی تو من آن قرب لیکن گشت ز سر
 از آن میان یکبار حیدر من گشت ز سر
 چون بیک از سر آید و من گشت ز سر

مید ی شوم این ادا ای صفت
در فن شعبه نگونی بحسن بر پییه

که بصورتی بنویسند تا معلوم شود که این شیء

کتاب دایه دام دی زمین کل شد
کردم پروردش باز در دست
که تخم میرد شد از غار سولای چه
بینام که چاک شد از تیغ دایه او شد

کرنش اطمینان می در عاشقی کم شدیم
بغضم جانان جهان سرخط افروزیم

پیر و دهان زین تن مر جان پیر
 چون مگر دوتیر و روزم چون شبان
 و از کار کن نیست بخت بر عدالت
 چون کرد و فیه سان دل فرخین کر

از بیم جان پیر و در کار که جان پیر
 چون پیش ویدمان خورشید تابان
 آفتاب من چراندی خراسان پیر
 صد خیابان من از آن کله که خندان

مسجد می آن سفر کرد و مالی در آن
در مسجد مذکور خواجه ابوالفضل از پیشم گویانچ

کشیدم و نه نشستم و نه ایستادم
 بر حاصل کاران سپید و دشت و دشت
 زاده اشیم که کهن بخش عالم
 ز پیغمبر رحمت خورشید بر خاک کهن
 میالدم و رخسارش چه نورشید و رخت
 بدو و شهبازی شاد و آمان پاک

درین دریا نه مردی نه پستی نه
سرکوی دست همه می دانی و می بین

بنظرتش روی سیه من شیده	عاقبت چپم کل نرسیده ای رخت
مردودت را بطرفی که نیست نمی	نخل طبل زار بار یکند باشان چه
من شوم فارغ ز چرخ نامیده ای کربصا	از سپهر کوی تو می آرد بقل من نوبه
نامم را ز جیب بیاور که آرد کشت	فرز و چون بر کسی دیگر ندارم اند

گر بخوانم نامه اش را بعدی از اشک من
شستنی کرد و سیاهی بشود دکانه

لب لب ترک من سوخته چن توان	نقد جانیه ز برای دو جهان توان
ای فلک تبه در جهان دل آید	کوفلک اسیر تیغ زبان توان
کردن زارضه یغان ز کال سبکست	پرتحصیت خویش گران توان
دیده کن نکست لی مرز کوشش گران	ز آنکه چون بر کسی گشت جوان توان

حیدری چون کم اندوه غم خورشید
ز آنکه این غم که مر است میان توان

غم عشق را بلبه به لم قرار دارد	گر کشش ز محبت من هم عمر دارد
خون ز غم تو کوی دل صفتی بوی	گر کان بر نه مر و غم غم در کار دارد
عجبت اگر شناسم دل ستادی	که دران چه زخمان دل شمار دارد
ز میان جبهه شفت که ندارد آن	دل خون گرفته من سو پیشکار دارد
نقطه مکن نوازش هر عاشقان	بنوار سپیده را که دل می دارد
غمم او قرار داده که مرا که در او	یعنی ز بنده و تاست بکسی دیگر دارد

مر حیدری در آن کوشه خاک و ساد
که منویشم یاری ز سنگان یار دارد

مردم از غیب این خانه دوری گشاید	گر بستاند دوری را دوری گشاید
تج دانی که بتان چه پسته خایه	کز پادشاهین صاحب نوری گشاید
و بهانی که پس پرده محبت بستاند	کی در لغت بهر پرده دوری گشاید
نقد از باد و خورشید و از آن کز دگر	گر از کز آید و جبهه ای گشاید
فرض ز چشم نیست که در آن جهان	مهر و زکریا بن سپهری گشاید
تا یکی پس که لان از صفت مرگان	زین ز چشم تر و زین جگر کی گشاید

حیدری و قدر شاد تو به نیست
پیش صاحب سخن دیر دوری گشاید

مر که در مشیک بوی دانی دا	از کجاست مان جهان برگ و نوبی دارد
بی جانی غم شفت توان دود	بکینه عاشق چاره بایه دارد
چوب کوی جانیست مرا بایه دگر	هر کسی در صفت شاق تو غایب دارد
باغ اشک پناهن من پر از چاک	مرد غایت که از غایت باقی دارد

حیدری ز غم بستاند او مر باز از غل
ز آنکه گشت که این بجه جهانی دارد

مر که از امر و میل باوه و حسن بود	زده ز غم شب بجنب ز شرباک بود
پیش که داب بجر صیبت حاتم	پستی خورشید و لان از باد و کبود
لب نیا لای بی در محبت انسان	مر که از فعل میگون ز چشم بود
مر بای غم بنده خود که در نزد جها	سینه ز غم فلک از کانه های بر بود

حیدری در راه دین پی سوی تقدی
چو داسر پس که از جهان پر و حیدر بود

پوشیده آه لم نه در دست ابر بود	برصل او شجران امید داشت
کدام دل که ز نادیده شنیده زن	کدام وین که نادیده اشکبار نش
چگونه آرد نه وی لطف ابرو از کار	کسی که گشته خیره تیر بار نش
جز دل تو از کسنگ خارده نیست	دل که بود که از ناخام فک نش
که بود آنکه دم از جگر ز جگر	که بود وی تو که گشته سنا نش
از ازمان که شدم ناسیب از دور	بیخس و دل نوسیدامید داشت

از اسطوره تو خلقی پاک شد ثنا
پاک صبر می از درد اسطوره

فشار از صبح شر بر بود	تو میسر یا ویر بود
در طبع و ارکان زنی طبعی	که به نیای دون اسیر بود
تن صبر یان مرده می باید	عاری ز پرشش سر بود
سخن دلست یارب یار است	کردی کان سخن پذیر بود
دست دردانی زن بود	که بفزوات دستگیر بود
کی شود نشین تیره دلان	سر کز صافیه میسر بود
بی نظیر است هر که اور دل	دایع آن یارب بنظر بود
که بیه و کسی بسختی به	که درین باد که اسیر بود

صبر می پر کی تواند شد
سر جرایمی که خنده پسر بود

ز نعل که گران سروسسی بالار بود	بی قلم کجاست شیر استخار بود
پادشاه چه که که تو در دم باو کلان	بجای پسین از چشم فانیالار بود

بن مرور که و عده و از بهر آید	ز نعل آید از نعل بان منسوار بود
ز دلای سیران شکر جگر بود	بوزم صید که ویدش شیار بود
ز شک که گران شد دامن توینان	سواران لاله چون از دامن صحران
شب تاریک شامان کان چون روزگار	مگر از پروان نور شیده به سیاهان

چه شد عمری که دم ز جگر می ز پاک واک
سین تپنده که از میانه چون رسوا بود

کجاست شک اگر کجای صبا می بخش	روی جان خفته لاف با می بخش
از طب پیمان بی سر و دوامی	خودت عایت که در تو دوامی بخش
خط سیرت ز غرق آب صغری برود	خاک پای تو جان ملک با می بخش
می زد و چون کلک پستان جال تو صبا	چین زلفت بهب با شک فطامی بخش
هنا نیست اگر غرق کجا میم چه	خزم مادیده و دهنشده خدای بخش

صبر می ناز که ایان در سلوان
مشت ملک بیدان که امی بخش

مر که آمدم جاسی نه نم جانان	خارج ز دامن ز آید ن جانان
خودم غم که شدم پسر دستان	عاشق شست که او پسر دستان
وید بر بستم زخم کاه قاشقی	نظر نطق که کربان حیران
شکل انیت که رویت بنورش نظر	در نه جان داون من در غمت نظر

صبر می مر که نشد خاک نشین
خارج از سلطنت ملک بیدان

دل ز لعل شراب بستم چسود واک	لافتت بهت سپید خرم زین سیاه
-----------------------------	-----------------------------



لب لب لبش نمی یام من ناکام کام	لب لب لبش نمی یام من ناکام کام
من ز پاها دهم می گیر دادم روت	من ز پاها دهم می گیر دادم روت
عربا سپه و قدش با خون دل پرود	عربا سپه و قدش با خون دل پرود
اندرین زده پی بخت برده هر کس جیدی	
پای دره نماند و سپه بجای ماند	
مر کبه کرده و از کرده پیشمان شود	مر کبه کرده و از کرده پیشمان شود
عاصیان از انوار کرم غاشش کرد	عاصیان از انوار کرم غاشش کرد
نماند و غنمه خناب دل از دید کجا	نماند و غنمه خناب دل از دید کجا
کی تواند کرد شو در من جا و خیمه	کی تواند کرد شو در من جا و خیمه
مگذری ناز خود از بهر خدایم خلیل	مگذری ناز خود از بهر خدایم خلیل
آفتاب پیش رخ دوست که از وین آن	آفتاب پیش رخ دوست که از وین آن
نور ایمان تاملی و کرطلت زان	نور ایمان تاملی و کرطلت زان
رشته زلف بی آتش و ز نازت	رشته زلف بی آتش و ز نازت
جیدی چن چن کرپان بخت چاک کینی	
چون میان چاک دل از چاک کرپان	
عالمی جان از غم آن چشم تنانیده	عالمی جان از غم آن چشم تنانیده
بی لب کنا که میریزد باران شکر	بی لب کنا که میریزد باران شکر
خون جگر مرا از خیا و خستی	خون جگر مرا از خیا و خستی
راه ازاده فرات جان سپردن	راه ازاده فرات جان سپردن
جیدی که کسوت عمر ابره جایت	جیدی که کسوت عمر ابره جایت
بیزنی تا چشم برسم عالمی جان	بیزنی تا چشم برسم عالمی جان
از و چشم ترست آفتاب جوان	از و چشم ترست آفتاب جوان
آن دوزخ مشکبوی غبار آستان	آن دوزخ مشکبوی غبار آستان
عاشقان جان چاهت سل و سلا	عاشقان جان چاهت سل و سلا
چون شوی در دیش و دریش	چون شوی در دیش و دریش

در دایم با لب محرومی و یار شد	در دایم با لب محرومی و یار شد
در بیابان تنهای تو از پای طلب	در بیابان تنهای تو از پای طلب
بر دست هر چند کمر هم از دور پای	بر دست هر چند کمر هم از دور پای
در تنهای تو ت بخت جانم کینه	در تنهای تو ت بخت جانم کینه
جیدی در کج و نسیب می ز پاها نماند	
در بخت که او خیال آن نه در شایر شد	
مر جبار که بکین شیره بن شود از کینه کرد	مر جبار که بکین شیره بن شود از کینه کرد
صمیم با و صبا از کشتن منش و زیه	صمیم با و صبا از کشتن منش و زیه
در رسم دام جازان طره ز جبین	در رسم دام جازان طره ز جبین
تیر شمر زان چنان جانش غایب شود	تیر شمر زان چنان جانش غایب شود
دیده هر کس کینه از آن عجب دایه ری	
بهر کس قطع کشتن تیر و کینه کرد	
نامه وانی که طوط کج و دل کرده	نامه وانی که طوط کج و دل کرده
مر شکا فتنه که با داره و کوی	مر شکا فتنه که با داره و کوی
مر ترشانی که در پای تو بر تباد	مر ترشانی که در پای تو بر تباد
بدر کانت خجالت لانی غلامی میر	بدر کانت خجالت لانی غلامی میر
در غم بن شمعاری عاشقان باده	در غم بن شمعاری عاشقان باده
جیدی که کین بخت محبت نون و دین	
خاک جبهه ز باب چشم ماکی کرده	
دیده نام نین و بکند زان در پاها نماند	دیده نام نین و بکند زان در پاها نماند
دست شستم ناکه در اول تو از کجاست	دست شستم ناکه در اول تو از کجاست
دیده نام کیم نشد در دهم و دهم	دیده نام کیم نشد در دهم و دهم
دیده بن شمش زین پس کاسین	دیده بن شمش زین پس کاسین
الشاب بود و کان با خیمه در و کرد	الشاب بود و کان با خیمه در و کرد
عالمی در مشکبوی زان غم میر کرد	عالمی در مشکبوی زان غم میر کرد
چاک کنا و سپه زان آن غم و خیز کرد	چاک کنا و سپه زان آن غم و خیز کرد
بج کین هر کس بد کشتن با تیر کرد	بج کین هر کس بد کشتن با تیر کرد
از و در لعل و نوریش حاصل کرده	از و در لعل و نوریش حاصل کرده
تار جان پوختن مشکبوی سلاسل	تار جان پوختن مشکبوی سلاسل
انفال زان کی در دهم و دهم	انفال زان کی در دهم و دهم
بدر سپه چون خدمت زان آن قابل	بدر سپه چون خدمت زان آن قابل
باده رویست که در مقابل کرده	باده رویست که در مقابل کرده

در چمن برون پنبیل زلفش مهر میشود	سرور و درود شک و مشک فرستد
چون تهر در آب عکس اعلی بکشد بار	آب بشیر و شیر شده و شکر بشود
که براندازد نقاب زلفش با غبار	زرد ماه و ماه مهر و مهر او بشود
می نهد نایب جاک کعبستان آن	خاک سنگ و سنگ لعل و لعل شود
در مقام عاشقی از غمزه اسپین	خاک آب و آب بار و باد آذر میشود
میدری چون ساینه با باد و میریزد	
بزم غلغله باد و روح و روح که میشود	
سواد و جود را چون پرقت سبب نم	ز آب چشم من آنه خورشید کم
و لم از دجای تا زماش فرستد لعل	چون داری که نگاه از کسی نمیشی در کم
چون سر کس که نه مکاشفیه مایه	ز دست ساقی دران عجبیک عام
چون من و چون نیست کم خشن و آردی	چرا از مرد و زن خود کسی بر عشق کم
پستم بر خود کند چاره که زنده کی خوا	بگفت هر که که آن نامه بان تو سر کم
زمن را و لم را چون سواد کی و دا	درین وادی کسی چون را و بید کم
که ز قلم و انشراح سیدری برویده تمام	
بی محتاج و ایم و امن اهل کرم کم	
درین غمزه خاک کشت بر سینه	که از لاله است و ندان چرخ
مرا و ما چه باشد نادراد و کما	بکام ما بود خطی بر آفت
چون ناکایت کام ایلانش	نخواه کام دل زانو خود
بخود مر سپهر خندید و برین	مهر و مهرسم ز نهاسپند
شنیدم روزی از خاک زری	که بودس اسپهوان بی بنه و پند

چون حالت این که نشسته اند از ما	ز حال زلفش کفتم سر نیست
زن و سنه زنده را بگذار و بکند	که بنو و دوشی چون بدست شد
بجاء خویش نمی نهدی زلف	که از جاست فلک در غایت
مرا سوختن و دوا ز نفس ناپ	کسی در اندام او دست نکند
نصیحت میری کم کن دین بزم	
که باشد ز سره غلغله شربت قند	
بی چشمش طریاق دلی افتد در دوا	زلفش که بنافه چشم او مرده بود
در کعبستان جهان خرم و خندان	نقشه دل که منبسط می تو پرورده بود
شده و از دود که ز چشمش نهد و دل	زخم او که ز زلفش بر دم آزرده بود
جام عشق زلف ساقی درون	اگر در بزم حسان بار که در دود
می آتی ز کف ساقی با می نوش	که سبکی بی سر کوی غایب زده بود
جود می خفیش ز اید افتد و شود	
مرا که اندوه ترا ز اید افتد و شود	
چون آتش زلفش ز لاله و لاله	پشتش دارد او سر چند میگرد و بند
و لاله از من بر سر روان غافل	نیست غافل بزمان از غلغله و بند
از پسر کوی جان که با بخت پیروم	سوی خود ما را بقتاب محبت کشید
انچه در روز بکشد زلف ساقی	چون کسی در پیشه را که خرم کم
سینه بد خاک وجودش سوار از راه	چون ز جای خود جفا نهشوار
تا مر آرزو دارد بر خلاف ساقی	می پسندد و مرید میگرد و قیاس
سوزم چون جام می رب لب سعاد آن ترک	چون سوزم جود می بر جان من

مرا که نظر بر عارض آن دیت باش ز روی مردمی که پس نهاده باش بکلی آتش فدا از دینک و میل و زلف برو که پس از شکم بر نیامده کرم	ز دیده خون دل که در روان است بسان خطای شکاف ز چشم مردم است مگر از غریبه رویش روی و کشتن از آن رسم که آتش در زمین
از آن ظاهر سازم حیدری سوزناش مگر رسم میو شمع آتش دل در زبان فتنه	چون بر جاکه دم عشق تو در پی باشد ز آنکه جفا و محبت بکنه کی باشد مستی عاشق تو بخورده نه از می باشد بهر از زنده چنگ و فانی باشد
از غم عشق تو وار سپیدم کی باشد فره است که بکشد بکجا ترا چه عجب از خیال لب بیکون تو پستیم ام نامه عاشق محزون تو در نیم عالم	چون بر جاکه دم عشق تو در پی باشد ز آنکه جفا و محبت بکنه کی باشد مستی عاشق تو بخورده نه از می باشد بهر از زنده چنگ و فانی باشد
نیت در عشق و بی سلسله عشقیت	حیدری را عیب یکیشی امر و کیش زنده در عشق تو پیداست که ناک باشد
تجربا که باز سوی گلشن برتری آید کسی که راه واد ویده جان خطا صبا غنچه نشان می آید وین سر دم چاکست و تن آن جفا جویم که سر	که بریش بر شام جان حیدر آفریدی کجا یادش و کز انبزه تو خیر می آید مگر از چنان کیسوی غنچه برتری نبردتم از کمال میل شد تیرانی
دل را حیدری از فانی مه پیر بجانم ناهیکه زمان غره تو زری می آید	

از ناک

از ناک دوست عاشق گداز خبر راه عاشقی زود و دل بهج ناکی با کشید و بالای تو از دل خیال وانه عاشق زود	فرات که بخت بر پیش چارو مرو خدا حیدر به راه خدا رو خود چه با و بر سپهر می بود مگر بزم حیات بیاد تو
کرته نمی کنیم آن زمان زلف است در پسته حیدری که وقت در دلی دوست پیش چوب یک ز برای و وارو	
مر که چون من روی آتش با آینه زده دیدم نام ناده و روی چشم من خسته تا خیال تن مرا کشش بهر جا گشت دیدم نام چون آب که بر یان کشش سرور	فریش را در آفتاب روز پست است چاکه در پسینام زمان غره تو زنده جان محزون تو پیش در بر تو سرور بی خط سپهرش بسوی ستره تو خیره
مر که بصورت تو زنده که بکلم می شد شیرین که کهن عاشق از پرورد کشته فغان برتری شد آخر حیدری مرو میهن چون کجی از مردم تیر زده	چون صبح که رسن در صبح حیدر تو که او در عشق شیرین و بیکی بود
چرا میرد کسی زود دست جام و شکافی بجه الله که شد غم زارم و در تن کین نخورد از کسای دیده خواب که کجا بروز وصل آن در شب جبران می نمودم	اجل که دشمن کرده امر که آب ربه کج عشقی که زنده چو نغمه یارانی ز جام جسم می عذرت بزم که مر می چو چاهای که حشرت در زمان ناک تو می
پای سپهر و وقت حیدری با فغان	مرو میهن چو نغمه یارانی

سنگ روان ز کوی یارم کفایتی دارد	شرب و روی دل از کم کفایتی دارد
ز ناز و غمزه بسیار آه از روی	که ناز و غمزه بسیار آه از روی
بمن گوید چرا پیش کردی چون	نه اندک شربت و نه درم کفایتی دارد
بجز خودم که در زاهد صفت نشینی	که نه کم که چه و باز از کم کفایتی دارد
چرا بر چشم خویشم صراحی ارجی	در من وین خویشم کفایتی دارد
کسی که اصل میگویند تپتی میماند	که صورت بیدان زارم کفایتی دارد

شانی حیدری در عشق از صفت و
که صفت عاشق چارم کفایتی دارد

بی رخسار تبار و کم کن غم و سخت بود	چشم من شرب و غمزه صفت بود
کمی نه شمشیر کین برین کی یکم	سر چه می آید از در جان من شربت بود
غدا که گشته زبید او عزیزان باکی	خواری را باب عزت باعث غم بود
از حیادار و غافل پس عالم نوراو	چون چاکل غرض را پرده غم بود
مرکز او بانی رسید از نت عالی	چش بانی و دلی از پستی نت بود

حیدری بی معنی چون در حیدری است
مرکز او شکر بود مشک که بی دولت بود

روز وصل نه شربت بجان یارم کفایتی	وصل چون کرد و سپید بجز زارم کفایتی
وقت آن شد که سران بگذرد و سیاه	عاقبت این کردی بی غمت یارم کفایتی
سایه بزم و صاف سلف و انت	زین سبب و کج غم زارم کفایتی
ای که قلم من نه از جود	من جهان در مانده و آن شمس و آرم کفایتی

بی لب و بخش آن ادم جان پنهان
پقرار عیبی جان پقرارم کفایتی

حیدری کی شسته بدم و در بیان
یار کرد و غم به تن آید از کم کفایتی

درین بستان مرا خرم کل و کلزایی	و در کلزاییا و بستان نیازی
پرستد و غیا با که گویند یاران	اگر رفتند بیدان سر بر غیا با
نی مانده ریاض و سر و جوان	چو گلشن بر حوت کردید کل و با
که در دولت و از پس مردم	نه از چمن دولت زمین درد و دل و با
زبانی و دولت و از پس مردم	که دیدار شرفی نه دولت و با
به سیمین بر باز آری گشت بار	ازین ناز و دکان این گری باز آری
یکی بر سپهرش ناز و یکی لاف و با	چرا این و آن نه سپهر و با
نشینم نه از دو سو گشتن	اگر و اینست کین ثابت و با
اجل ز نشان که مردم میداد جان با	درین مجلس و می و با
نخواهم مانده زینسان از دلی و با	بمی آدم چو کرد و خاک آدم و با
پرست که عالم غدا بر حوت و با	چشم من حیدری این عالم غدا و با

اگر لب صفت عشق تو یکدم حیدری
درین مجلس از سببش آثار کی

درین سخن نه غم می باشد و با	کسی با غم شادی برین و با
که خندان بی غم این زمانه	بجز از مرگ حیدرم که از او می با
زمین را پشت و کمر نه از غم	فلک را پشت و کمر نه از غم و با
اجل صیاد دلی با کت و آدم صید	اگر صید می و صید و با

کجا جان می بر ویسی ز خصلت بی خبری
که فغان بکنی بس به امید و خدای بی

مهر را نه جیدری در عشق زنی کیست استاد
نفس را بی بی با کردی و پستادی

دل دیوانه زلف حسن سبای تو خواهم
که خوراپسته ز بخت سودای تو خواهم

مکر و دیویشم عشق تو خشنود چه کسی
که خوراد مسدود خشنود شبهای تو

دانا شکم زلف تو خشنود امشب
مرا مازانم کردون کردادی هر

میدری در بحر خون ماه و چون از دل
نفس و چون واصل بر یاکت و دریا

غم جان در دل تنگ من جیران
ز و صف لعل پر شد مرا عجب و دریا

به دانا نه من حال زارم کی شود خفا
که شرح در من بیضی بکنی

صداست در دود و چون میزدی بکمال
که اینان بانه اند صده و بان

غم من چه دانا ای کس کی غمی نه به
غم در پیش که بگویم خشنی بنده به

من زارشی گمن دل زار چه زنی
ز دوا بروی تا که قهقهه و

خدا در از نسکان دست جدا کند
هر جا که کند نبست خدا حکم دست

کرز حال نشای ناز خرواسی کرد	خروش و ز من از روز تر خرواسی کرد
بی لبش ای دل که میل به نانی	سایه دیده و ناز و خون بکرواسی کرد
نیت چون کریمه فزین بکران بی	وقت آنت کرای کریمه از خرواسی کرد
کشتن عاشق سودا زده و کفایت	تبع برادر به چشم چه خرواسی کرد
بر تو ای خرواسی بی باد حرم	کر بخود کرایش کار و خرواسی کرد

حیدری سمن سفر کز کنی از خاک درش
سرکامای نئی خاک بر خرواسی کرد

گداز به لم پستی اگر توانی کرد	بجز ای که و شبه آن کند توانی کرد
بکیمای نظم خاک ز شود کا	کو خاک سیکه کهن به توانی کرد
بیند بار آقا مست عالم صورت	که سوی عالم معنی سفر توانی کرد
اگر شوی بلب نشک و چشم ترغان	یعنی که سلفت محب و بر توانی کرد

بر صید بی غم او اگر شوی قانع
برین و سپید غم از دل به توانی کرد

با عشق عیار جان دادن مایه می	قطره چون و اصل به بایکشت در آید
سر که دم و پیش دانا یان ز دانا می	نیت ندادن ز کیمیا که آید
سر که می پر شد از عید با ش	در صفت اهل نظر و آوازه بیا شد
چون سرایت غالی کیم از خرواسی	بر سپه مایه کار ز قیم خرواسی
در بیابان تنای تو هر کس گشت	بر سپه کوی تو روز مشرب شد
عشق و رسوایی نمی باشد که کز	حیدری هر کس که عاشق گشت سودا

نوشته آینه که بد با حسن می کند	نمی از لب شیرین و سنی می کند
عند یسبان چمن و صفت کهن و می	مرزبان با حسن و حسن می کند
یاد از کشتن و دیدار تو ام می آید	سرکامای صفت کهن و سنی می کند
نقد که بکن بهشت غم مجنون ما	کو کشتن که دم سخن چهره سنی می کند

حیدری بس که سخن از لب شیرین کرد
مر و شش طبعی مشک کفنی می کند

بوی من جبهه آن ترک به قدم	چه به کردم و نه نام چه اسودم نمی سپه
هواک ز کس نیستی آن شیخ فغان	که صد ده بوی و می چرم و سودم نمی سپه
بر برم تا قیامت آن کلر به چشم	اگر در که یکم زمان کلر به می سپه
پیشانی بکشد کاکل که تا به چشم	بگردن طوق آن رنجه کیم می سپه
تا شوب قیامت این کمری ز تمام	چرا بر قامت آن سرو و بجوم می سپه
و غایت که در سرباه و می چرم	اگر کیم م برستم آن سپه کوم می سپه

نیم م کنت سر کز حیدری را با سکن
تمام عمر همراه سکاه و می سپه

تغ بکفت مست و غم و خنده جوی سپه	شبهه از تر خاک شندنی من سپه
سینه ام از حسرت پیکان اوجده چاکل	تا بکام دل نهال ز روی من سپه
بی دانهش هر دو بدم بگردا می	بس که آب دیده داشت کله می سپه
بروی جان می آید شباهت و م با سپه	صحنه م که غمناک شکوه می سپه
حیدری چشم و دم چون چو شمع و ما	عاشق از ناله و زجام و سپه می سپه

با من از بخت به من دست دشمن شود	در پستی باده که دم دشمن من شود
چنین گزیده بی تو میرد و سلاطین	با عشت و برانی محمود تن بشود
بیشو و کلزار جنت و دوزخ از سوختن	که مرا کلزار جنت بی تو بسوزد
بر دم زینسان که سر دم برسد بیکان	عاقبت این قطر خون که از من

بس که از سودای زلفش حیدری دم نیرم
 میشود و بر اندام هر کس دم نمیشود

اشک پسرم در غم آن لعل سیکون بکشد	لی لب سیکون از مرگان من بکشد
از خیال ساجه تراشک من سیت یک	تراشک من میشود سیاه و پیردن
میرساند مرده رحمت ز فیض عاشق	از سوخته قطره که کان بر خاک بکشد
در غم حسرت می نه بر دل ز صحنه خیال	از ناله کلکم سپاسی بر در تن بکشد
عارضش غمی گردد و میرد به کل ناله	قطره که بر زبان زان روی بکشد

حیدری از ذقت جانان بگریزند شرم
 زمین سبب از دیده ام شک جگر بکشد

به چال تو رشک تان چمن با	سفال مت تو آشوب قتل و دین با
به در کس حست تقبل عاشق بار	ترازمت نه زمر کوته در کمن با
سیران دمن تنک قتل سیر	بکار خویش چه حاصل که جزو با
شبس که دم آن آتشین زخمت	حیثه صفتش آتشین باشد
گرفت دامن من چون سک در کتم	عریق یاری در پسم و فامین با
چه حیدری نشو و معشین عسیر دگر	کسی که با یک کسی تو معشین با

تا کی ز غم ز خون جگر لاله کان شود	از پسیل اشک دامن من بگریزند
سست خون دل لکه در چشم تر شود	ز پسیم خیال لعل تراندان شود
بی عشق آدینه نتواند شود کسی	در کب جسم و فصل کرد و فزون شود
از گمانه که خضر دهر آب زندگ	هم گمانه که رقیب بود پس بکون شود
با کج با تو ام دم حال من است	در غیر تم کربس تو مرا حال جان شود
چند آنکه او بخا و پستم پشم کشد	مهر و جفتش بی دل من نشد و آن شود

ز دیک شعله که ای زمین که حیدری
 زمین عشق منزه خاک چنان شود

کج پنهان جهان رفته من میرد	قدار بار بسخن بل سخن میرد
از سر کوی تو و دردم و جان شستیم	ز آنکه غیبت زو کان قدر دین
درج لعل کزان در سخن میرد	نظر بیغ میاست و دمن میرد
ساکنان سر کویت ز غم جانم	حال لبیل مرغان چمن میرد
جان من چمنه اند که در باغ جهان	قد و خسارت اسرو دمن میرد
در من بی جبر انست که از زمین خطا	ز احب پرچمن تراشک من میرد

حیدری دست اشعار ترا علی گال
 نایب و خرا غار حسن میرد

جان فدایان تو آب باب جهان را	در رست دایست روان کنج رو گشته
در دمنان تو که روان تو پنهان است	کوسن سوا بی و فریاد و غنا گشته
که جزینده اسیران تو سیاه بر	ایده پرد و در اشک گشت و بگر گشته

گر نماند ای خطبه از غم تو است پل
شاداش جانور نماز کند خسته

عاشقان بی کل حسد و نهال قد تو
سایه ای بس و کلزار چو کشته

میدری نیت زبان تو یکی با دل
مردم این شمس ی و تن زبان چو کشته

هر که مست از بگوئی نیستی پای بند
دل بدینا ناز و منه ان عالم می

خواجه را در سر بود سودا و کله کی که
نیت که که خواهشای رویی

میدری سوره و غم و قمار کس نهاد
پای صفت بر سر عرش اعلی

انکه مرکز زمین نیار و یاد
جان فدای کند ز غم و شاد

تیر شکر کان کشود بر دل غم
نشد م و دراز سکان در

مردم نامراد و دل شکم
تیرش از من که شت و خور

میدری در دست ز پانشت
آبای سکه تو سه نهاد

در کوی تر از هنر نیت بیان توان
بی چاشنی آن لب شیرین توان

در کشتن فردوس به نیشان توان
بی زخمه چشم حیوان توان

آشفته اندازان کل ز پسین توان کشت
از کشتن کوی ترجمت توان رفت

چون سبیلن لطف جان فان
از دور تو که صبر ری نادیده می توان

هر کسی قدر دوستان تو
دشمن جان خویش را تو

گر که ای را بنیاد هیچ
دست و دامن تو که گز

این همه در جهان چرخ
میدری خواهد از دل از جان

نخل ترست بینه
مرا که بیاوان سپه و کلر خاکی

تن عزیز من جاری شده و کمر بست
دل از دم که از داغ سودا و شیش

چنان اهل نیکو شمس مراد و دیده
چنان شکم صفت میدری میرود ارم

چرا از جان محزون نامهای می آید
مرا که بیاوان قاصد و رفیق می

مردان بی کل پیش ز شکر کن سرفراز
گر شایه قمار صفت از دل پر خون بر دهن

چنان شد ز خون بی لعل یکدست دل تنگم	که هر که بکشد یام از جدم بوی جان
من غمیده مانا کی زوان لاله رخسار	بد این بدم از دیده اشک لاله کون
چنین کز دماغ سودای تو سپهر سکون	بجاور عاشقی و کمر زین سپهر سکون
کسی در حلقه زنجیر کیسوی تو بند دل	که مسجون حیدری در حلقه ای جان
دور شد تا دیده از خاک در تن بی کرم	این نراری که ز ما و جالت دور شد
بی لب یکون او در سینه سوزان	بس که ز دجالت همچون خورشید انکسار
فلک ز به او شایان میشود دید	کشور جانم ز لب اوستان هموار
بس که اندام کج چون پای بزم	سپید کی کینه ام چون خانه زنجوار
مستی هر کس جام و سلسله و جامه	مست و خود حیدری زبان زنجوار
قادر سخن پذیرد سخن و سب پر شد	جانم به دست یار سخن دان سب پر شد
در بزم عیش با و در راحت گشتی شد	تکازده دل نجات میر و دیر شد
شد عاقبت بغیرت شیر شتر پاک	چهارده که بر و نفیس هر پر شد
شبهی ریایا پس تم نقش وریا	عریان تم ز تنگ لباس پر شد
ای نوجوان بحیدری زار ناتوان	کیم وین که بر سپهر کی تر پر شد
عاشق روی ترا دیده تری با	سند دیده پر از خون جگر می با
هر که ترا چو که شود منتقل لاله رخسار	چو ز کس بخش کاسه زرمی با
زاه از زنده بر تبه عشق تبار	ز آنکه این مرتبه را حال و کرمی با

دور شد تا دیده از خاک در تن بی کرم
این نراری که ز ما و جالت دور شد
بس که ز دجالت همچون خورشید انکسار
کشور جانم ز لب اوستان هموار
سپید کی کینه ام چون خانه زنجوار
مستی هر کس جام و سلسله و جامه
مست و خود حیدری زبان زنجوار

زاه بر خنده ای سزی را بکند	عاشقی پیش خود کن که سزی با
ناله ام چون ناله در دل اوین	بکنم ناله به دور اوین
جود تا چند کی در نظری بصر	چون که است نظر ابل بصر
حیدری پاشی در صفت عشق	ز آنکه اندام و افکاره و سحر می
فرم آن شای که از عاقبت اندیش	کشت فرمان از با شای دور شد
در طریق مشقاری عاقل آن دیو	که بدین ره شکر فعل محال پر شد
یا قسم از عقل و ایمان پند من نخواستم	تا ولم دیوانه آن شوخ کار کیش
نیت و رویی و دریشی ز یکدیگر جدا	هر که در کوی فنا و ریش شد در کیش
بی که مر چند برین قدم پیش از پیش کرد	جان محزونم چنان لطف پیش پر شد
میش رفتن صعب و بر گشتن ز کوشش	بس که اشک من روانه از پس و پیش
می تواند حیدری شد با غم او آشنا	هر که او بکا نه در راه طلب از دین
مرد کل گراژی در دل غلب کند	ببین سوخت دل از روی کل کند
غلام حیران تو کرده دل زار خم کند	بی کل روی تو دل ناله چو میل کند
عاشق آنست که کربان غلبه یار	چون نشاند بره عشق تا قیل کند
با خیال رخ کفام و لب سکوت	عاشق خسته فکر یا کل و مل کند
حیدری چون غم خود و غم کیم پیش کش	ز او هم آن شوخ جانش تا قیل کند
زوان دوریم شب که جسم زار می	دل من چون چراغ آتاش با

دل من چون چراغ آتاش با

چنان بخت که شیش برون از دل نمی پد	برادر و دو رخ جبران که صد بار میسوزد
تنم چون ز آتش عشق تو دگر که دلم بسوزد	همی چون تب نزون که دلم بسوزد
تر میگوینی رقیبا ز آتش در من نهاده	مر آتش نیست و دگر این کفار میسوزد
نیسوزم رقیبا ز آتش خود که میسوزم	دل یار از برای خاسته افیسوزد
مرا چون یار از آتش می کند ز حال میسوزم	دل جاش که از آتش آزار میسوزد
تو که آتش زنی در من بود آید میسوزم	ولی جان مرا دم سپردی اختیار میسوزد

تو که می جیدی که میسوزد آتش پشیمان
که خار چشم یاران دیده شد و میسوزد

لی کل دی تو دل از روی کل کنده	لی لب باد و ریست بوسه کل کنده
یکس در غم عشق تو نهاده عالم	خار غم عشق از کوه اگر کل کنده
عاشق شیشه زلف در دست و در غم	یا در حسد کل و طس و شنبلی کنده
در بیابان طلب آید بعضی خبرد	مر که از آتش دره عشق تو کل کنده
چکنده که بر پیسم پیاست نهاده	عاشق دی تو که چرخ تر کنده

میدری کار من از عشق پیا به زخمی
که بخور ز من آتش خ فلفل کنده

عیدت از نور و نور و نور و نور و نور	سال ماه از دمی بخت با چشم بید
شد نمایان ماه عید از چرخ یا فاش صنع	شکل طاق بروی آمد بین صورت بید
چون شب عید آن جان و کشته و نلوه	دید که پس طاق برویش باه نلوه
ز دمی در روز عید آن شکله ل شکله	در میان عاشقان از خیم عید بید
یکشم بر پیسم کاهی تو که پیکان زل	سر چو تی آید از آن به عهد می بید

چون چرخ پیل تو خیم بگر بخت	جان من سر که نمی از سر کیت دخت
داسم شد لاله زاری عید ری علی	
میس که دم خون دل از چشم خون پالا	
عاشق تو که دود جهان نیست	که بخت بی جرم جان پست
ست آن نیست که بگری که بگری	ست آنست که شوی ز شان پست
نقد جایی نبکای پست	ز آنکه از باب هر جنس گران پست
ناله از زخمی پست ز کیت	از کت ساقی ماست از آن پست

میدری و نور و نور و نور و نور و نور
مسج ز در جرم و من و جان پست

کمر چنان که زدن چشم جان آ	کمر خستی ز جهان و جهان و دار
لباز لال بتا تو نمی نشسته چو خضر	که از لال است هر جا و دار
زینت و زینت سخن نیکی	زینت و زینت این و آن و دار
نمی نشسته بکس شنی و در عالم	کال بیل و محبت به شنان
عجب نباشد اگر پانصد بر هر چرخ	که سپهر خاک در خان کت و دار

چو میدری بکسی سر فوه نمی آید
چرا که از سر عشق تو سر کران آید

جانم از آتش عشق تو چنان میسوزد	که اجل و این سرخت جان میسوزد
مدر کس دود تو که چو تفت کفت	دلم از آتش پخت بجان میسوزد
عاشق سرخت چون نام تو آید	مهر زبان نمده نام تو زبان میسوزد
دگر آن بود ویت که آتش زود	عاشق سرخت دل کران میسوزد

بست خام کجی دانه نمان دل من	گر چه حریت که از دلف نمان میسوزد
سوز دانه آتش عشق تو اگر دامن	
میدری دانه غم عشق تو جان میسوزد	
با من سخن نر با دانه چون از خون کینه	بخی حکایت از لسان و لسان
چنان دمان ز عشق تا گشتم ای جان	شکری بال عاشق جان دمان
شد در ده دانه ای شام مرمت من	هنگامی مرا پسنگ جان امتحان
اینک سوار و بر میدان ترک شیری	یاران خنده نشسته آرزو زمان
سرشته کان دلی محبت پرینه	
در راه عشق قطع خلق ز جان کشیده	
چون صفت پس تو دانه ای زاده کرد	کل پر من ز صحرای تو قیام کرد
جان قدر تو روح روان گفت بگو	دل خط ترا شک خطا نمان خطا
دیده از ان شمع بنایست که هر چه	از عاشق خود بهر و دانه و دانه
بر عاشق چاره جاکرد و دانه گفت	دیدی که بشتاق چنان گفت و چنان
ترک تم میه ری زار بگو و دانی	
مرحله که دانه نام شینه از تو دانه	
مرا در عشق من که سر نباشد	پس من که بر سرم افشاید
متب عاشق دیوانه تو	باین دیر اندیشه شسته
نه جودن باکش چند کوی	بای من از و گشته نباشد
بفرزد جان سپردن سر جان	مرا اندیشه دیگر نباشد
نه عکس آن دلبسته چشم	کم از مرشد که در نباشد

چرا بپسته باشد در شکم	که در عجب و بر این کوه سرباشد
چرا سر گشت سر دمانی	بذیر عارم انفسه نباشد
انگردد سایات کم از سر ما	که غل مسر بانی بر باشد
از ان لب میه ری یک کجی گفتی	
چرا نظم و جان پرور نباشد	
در افکار تو شد دیده دامیه خیده	بیا پاک بر است لبه لبه
شدم ز پر تو لطف تو مهر عالم	چنان که در و عزم شد ز پر تو
شبه تیغ تو خواند عالمی کردند	که سست شتر تیغ تو زنده جان
کمان که زاده شد سر سینه	بکشت کمان لبه لبه
چگونه سایه جوبه بسیار شکیم	کسی سایه جوبه بکشد سایه بیه
در آستان تو سر می نه پای	کسی که سرش از تیغ اوله شیه
اسب و ار جانی بظفت عام توانه	
ز لطف عام تو چون دیده ری شود	
بعد پای قاست آن مرد و دانه	زنده می سازد می صید بار و دانه
می نواز دانه من مردم قیاس	دژون نواز نیای چرخ و دانه
شرح غمهای شب سحران نمی آید	عاقبت این قصه دور و دانه
یکم نماند چو آیه خیر غمناک	چشم شیشه باین آفتاب
میدری هر که می چینه باین	
نماند نیست آن بکشت که خور نام	
مرد بود اکس در عشق تو پیش آمد	انچنین هر کس که مردا خور نمید آن کجی

فرق جوئیستی شو که هر پستی عجب	کامیابی طلب کردن که از آفتاب
راست و لغت به پیش ما هیچ کس	نه جانی دل بیکویه سخن از صافی و دُر
عام ماست کی ز دست مانی دور	هر که فغان بگراند ساغر شراب نورد
میدری هرگز نیاید با سکا و در شمار	
خود پسندی کرد و خود را از سرکان کرد	
گلشن کویش نام ز فرد و بر گلزار	عاشق ویش بخت نام سر و پند
بر او میکند هر کس که ای شیدا	نشت پادشاهت جسته و دارنده
می نشاند هر کس که دل بر جان	شیشه ناموس خود بر پشنگ خار
کی دل میشود مایل به جانانه	یوسف و خدیجه بر پش زین میزبان
نه می رسم که بر فردا می کشد از تو	خدا و اهر و زاکر که بر کیه میسند
سخت نماز من بر لب منی نه عام	آتش در جان مشتاقان شیدا میزند
میدری چون میکند وصف در زبان	
بر جوش موج و جوش ز تپا میسند	
چنان از دوشتم در جای خود میزد	که هرگز نیاوردم در سپهر پی از بویار
ندارد و یار من هرگز بجای از من نمی	و عاودم که میسند آیه در بار جان خود
بنویسی و کار کار من چون بداد	بسی شرمند که شتم از دل لایه و از خود
بکار خود جهانی بر سپه کوی تو میزد	بلی هر کس درین وادی بود درین
زود و آه من معلوم شد و در پیما	
نکشته میسند از لغت شبهای تاری خود	
ترک من باز بگفت بخیر کن می آید	جان فدایش که بقصد دل درین

سپهر

سپهریم نهم چون بگشت بخیر کن	چشم از من چاره بین سپهر
که گشت چشم تو را و کوی زنده بگشت	هر چه بیکویه از آن که شرم میسند
تا بر صفت در دهان تو گفتم سخن	سخن من همه چون در شین می
ز لغت شکستن تراناه چمن چون گم	بوی زلف تو کی ز نافر من می
عقله زلف تو اوده جان میسند	هر که در صفا به باب عین می
میدری به جبار زلف لاف سخن	
خدا که کی از هر کس نعم چنین می آید	
مقصود از گشت و می در شیشه و سیاه	بزمین از گشتان ترکهای سیاه
ای که هر ساعت بکاری خود و کار	خاطی و از جانات سستی و بکار ناه
بس که بر سرشار چون سپهر لعل می	در دل من از روی سپهر و بکار ناه
خداوند نازده بر دل از خیال خال	هر چه از آن شکم سو اودید پای
میدری از بزم عالم خوشی و بکار ناه	
ز آنکه بوی خوشش درین بند فری میسند	
هر که خون که از چشم تو آید	پادشاه آن سپهر بر آید
نیاید که صبا از خاک گریش	پادشاه بوی شک و غریب
بزمین بر سپه کوی تو آید	که خدانت م ز عشاق گری
هر روی تو را در خواست می	بچشم تو سب از آید
رخت بر کحل آن غنی نازک	بسی از برک کل نازک
رخ عاشق ز دامنش جویست	از آن سپه تخی از سپهر نازک
چرخ شیشه از دامنش گری	پادشاه پس تو و ز بکار

چشم که چیرای از محبت و درد
در سینه بر سه من شکر آید

باز با جوش و نفرت خان عالی شان	شهر آید چنگ و حد و ران رسیده
دشمن پشنگدل کی جان بر نه از رخ	چون قصه جان ایشان تیغ بر کفشان
از برای دفع رخ کاخان سر زده تاز	یکه تازی پای تخت شاه سندیستان
چون ترانه سر زبون برون ز میدان	بر سپاه او چون زمر جانب جایی بان
آب طین و خلق و احسان خلق را بخت	کان لطف و بحر خلق و معدن احسان

میه روی تا اس و جن باشد از فرما
سرفران از پادشاه امن جان فرمان

سر کسی دست در غم عشق ترا نشسته	قدرایم نیست کسی بزدل باشد
سر زبون چون بر دار و لوی و خوار	اگر سر در ره عشق تو زبانش
پس که بر روی زاده نظر ساخته ام	پیشم دار کسی از قبله نانش
کانه دیده سخال سکس او گشت و	سکه که ریش من سودا ز او نشسته
بس که از سس من و ترشده ایام	یکس نیست که دار او ترا نشسته

حسب روی پس که زیدی صفتی زار شد
کس مخزن ستمده مرا نشسته

روز موبد آنکه طوف کوی با کبر	در طبع بر عشقانی چو ابر کبر
عشق دانی که طوف کج جان کرد	کعبه را کی با سر کوی بر ابر کبر
سر زده ای که سپهر از خورشید	در سپهر کوی تو شبها خاک بر ابر کبر
عند لپان در عشق از دفر کل نه	سپهر و من از عشق و سفا تو ابر کبر

میرسان آنکه بر خلق تو دل بسته
میه روی کی سر تیغ زده روی بسته
در دشت خورشید آتش که افروز میکند

فرز ماشا در صورت شیرین	خون دل زده به چشم کبود
آتش پر و یزدان چون تیغ کرد	کو بکن را کین چشم بر بال کبود
و او چون زخما بر لب کبود	ز خاک غم نه آینه مجنون کبود
چون نقاب ز خورشید خد	دل زده است و امن حیران کبود
اگر چشم زینجا حلق کرد	در با پس بوسه کفان کبود
بی خش خون ریخت ز مکران	کشت گلگون دامن چرخ کبود
نقد و بر دوازده حیطه جود	از عدم هر کس کج آید و در جود
چون صدف خاک به سال	سرخ خون کرد به چون مهر جوی

کی تواند خب روی تو چه گفت
و صفت خود و گفت سس از خود شنود

از دست که به سق و لوی تر میریزد	شک رخ تو توبره و در قمری میریزد
اگر خون بی بش از دیده های بار	چون سخن بگفت از گل که میریزد
در سپهر کوی تو هر که که جفا می آید	خاک از دیده و ارباب نظر میریزد
نیه چو سانی دوران بود با دانه	ایک او سس و ما خون جگر میریزد
ششمین ابر سس است که خون	آدمین برق جاس که تر میریزد
از سر کوی تو شکل که کسی جان	ایچنین کز دم شمشیر تو سری میریزد
حسب روی که چرخ پانده آن سر و	خسرو کلی بر سرش ز بر سپهری میریزد

دورم از سرخاب و از چشمم ترسم خون و چون باو خاخر شود حال دل خنده به لبم بیزند از حسرت من خورشید تابان نشا بعد نردن تنم نخواهد رفت میرش از دلم تا بگذشتن شین فلک دل سلطان		این پسند ای نگار از سرخاب پر و من تا نه سپند خون دل از دیدم و ام و من آه من چون لی مرد پیش بگردون بید حسرت یی کی از جان بجنون میرد کی بزودن از کشته تن جان مجنون	
چند ری نمانده ام دور از لب میگویند و بدم از دیدم ام اشک جگر گون میرد		دور دیده صاحب نظران تو زیبا گر جان درسم از دوری ای دور و زیبا جز آتش دل در شب پیر زیبا در گوشه غم چون من بهر زیبا	
زبان حسرتی ام و زبانه بهر که کرد یتی نشیندیم که سحر و نهان		سر که پیش چشم ما آن سرو بالا میرد سروم بخوبان در که پیوده اند از من نظر چشم کریان سروم افشان و خزان در صحن باغ و بستان خنجر و از مردم اشک چو انجم سر که میریزد از کف کان بکنار تا که سرست که در غمدم گشت	
خدا بفرست که سرست بی لبش از دیده میرد کی حسرت آن سیر اندول با نیامیرد چون سایه چان بهم هم آن سرو میرد سوی چمن میرد که آن خنجر تنامیرد آه من از آن رشک ترسوی شام تا زود که از خاک در شام و زود و زود			

آه دل زار حسرتی تا که نه اند و کیری مر شب بگری آن پری چار و نهانی		کینفسان عشق دم زنده نیت ممکن که ز کس پیش یکدیگر خنجر جفا نکشت کس نکرد و در حال خود	
با خیال سفاک کین سنگ کرد حسرتی دم ز جام جسم زنده		تا که تشنه ام مسلم زنده مر زمان عالمی بسم زنده یکی ناکدم بسم زنده تا ملک عدم قدم زنده	
تا کی شاد کنی که می غمین غم زده چند در بزم فراق در غم غم غم غم غم خنده پیش تنم جوهری پر غم غم غم تا کی در دشت غمت چمن غم غم تا کی در گوشه غم بی لب میگویند		بیدارین فانی غم زنده آن دایم غم تا کی از جگر تو بی تاب و توان غم غم چند بر ناک و دوری نشان غم غم تا کی در دای غم غم غم غم غم با دل جد چاک چشم غم غم غم غم	
حسرتی در کج ناک می زبانه و پستان تا که یارب بکام دشمنان غم غم		در غمی عاقبت جبران یارم می کشد چند در بزم فراق در غم غم غم غم رو ز کار می شد که دورم ز کج آه چون ماندم که از دیکستان ای اجل حسرتی کن زاز و کز غم غم	
از دوی دیدن یار و یارم می کشد تا کی از جگر تو بی تاب و توان غم غم دور می یارم و دورم ز کج می کشد خاخر و دیدن آن کج غم غم غم تا بدم و یارم که یارم می کشد			

کشت برده کشته شیشه آن به خورشید	و ده که جوان شیشه پستی که در دوزخ
از طبعان حیدری بود و دست می کشد	
ترا که مدام که در دستم می کشد	
تا کی از دست آن شیشه پستی که کشد	من که پاشم که گس از دست من که کشد
پس که کشد که من که کشد	ز آن پندیش که چون من که کشد
با قدر باش که که کشد که کشد	تا که کشد که کشد که کشد
کا شیشه تنم از کشته پستی	تا کی از دست من که کشد که کشد
حیدری از دستم که کشد که کشد	
که کشد که کشد که کشد که کشد	
در چمن پون ناز مبل غنیمت کشد	که کشد که کشد که کشد که کشد
در تمام سر که کشد که کشد که کشد	متنه جان من شیشه تنم که کشد
ای که کشد که کشد که کشد که کشد	زیت عاشق که کشد که کشد که کشد
بی تو که کشد که کشد که کشد که کشد	پی بقیه که کشد که کشد که کشد
ساخت بودای مراد وانی که کشد	مرید با من که کشد که کشد که کشد
بید و ساقی که کشد که کشد که کشد	بر سر که کشد که کشد که کشد
حیدری را که کشد که کشد که کشد	
بی کل و دست نظر که کشد که کشد	
اگر کشد که کشد که کشد که کشد	عجب واکم که کشد که کشد که کشد
روان که کشد که کشد که کشد که کشد	ز تاب می ترسم که کشد که کشد که کشد
کوفته که کشد که کشد که کشد که کشد	ز پاهای که کشد که کشد که کشد

نقد کشت

ز که کشد که کشد که کشد که کشد	از آن پرسم که کشد که کشد که کشد
ز نزل که کشد که کشد که کشد که کشد	پی باور که کشد که کشد که کشد که کشد
پا و دای که کشد که کشد که کشد که کشد	که کشد که کشد که کشد که کشد
ده که کشد که کشد که کشد که کشد	
بر که کشد که کشد که کشد که کشد	
یکه کشد که کشد که کشد که کشد	برق پستی که کشد که کشد که کشد
یرو در باد که کشد که کشد که کشد که کشد	ای پستی که کشد که کشد که کشد که کشد
خدا مر که کشد که کشد که کشد که کشد	اگر کشد که کشد که کشد که کشد
پید از راه که کشد که کشد که کشد که کشد	ماه من که کشد که کشد که کشد که کشد
سالم کشد که کشد که کشد که کشد	
شکلی که کشد که کشد که کشد که کشد	
ای کشد که کشد که کشد که کشد	دیده که کشد که کشد که کشد که کشد
از خیال لب می کشد که کشد که کشد که کشد	با کشد که کشد که کشد که کشد که کشد
جان نبود از کشد که کشد که کشد که کشد	تن پر می کشد که کشد که کشد که کشد
جان نموده نشاط از کشد که کشد که کشد که کشد	دل بود از کشد که کشد که کشد که کشد
پاک بود از کشد که کشد که کشد که کشد	تا کشد که کشد که کشد که کشد که کشد
برای بر این که کشد که کشد که کشد که کشد	کمک کشد که کشد که کشد که کشد که کشد
حیدری را کشد که کشد که کشد که کشد	
ز کشد که کشد که کشد که کشد که کشد	
کل عارفان که کشد که کشد که کشد که کشد	دامن زدن که کشد که کشد که کشد که کشد

از سیل لشکر دیده پویش شده	از باب عشق و عیان خویش را
دستا خیل سجد و محراب نشسته اند	آنها که پیش روی تو سجده می
از لوح جان خویش بخت آب نشسته	حاجه لان در صبح از نقش غم
کله بخان ناب ازین آب نشسته اند	بر در که تو ز شکر گشته روی خویش
اول دهن چو غنچه سیراب نشسته اند	نام تو تا بر نه دین باغ کهرخان

بی تاب شد عشق بتان حیدری چون
خیزد چون عاشق بی تاب نشسته اند

کسی اگر بکام دل سانی کاران با	بکام دل سپیدن سبک کاری در جهان
درین پستان چو کس که تر از مرغان	نشاند باغیان را باغی را باغی
که در گلشن عالم بنار و کزبان	حقایت جو خنجر بار و بار باند ک
چو کردون کرده گری بروی کز خوا	غم روی غمزه تا سر حرازه تو نشسته
بمی عیب کسان دیدن شکار گشت	نظر بر عیب کس اهل منم که نیست

بود چون حیدری اسوده از سلطانی عالم
زبان دانی که عالم گیر با تیغ زبان با

بنای پستیم زد یک شد کرم فروز	ز پشم زلفشام بر کسیل غم فروز
ولی در جام ما سوخته در دغم فروز	و چه صاف می شدت بهر کسائی دور
که زخم چون شراره از آتش آسم فروز	شب جوان که از سو ز جگر آبی شدم
چنان کز بر که کل وقت بحر ششم فروز	ز تاب می برق میریزد از زخم شرم

پستون چرخ بینی که ز شک آه
از سیلاب سر شکم حیدری اردم فروز

ای خوش از روی که بسباب زاف گشتم	دیدم زدن و کتک ز عالم بسم بود
از نهامی اوج هست هر بندی شستم	کردن ما ز بار منت عالم بسم بود
و امن و بود در کج غم از تو شک	چشم ما بر عالم و بر مردم عالم بود
داشتیم از نیک و از به خاطر	بر زبان قاصد و صبح و دم

در راه و حیدری ام میزدیم سستی
پیش از این روزی که نام عالم بودم

چرا دیده ام بی خون دل روشن	بمی مر جگر افی مست بی روغن روشن
زیر ماه رویت آتشی در عالم شاد	که صد جان مرخص میسوزد و دیکس روشن
من و پسته چون پروانه پیش رخ	اگر صد بار می برم دست بر من روشن
ز شوق آتشین لعل تو در دل آتشی	که می سوزد و سر آبی و پیرامن روشن
چنان ز دور دل آتشی پیش گلشن	که سر زار فروغ آتشاب من روشن
چنان میسوزد و از آه جگر سوزم کردم	و غم چون لاله از دواخت درین روشن

چو زخم چاک را حیدری با سوزن
اگر دانه که از سوز و دم سوزن میسوزد

چرخانکبلا را چون دغای شاه	مر قدم از بهر مایک طرف شاه
مر کجا می نهادم در بیابان حجاز	بپوشان دولت و پای مردم گاه بود
پای سپهر کردم بر آه خواجه و دوا	و چرخ بر کس ز رفتن این راه و گاه بود
آب چشم به زمین بی آتش آسم زیت	مر کجا باران آتشک بود برقی آه بود
چرا زنده نرم میسوزی شوی جسم تر	ای عزیزان شاه و راه جاده و دست
بی بخت و در کس که به جانشین	روی جانان و به کس که از شمع

عاشق کز به اوج جسم عریان شد	خفت رحمت بقدر تشنگی آه بود
بر سر خار میخندان کلین مرغی داشت	چشم چشم انکه روشن دل چو مهر و ماه بود
بزدور شاه از وی حاصل شده مقصود	کعبه مقصود ما حاصل ازین درگاه بود
حال خود در پیش رخسار گفت چو حاجت میری	
هر کجا بودیم شاه از حال ما آگاه بود	
مگر در عشق چون مجنون کسی رسوائی کرده	درین دایه زمین رسوائی میدانی کرده
ایکسر و خیال قاتلش در دهانم گیم	که از فو نایب حضرت دیده ام در پیچیده
چون بر خیل بالایش بنده و تاول زدن	کسی که زلف بیض عالم بالا نمی کرده
مرا در دیده میگرد و خیال لعل میگوشت	و ما دم نوین دل در چشمش خون پاک کرده
بنای کاسه ز عشق هوشتان چون نهاده ای	
پر شب که درون اگر یکدم بنگاه میگرد	
ماه من حال مرا میداند	سر بر منده خدا میداند
لذت درد تو تا یا قدر دل	در در راه زود و امید اند
مر پر مر میسند نازده عیان	آن بخت پرست ز ما میداند
ای رقیب از در بادم کم شو	که ترا هر زود و امید اند
خویش را چندان نایب گشت	سک او قرب ترا میداند
برادری که کند با تو جان	سر که او عشق او امید اند
عشم خود را چه بگویم بجای	ز آنکه آن حرقت امید اند
سید ریاست ز جان بنده تو	
مگر نه ای تو خدا میداند	

مدعی بزمین در از دعا حاصل شود	بی مدعی در دولت کی نه حاصل شود
هر کجا بر باد قدش ز آفتاب چشم نه	تا قیامت زمان زمین نخل چو نخل شود
با که سر که خاستم نه به بیم گری	چون یکبار و زخمی از خاک حاصل شود
جان بنا کاهی چنین که بجز او بر لب رسید	کلام دل را بجا نماند پونا حاصل شود
چگونه حاصل شد مقصود و از انشا گشته	آه کی مقصود ازین آستان حاصل شود
آند و دارم که بازم جان سپردی	
حسد ری من آند و با نایب حاصل	
هم صدمه پاره از پید او آن شکر میگرد	ولی هر پاره او با دست صدف خون میگرد
مگر زود و حوت یی بی مجنون سر گرد	صدیث ما و اداسانه بر کمر میگرد
مگر خاک کف ای سگانش کلین پاید	که تا در چشم آه دیده عالم میگرد
بجه اند که گشتیم شریک پاید	مرادی که خدایا بپایتم آفرین شد
بود در عشق قبضی شایه دامان پاکین	
پر شب که در جبهه ری و امانم از خون مگر بر	
چون بشک و شکم که بر داری	طوطی شکر شکر ترک سخن ساز کی
عالمی شد از قیاس چشم غمناک	غریبانه او تا چشم غمناکی
پیدان کی جان بر نه از عشق آن بود	ترک چشمی که ترک ناکه از آن کی
جان خدا کردم شمع خود او را بر دوزم	ز آنکه چون روانه بدلت جانباری
بنده آن سپهر و از ادم که چون جبرنی	
سر که سر در پایش اند از دوزخ نوازی	
تو بکمی صدمه باده و بدمه خواهم بود	آه تا کی چنین بدمه خواهم بود

تا یکی بر پینه زخم تر غم خواهم خورد	تا یکی آرد و از تیغ پستم خواهم بود
تا یکی در کمر پیش و قید کم باشد	بعد ازین فارغ ز قید پیش کم خواهم
سالماد و خه مشه رندان بر خواهم	هر با در عالم ندی علم خواهم بود
حبس ری غمکن چرا کردیم در تخت	سرای پا پوست داشت در سر چهری
عاقبت چون ساکن ملک هم خواهم	از آن در پای سردی ملایم سان باغ
بچه اند که حرف بگویند سر شد	فرودم تا سر شورید من خاک این
بسی در وادی عشق و جنون خون	که جایم در صفت خنایه خوار شدم
و کرد باد صبا از زلف تشنگین	که از پیش شام جان شستاق
ز آتش در قیاسان از وطن طعم	فراق تشنگین موجب آزار دیگر
میشه حبس ری و صفت لب را بر زبان	از آن در قیاسی لکجه تر و از سخن
تا یکی بیار جانی زنده کانی کند	زنده یک ذوبت اگر بایر جانی کند
پیش ازین بی چشم چارش خواهم	چند اوقات کسی در نا توانی کند
نیت آن بخت کم که هرگز آن نماند	بر سر آید از نماند بایر کند
یزد صفت آن زبان حرفی نیارم	تا سر آید من و ز کجای کند
میدری غافل باشد از کت کوی پیش	میش از فو زی که بایم توانی کند
بیا که کریم ابر بهاری خیزد	ز فیض باد نور وندی در عالم کند
چراغ آتشی کلهای بستان باشد	و که بر حارم سپهر فلک با غم خورد
ز با وجود هر یک کل کاغذ و در کش	برای بیل شوریده آید و از جردان

نشد

ز رشک ساغریا قوت ز یک لاله	لب بند او کردن در دل اصل بهشت
ز تاشیر سو که چاک شیر اسن غنچه	ز تخریک مباد که هر پسنیل
پاساکی که در صحنی چنین بسیار	بروی بزه و کل سپهر ز کس
سرای پا پوست داشت در سر چهری	از آن در پای سردی ملایم سان باغ
فرودم تا سر شورید من خاک این	بغیر از یک بوی کلی که در دکان
که جایم در صفت خنایه خوار شدم	عاشق و دیوانه شد و خانه را در بار
که از پیش شام جان شستاق	نقد جان من به تیغ آن کس
فراق تشنگین موجب آزار دیگر	من در جسم سوخت چون پروانه
میشه حبس ری و صفت لب را بر زبان	از آن در قیاسی لکجه تر و از سخن
تا یکی بیار جانی زنده کانی کند	زنده یک ذوبت اگر بایر جانی کند
پیش ازین بی چشم چارش خواهم	چند اوقات کسی در نا توانی کند
نیت آن بخت کم که هرگز آن نماند	بر سر آید از نماند بایر کند
یزد صفت آن زبان حرفی نیارم	تا سر آید من و ز کجای کند
میدری غافل باشد از کت کوی پیش	میش از فو زی که بایم توانی کند
بیا که کریم ابر بهاری خیزد	ز فیض باد نور وندی در عالم کند
چراغ آتشی کلهای بستان باشد	و که بر حارم سپهر فلک با غم خورد
ز با وجود هر یک کل کاغذ و در کش	برای بیل شوریده آید و از جردان

مردم و سر پیش آمد مام میشود

کینش بر کج غنم و دراز تو خرم میشود	کلی زان غنیه نام و دراز تو خرم میشود
چون کرد و خن غنم غنم بزیار غنم	چرخ اگر باشد بزیار غنم غنم میشود
در غنم آفریدم کم کم بچو با غنم	آهین کن ز غنم غنم و بهم کم
هر که در کوی طاعت شد بر سواکی بزم	
عاقبت درین بزم ری سواکی عالم	
غله بسیار زین یاد را برادر کرد	هر چه با من کرد از لطف باغی کرد
از کوه در حق من کوشش قول غنم	ترک کردم چنان غنم غنم کرد
تا غنم آن سپید کن دل به غنم غنم	خون دل در دامن من او به غنم
در ملکیتان بر تو در از غنم غنم	هر که جان صرف روان هر کس
سرت من و بخشش ز غنم غنم	آزاد و بی چشم بهارش مرا چاک کرد
میدری در بزم غنم غنم لا یتقل	
بسر که در وقت لعل میگون ترا کوه کرد	
کر که تو آزاد غنم غنم	از قنوت عاری غنم غنم بود
در غنم تو کر لازم غنم غنم	این غنم بسیار غنم غنم بود
دوران تو با غنم غنم	این دای غنم غنم غنم غنم بود
باین غنم غنم غنم غنم	از با غنم غنم غنم غنم بود
جز حیدری غنم غنم غنم غنم	
کر که غنم غنم غنم غنم غنم	
پر تو دران و در که بر خاک افتاد	آتش مهر تو در غنم غنم غنم
غنم غنم غنم غنم غنم غنم	سروانم که سران تو بر خاک افتاد

بوی در غنم صاحب غنم غنم	هر که در غنم غنم غنم غنم
چون غنم غنم غنم غنم غنم	که خود می کند غنم غنم غنم
چند غنم غنم غنم غنم غنم	
هر که غنم غنم غنم غنم غنم	
اگر از کوه غنم غنم غنم غنم	بیل زده و در غنم غنم غنم
می نایه زان غنم غنم غنم غنم	در غنم غنم غنم غنم غنم
در چمن غنم غنم غنم غنم غنم	هر که غنم غنم غنم غنم غنم
با بول و در غنم غنم غنم غنم	ساقی با غنم غنم غنم غنم
مید چو پیوسته غنم غنم غنم غنم	چون با غنم غنم غنم غنم
میدری غنم غنم غنم غنم غنم	
من غنم غنم غنم غنم غنم	
در غنم غنم غنم غنم غنم	عالی را غنم غنم غنم غنم
هر غنم غنم غنم غنم غنم	غنم غنم غنم غنم غنم غنم
کر دایه آه من در که غنم غنم	خاک را غنم غنم غنم غنم
در غنم غنم غنم غنم غنم	کر غنم غنم غنم غنم غنم
سرد کوه غنم غنم غنم غنم	هر که غنم غنم غنم غنم غنم
کر غنم غنم غنم غنم غنم	
راه ایان مراد و در غنم غنم	
بی تر که چایم بخور غنم غنم	صحت من و غنم غنم غنم غنم
قطره آبی اگر در غنم غنم غنم	بزم غنم غنم غنم غنم غنم

بی زدن ان و انداز آب چشم قطره	بر زمین که چنگ کرده اسبخت شود
می نهد کس که سر در پای آن سر است	خاک پایش فرار باب عزت شود
غم مخور که خون دل بریزد چشت چیده	
بوقت این قطره بار بار می درخت شود	
خیال لعل و سر که در چشم تر کرد	بر انداختن آب آن چشم من خون جگر کرد
نهد کس که سر در پای آن سر است	خاک پایش فرار باب عزت شود
کسی ز دایه شست تو اندر سر زدن	که در کوی چشمی جوین کی با
کسی که بود از آلهامی جیب و شام	که بر کوه سر کوی تو شبانامه شود
خوشتر آن رندی که چرخ چیده ری در بزم	
ز شوق با و لعل تو از خود چسبید کرد	
هر کز مهرست پیکان تر اندول	که بر لبه دم دل این مده و شعل
یکچو بر سر کویست زنده ایل	که ز آتشی رخت عاشق چید ایل
که در دست ایل خاک و جودم	از دم مهرست آن شکل شایق
کیفتش از نظرم نقش تو غایب شود	یکباران خیل نیست ز مقابل زود
چیده ری پاکشتم از سر کو پیش بزم	
تا بسرم در ره آن دلبر قاتل زود	
شمار من که مراست شکر کوی	که کند صید دل عشاق کار کوی
از فتنه کش هر که چیده ری کوی	عاشقانی ناکه ری استیاری کوی
هر چه چون آهوی و جوی ملک کوی	که پس از سر می زبش من کوی
زود دام زخمی و دارم چشم و کوی	دقت شد که کوی کار کوی

هر شاه جهان من زمین صید کار کرد	از روی چشم تیغ شمشیر کوی
با و بار بزد آتش جهان چرخ کرد	مرکز زمین در من چون من پرتو کوی
عالمی از خواست هر شب چیده ری بچشم	
که زیند از چشم جهان یابی کینه	
ز لطف دوست چشم چیده که شده	مانند است که شده او را فدی
ز کعبه من و در کعبه حاس سپهر	درین سر چیده در محراب نقش مراد
که در کعبه نه تو خاک نو و دلک	که در کار زو پسته کسی کعبه
درین ریاض و ده در بر غل غل	بپای آرزو سبک کسی که نه نه
چون نام در دل بخش نمی کن آری	چون در سر کیش ز ناله و فریاد
هر چه در چشم چیده ری میاد ری	
چرخ غم در چون ست در کعبه	
شوم ز نفسی جبار بر سر که مراد	سر و خاک درش گنج جانی او کوی
بجای تو کوی تو که دم که در دهانی	بهر اول زبک کسی که ز کوی تو جانی
شمن تو کسان کن مردم تو کوی	که در تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
زود بان سر کوی که بود فانی	بر جانی تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کشم که در من ناتوان من کوی	بنده عجب که کینش او جهان میاد کوی
زود و درون چشم و از تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو	
نشود که در وقت دم درون دل کار کوی	
کسان که در تو در میان جان	مهرست که جان با تو در میان
بشیر نام تو نام و کوی	میشه و صفت تو عشاق کوی

نمونه

در دستان قدیمی فیشوی دشمن	چو شاد زین که ترا دشمنان برآ
سکه تو سکه صفت ترا فیشو اند دین	شکایت از شکایتی تو بهر آن داری
میب جانبدار مایه چه بر قیاس	که در دستان بر جاسیل دوستان
چو حیدری ز سر صدق بخت پروران	
رخ نیاید برین خاکستان داری	
بکجا جان چون لب جان رود جان	اگر گوید کسی جانش فیه جان بهین
بده از لعل جانش تو میدم کس می	سیا کر قیاس در دلی در مان
حیات جاودانم داد تا آن لعل	خضر کشت بهر چشمه جوان من باشد
نباشد نور ماه عارض خورشید تابا	بکجا خورشید تابان چون به تابان
دلی که ز حسرت بالای چون حیدری	
رکب از حاتم کان خون اشان من	
مسافر که به قیاس ترک قی شود	کار برین و چشمه یونش شکلی شود
میخواهد هر که آن آرام جان بدلان	عاجی سیران آن شکلی شایع شود
نور و سان خورشید از بر می تابد	کیست که با درویش قابل شود
من همای شمع جفا در تشنه خونم	گر بخونم لعل خونخوار تو مایل میشود
حیدری چون سپهر برون درم زین وادی	
هر کجا پانی نسوزد ز خون دل کل می شود	
یار ما مردم چرا از یاری می	میکنند بر کس که از کار می
اگر می پسندم چشم کربان جان	کی نظر بر سپهر من با اعتبار می
نیست عاشقان مونسای که در سینه	آزادی بپسند و میل کنای می

دل کز

دل که زار است از زلف زبان دشمن	در دست یک که از زبان دشمن
او پستان را سر که باشد می زار	که کس می دشمن و زاری که کار می
سال و در چایم و چشم بهارت بود	
که کب و شکم پر از دین و چنین بودم	
کی ترانه داد جانم و دل بدلی می	
اگر از حال من چاه و سطل می	
مهر روی آورد و کی کرد و زیاده	
مرکز آن نامهربان مایل باشد به	
تا بکی مسهم تنی در زردسان کن	اگر جل کجای شکلی برین جان کن
شام تا کی و بهار سبج نویدی زین	چون من تا چند چون شام غم جان کن
بس که کردم کویه بر احوال خود زوید	که سر شورید و آب چشم کمران کن
ریزد و پس از آن از بنای ستم	که چنین غم من بی خان و بی جان کن
چون کنم جان و دادم شکلی و کج	اگر جل کجای زوید چستی برین جان کن
حیدری کی طعنه بر طبع که طبع	
بر بنمای نه کرش و سخن و آن کز	
نور و حنا را در نظر رشخ و شایسته	در شادمانی و من خورشید عالمی است
که در دهر از دست کی بر و دجی	مرکز سر و در میان عاشقان است
آه چون سازم که از پیکان آله ورن	که در کس شعله از برق آسمان است
دی شنیدم که مایل بقل و پستان	این حکایت با پیش نه خالی جان است

میدری از سبب یاری نشوم نام وفا
چونکه در وفا با سبب چنانکه

کسی که از دست پستی قدم کشیده	درست بیات خویش چنگل قدم کشیده
از جام عشق با دود راحت کشیده	صافی دلی که بی سبب او در دست کشیده
در گری عاشقی بخت علم کشیده	از بس که آتش دل بونان علم کشیده
نظاره داشت کسی بر سبب کشیده	در دست نام و ننگ و اندام کشیده

مردون که می روی ز شغال ملک تو خرد
آب بیا سبب که از جام به هم کشیده

هر که در سبب زلفت تپت شود	هر نه در ره عشق تو پایت شود
مگر حل تو ز غم و بیزم ساخت و	می پرستی که خرد باد و زبون شود
عاقبت کرد صفت ز سبب عالی پای به	هر که چون خاک بزی ز دست پای به
دوره عشق تو شد هر که قیامت بقا	نیست بر کس که درین بادیه شست

میدری دست زده بر سر و سوتی
را در بازار سبب که تپت

نیکو چسب تو صاحب نظران کردید	بس که بایل ز بخت بی جرات کردید
هرگز نتوانید و بختا و بختا	ساکا کرد تو صاحب نظران کردید
عشق این برادران بی فحشی نیست	بغرض برده و دیت هر آن کردید
من فلک دم از نظر و دانت رفتم	کامیاب از لب لعل و کران کردید
خاک پای تو ز خاک بگر گلگون	بس که در گوی تو زین جگران کردید
کردم اندوه روان برین خود کشیدم	عاشق دی تو چون سبب آن کردید

میدری اهل غن سبب سخن نگشود
نمک که از آب شرب سران کردید

آن جناح سر زمان آواز می کشیده	بیکه از در و بسته ادرک می کشیده
بی لبش بر قطره غمی که از ترکان	چکد و دامن کارش می کشیده
چرخ من از دور دلی که در دست	از تو هر کس بیخ چون من تیر می کشیده
میل خون عالی وارد دگر می کشیده	زاکه مردم دقت جان و دل می کشیده

میدری جان میده به زبان تو توانی دل
چون خود بیکه هر کس که کار می کشیده

شبیه چینه کل پند هر گلگون	سبب میل بر دست دگر تو خون کشیده
من نه شانه سر زلف تو دانه بدم	ایه هر کس که سر زلف ترا مجنون کشیده
گشت کز نیکی من پیش کاغذ خیره	نهادم که یاد که ازین بخت کشیده
کمر شانه از دایره حسن از ان ماهی	کبر بر این رخ آن در روز افزون کشیده

هر کسی گشته در آن کوی برنگی گردیده
میدری گشته آن سر و قد نوران کشیده

هر که از بیت ادبانه نام و فریاد	در پست از سبب غمیش شانه زشاد کشیده
گر زمانه و نشان تو از استان ابرو	پس چرا از نشان لاکت سپرد کشیده
چندای شوخ جناح و عدو قلم می	نیکه نیکه میتوان بر عمر می کشیده
تا بکی بر عشم من یاد در چنان کشیده	میتوان بگره به ششامی مرا هم یاد کشیده

میدری تا دل به دای سر زلفت کشیده
چرخ من قطع نقشه از طره شاد کشیده





از غم عشق ز سر کس خاک و دل ز غم نشسته	چو من آسوده خاطر از غم عالم نشسته
خوشه لم زاده که در زبانش پخته رویت	در سیم وصل و نامحرمی محرم نشسته
شبه چو دایم با آنکه در کوی تو خاک	خاک پایست تو تیری دیده پر ز غم نشسته
در که این دیده آن سرور و آن	کز غوغای باد و دیش شک جام نشسته
رویش از غل خیاش در دیده ام غالی	خاندن نین سبب ویران ز غم نشسته
تا پستون خانه تن تیراله و ز غم نشسته	بر سر کیش بنای پیستم جام نشسته
کشته بودم جان دهم در روز و شب	
و ده چه سازم چون کنم کز بخت انهم نشسته	
کر تا ناده ز غم نیست این منی می	دیده و ناده و کجاست شمشیر نشسته
میچکد از بر لطف که با کم بقدر	آفتاب سپهر و رات ز غم نشسته
کرش بر کفار سپهر روان غمی	در دستان هر چه میگوید می نشسته
چرخ آفتاب من یارب چرا شکسته	چون پیغم لطف حاتم بر همه عالم نشسته
میدری سر کس که چون من سر جای نشسته	
در طبع عشقانی عاقبتی نشسته	
مردم و از در دستان و دستان	نمانده عاشق ز حال عاشقان نشسته
شد میره مضرب پروا کی شمع	دل بجانان نماند از سوختن نشسته
سالمه خون که در دم باد و بلبل	از غم من یکه آن نامهربان نشسته
چشم خون نشان کورین کس نشسته	در نه کس از امانت این زمان نشسته
مردم و کج و غایت نماند پنهان	یکس حسن ازین کج نهان نشسته
میره حسرت ز باغ عارضان	عمر با خردم که سرگز با جهان نشسته

میدری است ز غم تو عالم را که ز غم نشسته	
کشت و در عالم که در زمین و آسمان نشسته	
آه من ز زان عاقبت بر کس زان با	میشه نخل عورت خار غم از غم نشسته
اگر دی از غم که از دوی که هر دو	بناشی در جهان کیو خط غم نشسته
یکدم دو پستون کشت عید به باد	بر غم دستان نخل حیات جان نشسته
بناشد بچکه یارب ترا در دوی	اگر باشد غم دور دوی غیب نشسته
طیلب و در دستان ترا در دوی	طیلب و در دستان حیث باشد نشسته
از ان چون میدری از جان و غای نشسته	
که دایم با و غای و در دستان نشسته	
مر که بر باد بش تب ز چشم تر خورده	آفتاب نشسته ناله کانی بر خورده
مر که از دلف نظر چشم او جو غیب	کر ز غم کانی در ارشش بکو خورده
مر که باز سر سازد و هر طوف کانی	سر یا لاله کند پسنگ ستم بر خورده
سپاس ب نشسته کانی بیکه از جام	مر که در ز غم بلاء از خون دل با خورده
مر که در خاخن دل خورده در ز غم	باد و غم ز غم کور غم نشسته
بی رخت بر روی چون ز غم که ز غم	در دوی عالم بهر کی و یکس نشسته
میدری سر کس که غم دل خورده ز غم نشسته	
شریت کور ز غم ساسی کور ز غم نشسته	
خون و دم و دام از دیده چون نیاید	از شیشه شکسته می چون ز غم نشسته
ای شاه خور و یان و ز غم نشسته	کاری که از من آید از دوش نشسته
مقصود خود نخواهم آرام جان بخویم	دایم که اینها از غم نشسته

از من شیک و آرام و عاشقی جوید	کز عاشقان پیدل جبر و بگوش
از بس که سوخت و تنم تو خور تا شل	صد زخمم اگر زنده بدار یکقطره خون
زده و صلاح و تقوی از حیث چری	ای شمشیر عاقل اینا زایل چون
عاشق خود در که دلش ریش نباشد	چون ریش هم زمان پستم اندیش نباشد
پوسته بود عاقبت از که درش	سرگزنی عاقبت خویش نباشد
ورنه سب مانجکده جا نیست کج	در جلوه رخ آن بت بکیش نباشد
آتش پکش راه بری جگر کن	اراه و دست کز تو کوی نباشد
که طالب وصلی مکن اندیشه	چون زش درین بادیه نباشد
مرچند فرخ بخش و دغانه جنت	چون کوش ویرانه درویش نباشد
شد جیدری و شده غارت نم و پیش	
هر سیت که در بند کم و پیش نشد	
دوری از بزم تو ای جان شکر ترو	کر جا کردی ز من از بزم جبر و
قاست مرچند سرو و عارضه یاقین	کر نه پنم سوی آن سپه و حسن ترو
چو نمی آید کفزار رخت بوی تو	کر زوید انجمن کل زین چمن ترو
کر از خاک سپید شد پیش چشم ما	کر چه میگویم کز شک خن ترو
چون با اعلت بود و ایم بکام و دیگر	
کر نکویه صبری زان لب سخن ترو	
از ان نامهربانین دل و لری می	با و چون یار کردم چون از تو می
عجب نبود اگر از من زده و دل	از و چون چیکاری جز دلاوری

نیدام چرا از ویکون چشم و فاد	جفاکاری که زدی جز جفاکاری
دلششم و فادری از ان بدخوش	کر از زبان سر جایی و فادری می
بیاد آن لب میگردن بی فاد	مخن کو تو ز من زین پیش گواری
خط بزرگ برای عاشقان شد خط	
بگو سیت جیدری زان خط پزاری می	
با کدیان درت مرگ کس هم میشود	سرور خان و سلطان عالم شود
با غارت اشنا نگشته ام و دستم	کاشنا سر کس که باشد مقوم شود
شد زقیم با سگانت هم و اوام	با وجود انکه با ایشان سگام شود
عشقتان زین جهان رفته و نام	تا نکوی عاشقی بر کس پسم شود
ساقی کم کن حکایت از کیهانی	زاکه عمر ما ز حریفی انجمن کم میشود
حرف آن زلف پریشان کویا جید	
فاطر جیش جویدانی که در رسم میشود	
کر پان چاک و اوقید بر این می	از ان مرکز مرا پرستی بر تن می
از ان ز سگن گری با کشت تم و کما	کر عاشق رجب کوی با کشت می
مرای کج کلخن جاب کشش چه گوئی	برای چون نمی یایی با کشت می
مکو ویرانه سپید اند و درش	درین داوی کسی ویرانه تراش
مجو بری دشت چون چه سری و کشت	
کر منبر از غار تو می درین کشت	
از ان و فاطم زین کاخ بی بیاد	کر و داتم مرا کس دل با کشت
بنای این کس ویرانه را بر باد می	دل ترا ز ویرین ویرانه آباد



از آن باره که گمان نیکو و خوش چو چینه و از بسترین کام آن	ز شکر کان بر دلم تا نوک بید و خوش چرا خراب دل از دینه هفت هفت
کل خسار و قد سرو جانان چید و چو از آن چشم جهان بین بر کل خسار	
مر که خاک روان پس و روان بیکر بنا و اوری قدش خاک سپرد	مر نه بچهره صاحب نظران بیکر که بود با ویت که بر کرد جهان بیکر
مر که آن سپهر و سی میگرد و سی در ره عشق که لب که ز جان	چشم ز کس بجایش نکران بیکر عاقبت یار شد عسل جان بیکر
حیدری دینه و از آن آینه در چون که در و حیدر مقصود عیان بیکر	
بر کسی و عری عشق تو سپهر باشد موس پس ما غرضش می رات کند	که عیش تو علم در همه عالم باشد خاطرش با غم و اندوه تو خرم باشد
و بهدم خون دل از ساز آید خورد که بسو وای تو در وادی محنت کرد	مغنن غنچس که دو ما دم باشد که ز بید او تو در باد عینم باشد
کان در کریم از آن غنچه زنده بود از جفای تو ناله که کشش مر بود	که سو و از دوزان طره چشم باشد وز سکان تو زنجیر اگر آدم باشد
حیدری لاف محبت چه زنده بیدری که از چشم فرست طالب هر چه باشد	
عابدان که نظری برده آن روی نیست پنهانی که نظره بر کل ویت داشت	تا به قند جان آن چشم بروی نیست کی درین باغ نظره بر کل ویت داشت

کفن

کر سخن در غنچه پند که گیم عجب بنا آید و که سخن گوی شوم	این غنچه سخن از صورت بیکر گنجه طوطیا را به حسن و بد سخن گوی گنجه
حیدری بادل ز رخسار چو شوم خال روی خزان آید بر خاک مایه گشته	
نیت خود گوی که کلام جبرتی گشت جان با گوی سپهر دم تا بود گشت	آتش ما با آب است شمع کین گشت از لب جان پرورش کام گشت
که رسم جان از غم جان فریاد گشت تا ز بیکر و مان جان مشتاقان	جان شیرین که بکن از مره شیرین گشت سپهر و نامن جیاد آن طره شیرین گشت
حیدری آسوده از دنیا و مایه شام طایب دینه اروا کی دل بان دین	
تا بکی خون جگر از دست او باید گشت سر پای او نهادن نیک بود پیش گشت	این عسکرت جگر از آن نه فنا گشت پایست بعد ازین از که می باید گشت
یکدم نهاد و در راه و دستای او که شاد ابرو جاننده دست می بند	همه جواران پو فای شد و باید گشت از چه روشت از آن بی آب و باید گشت
حیدری که عاشقان او بیدار چون کین نکیند می گفت و گو باید	
عاشقانت بر برای دستان و سپهر و خطر زوز خمار آشاک	بس که دینه از تو به مهری از آن و دشمنان زشتی شده و در پیشان گشت
نیک و به ارسپه و بالای تو پوشیده گشت نزد چون گرمی خورشید ز رخسار گشت	از کل رخسار تو پر جوان و آسود گشت مد بان از تو ای نامه بان و آسود گشت

با تو آهسته که غم دهم باری تو		حیرت دارم که چون در بیکرمان و	
حیدری آنگاه که جان از راه او می		عاقبت دیدی که چون زمان در گشت آن	
شعشع از عشق تشنه و	از دم آتش نشانی تنم با لمینه	عالمی با چون دل شاق در جسم نرینه	عالمی با چون دل شاق در جسم نرینه
تا شد آن بهر که فکر کند عاشقی	عالمی بر حال که خماران خود کم نرینه	سیل میگرد و روان چون چشمم هم	سیل میگرد و روان چون چشمم هم
حسن او چون بر طرف شد عاشقی نیاید	که پس شامی را در به و بطلان نام نرینه	شده ز جام عشق لایق که آن سلطان	
نیت با چون حیدری رحمت هم نرینه		چو زیم اشک ز دل در دالود کرد	
نم گاهی شد از صفت دین نرینه	بلای باران چو بر آتش بریزد و دود	نمیشد که بگویم چو شمع در خمر	اگر که خورشید از جانم غم زد و خمر
بجز نام بارش بر زبان چو نرینه	چو از خواب عدم صبح بر بیدار	هر آنکس که درین مایه نرینه	چو از خواب عدم صبح بر بیدار
نخواه چسبی که جان بنا کامی		چو او بر آید آن بهر که مجلس نرینه	
وقت نبش شاه ماه تابانی نرینه	ماه تابانی باین دعوی کوای نرینه	پادشاهی پیش او یکجور نرینه	سر که ایستد که خواهد پادشاهی نرینه
بر طرفت که در به خواش در زمان	بی طلب چون طالبان نرینه		

پادشاهان از دور شربت کی می گشته		نخ و نهرت چون بر روان سپاسی	
عالمی شسته و انداخته از لطف عالم		لطف عالم را از لطف آبی نرینه	
شستی رحمت بدست هر که گاری		عاقبت پر و انهای یکجای نرینه	
سرور از حیدری از خاک پای نرینه		چرخ از شاه شرف در تک شامی نرینه	
عالمی که دل ز خشتی خوی تو نرینه	از خوی تو یک عاشق دی تو نرینه	انفان نیکم بر سپهر کوی تو نرینه	تا که نغمه سک کوی تو نرینه
در حلقه عشاق کی از حال نرینه	سود از ده حلقه بی تو نرینه	تا کی دل دیوانه من در شب نرینه	از سبیل غایب بوی تو نرینه
در کوثر غم حیدری دلشده و نرینه		از گزند وی روی نکوی تو نرینه	
دوشینه باز محمد جانان نرینه	شب تابره ز باعث افغان نرینه	مخت خدای خاطر نامش در نرینه	خونابه بریزد و کریان من نرینه
از دل سبب آن بوی دل از من نرینه	وز عاشقان بجال پریشان نرینه	یاری که در شرف تو جز چشم نرینه	آبی زنده بر آتش پنهان من نرینه
در مجمع جان پشیم کار حیدری		انکس که کرد غارت جان نرینه	
پادشاهان دست بحسب غم در نرینه	ز سوز آتش دل در تن من نرینه	بود غارت سپهره صحرای نرینه	که از غارت حبه در ده آتش نرینه
کسی در عاشقی نرشد شراب وصل جان			

چو آواز سگت را بشنوم در کجای تو		من خیزم جگر را زده رحمت کو	
نمودم سر که پیش از لب لعل می آید		چنان چون حیدری در غلغله آید	
ارجمت مر سوبوی بزه بر کجای تو	یار سوز عشق آتش در پر لعل می آید	از خجالت سپهر پیش از کجای تو	یار پای سپهر و قدش زلف تو
پیش ازین افسانه ها نمی شنید	زاکم از کجای تو لعل در چرخ غلغله	سینه دل که در یکجا است پای تو	کز زلف غبارش کل آتش در دل
حیدری بر گردن جان بلاکش عاقبت		طوق و عیسیر جازان صبرین کا کل	
دایم بزره عسیر بر باد	از عسیر یار زخته فریاد	چاره بر من بنده محبت تو	آواره چو من کشت فریاد
دل شد بکینه عشق در بند	جان کشت زنده محبت تو	کریم بخور یار عادت	کشتیم بر دود و دوت نهاد
چون حیدری شکسته خاطر		با دیده ترورین عینم آید	
خدا آگاه باورمان خود نمیدارد	که چون موسی درین کشتن زبان	نمودم پیش بر که مری را زلف تو	که امی تر ز جان بر همان خود نمیدارد
اگر در ملک تو سن و انش بر آید	بزره چرخ مروی همان خود نمیدارد	کسی در عشق بر رویان حیات جان تو	که ز خشم تن جان را زباجان خود
چو شمع آتش دل حیدری سوخته	چگونه آب چشم غرضان خود نمیدارد		

بی غم که گریه و لب زخیر زخیر	نزدان فتنه زان فتنه با کجای تو	نیکو دیا که دست نه با کجای تو	کجا از جایی خود تا روز پستای تو
چنان شد پیر از آتش دل عاشق	من و کجاست مایه فتنه فتنه	کشم که کجاست مایه فتنه فتنه	کشم که کجاست مایه فتنه فتنه
عجب دلم اگر چون حیدری افتاد		بیش و زلف ک خط زبیر زخیر	
آفتاب که ز چشم من خزان نمی آید	چون خواب تو نام کردون تو	سو از دکان ز اول نام کجی	تا بوی اذان زلف پرتابی
رسم خود ای ناچار از مایه فتنه	از دست تو چون قتل جباب نمی آید	تا که بخیل من متاسب نمی آید	پزدون زلفم از قشرب خاب نمی آید
در عشق تو بستم نام چون حیدری		حیدر ز من کی تا بستم آید	
تا من که به دینیک عقیده باشم	کی چنین با و کران نیک و بد باشم	که باشد بکشان لطف تو چرخ	از تو کی بدول من محبت چرخ
پس من آرزوی سایه طرب چرخ	آن سبب که در سایه خود نام	حیدری بر سپهر کی تو بر سر آید	زان سبب در صفت فتنه سر آید

بیاور اکسیر برونش جام لاکه کون باشد	که ز کم شتی میده و در ابد خون باشد
خیال خال را با سیل اشک اندول برآید	بروز سوج غنبر که چه اندر یار باشد
که سر باید سودا بنات حلقه بغش	چرا در کون ابل فوط حقون
بجای که بکن با بیداری آن قدر که	که اندر یک لاله شعله در سیتون

نیقا و از حیا سر بر ویش می بری هم
درین منکر که و ذای قیامت نروین

نختم از گشت تن آن بنده دین بیکویم	من در اندیشه که چون فخره نیکویم
از کل روی تو در دم سخن تازه تر	جیل زار بر خان چمن بیکویم
سر کجا غنبره و پروی سامانیت	سخن از سپهر و سامانیت من بیکویم
در چننا صفت قد و رخسار سون	و ده زبان گشته و با سرو و سخن

میدری تا به روی تو اداخت نظر
صفت چمن تو بر وجه چمن بیکویم

بسر کوی تو سر دشته و پاکیزه	سر کسی پا پس کوی پاکیزه
دارم امید که احسب ربه اندیش	پیش ازین بر سر کوی تو خاکم
بودم پس تا نوای که زنده و دم	یار باید که ز کف تیغ جفا کند
از چه رو جان جفا می جفاش	یار چون جانب را باب و خاکم
مرچ خوا به گندان شوخ شکو صفت	دراغ حسرت بل سوخت کند
مردم و به فاک ریش گشت و شو	هم آنت که پا پس پاکیزه
میدری از لب بیکوین تو چون چو	سر پای تو نه آنم که چرا کند

در طریق فقر پر کشی افندی شود	مالک تیج و سریر ملک کای شود
سر که گردان که ایان در شایه	چون که ارجان و لش کی با شای
اخی صد ساله که بر فاک با ن	چشم چشم و عین از ماه و تماشای
یغز این در که کام دل ز در کای	که تو بنواهی بکاست مرد میزای شود
ست عالی نین در کی رود و عالی	پست تخت خاک مرد که ز کز تاشی
نکیرین خاندان که راه که ز اندر	کشته او با وشت صد که که کز تاشی

حسن خلق بر سر آن سر که بنده
ز سر اخلاص چون من حق افندی

هر که در دست طبع کار دغای پیش	عاشق محو زده و دغای خویش
عاقبت از آتش دل طخت سر تا پا	سر که در عشق تر سر کرم دغای خویش
یکس چون ما برای یار سر گردان	سر که و به هم پس گردان بر خویش
مرشدی سا که دای از نکات خنده	تا قیامت منتفعل از زبانی خویش
با دل مانا و کفر که کان کشای	الضانی که با کوی بجای خویش

میدری آخر زود بی دواست عین
چون بی درمان در دلی دواست عین

درم بی میل بیکوینش در خون جگر غلط	بر دم قطره بای خون دل چشم غلط
چرا پس پای ما زدم بر طرف کعبه کوش	ز شوق پا پس شغل اشک من غلط
تا فاک پا پس مردم چشم تر و سا	در اشکی که بر رخسار من غلط
زنگی و دانش جری درم که سر سا	زبان چون در زبان تنگ من غلط

پس از عمری ز جابر خاست پارت دلی از سکت زنده از پهلوی پارس رسد روشن دلی با این خورشید ز شام چنین ز تیر او دلهای محزون پر ز سگ	نیکو کرد و زوان گشتن کیت بر غلطه وران کوبس کزین پهلوی پهلوی که چون خورشید بر خاک ادرت شام تنی بر سر رخت کج زان سیه غلطه
چنین ز باد شوق ز چو و حیدری شسته کمر و ز قیامت رسیده آن کوی در غلطه	
شب غم دم از دو دم از غم غمینه اکبر دی تراوی کرده میهنه نیال بر پیش رو دیده ام یک چشم چون آنگاه که در میاشت زورن	نه و انچه دین فیه زده کون خادم غمینه بهر خود که بر ماه و بر جسم غمینه نشان ماه نوید ام و مردم غمینه کمر بر اوج کردون موج این غلام غمینه
پسیر دام دنیا آدم و خواجهی شسته ز پای چشم بجای نمان سیه ستان	اکبر در روضه سوی دانه کنه م غمینه که بجای در جهان بهتر ز بجای چشم غمینه
اکبر مردم غمینه حیدری بی روی او گریه م غمینه کسان از چشم ز غم غمینه	
جان اگر خوا به ز آنگاه در بار میسر گشتش در خانه دل جاندار و غمینه	زین سبب جان با خنق در عشق باز میسر گشت نهایی زندانی خدا را میسر
نام شیرین چون بر دهنه و جان شد جنون بر یکم رفت چون جنون	دعوی عشق جنون شاه و کد را میسر منصبای و غایب و مست را میسر
عاشقانش طالب در دوزخ جان نار خصما را زین نور صحت ساختن	عشقنازی طالب در دوزخ جان را میسر غرق بحر رحمت بی منتها را میسر

در یکستان

در یکستان کال از برین لم نزل سایه بزم بقا و در شراب نیستی	زین سبب جوی کوشش کج را میسر نشان این باد و نه جان غمینه
ساکن کوی خفا شد حیدری و غمینه هفت و شصت ساکن کوی غمینه	
ای غمینه از آن زوی و مجرب غمینه جبه کن بقول و لعل کوی ای غمینه	چون بی باطنش چاره از غمینه چون بقول نیست از غمینه و مجرب غمینه
مهربان ز کز خواهر شه چنان آرام دل بخوان و او ز مشک و باد غمینه	عاشق و غمینه را از غمینه غمینه در جای دل پناه دای ز شکلی غمینه
و لعل خود را پیش چشم خود غمینه کمر نیست سایه آن سر و سر و غمینه	رفت چون رست ز پیش چشم غمینه حیدری خود را از سایه غمینه
حد که در کمر من آزار زوی و غمینه سخت دل چندان بیاد حال و غمینه	که در من آزار زوی و غمینه قطرهای خون شکل دانه غمینه
دور ز کج بر ساحل غمینه چون کشیم آه از دل خون غمینه	دور ز کج بر ساحل غمینه چون کشیم آه از دل خون غمینه
مست بل بزم وصال دانه غمینه کمر دل پر چشم و سوز و غمینه	چون رقیب به غمینه در غمینه حیدری چون تشنه سوز و غمینه
مرکز نام و دمی از مردم غمینه نایه خوشحال غمینه	در میان شمل آدم اصل غمینه چون در غمینه غمینه غمینه

بیکنده آرد و پنداری ترسم میکنه	بیکنده پرچم من سال برکشتم
مرگی پسندم را برین تکلم می کنه	بس که زکم نفیسی بی هتدم چنین
دیده ست و بخودم با من تکلم می کنه	ساقی پستی بر این ز جام شوی
عاشق صادق کی از کشتن تو هم میکنه	زنده جاوید که کشته شمر دوست
عاشق پیدل که عرض تفکیم کنه	سر پایت می نهد تا مال نفیسی
کی عیبه نره نظر براه و انجم میکنه	از غم ماه رخت هر کس که در زده شک
عاشقی در بزم منم دارد بیاد و حید	
نخنه و نان بر حال را با دست تنم می کنه	
کار منم را یاد بخور و از شکل میکنه	مر که جان شیر از آن شیرین میکنه
از مثال زنده کی یارب بر جان میکنه	اگر چون من دل نمی بست و بر جان میکنه
هتدم جان زار من که دیده که دل میکنه	دیده می پسندم ترا و دل زده تنم میکنه
تا بر خنده از باران غم میکنه	بی رخت خاک شیدا ترا بر جان میکنه
عاشق می رسد اگر یابد کالی و نیست	
ز آنکه از جان هتدم رفته از جان میکنه	
آه و چون کشت حاصل زده می کشود	آه زوی و صل کم کن با کجاست میشود
چون نیزم وصل آید رنگ و رنگ میشود	نیزه و بر عاشق من ز کجاست میشود
غزل عیبه و صل چون کردید میشود	دل که کجاست دست پایی نیزه و بر میشود
مر که ش رایت طلب که فرم میکند میشود	دشمن خود که در عاشق رایت میشود
دیده دل یک زده بارش میشود	تا مکر و دیده بی نور استم تا میشود
دیده عاشق از زده ز کجاست میشود	بیشو و خل میه ش بار و زده میشود

عاشق حیدری سر که می یابد کال	
نخنه و نان بر حال را با دست تنم می کنه	
کر به چون میکنم آن غم و من میکنه	کر که بر من پیش از کینه من میکنه
کر پیچم از سر کوی تو خایه میکنه	کی دل من بر سطراف چمن میکنه
عاشق من درشت برو و من میکنه	بیکنده کیه و عیبه و من میکنه
غرض نیست که عهد من و تو میکنه	این که بر عهد من آن عهد میکنه
از غم چشم تو آهوی خطا میکنه	جز نانی از شکستن من می میکنه
در چو چسب بر از حال باک میکنه	بی سبب نیست که برانی میکنه
حیدری کی هتدم من کلام میکند	
اگر بر چسب نخبه های من میکند	
نوشته یا بر بوزن من حریف میکند	به و پستان نوشته کسی چنین میکند
بجایه نامه بر او کجاست از شادی میکند	مگر که دارد از آن در و راستین میکند
ز شمع بار که ان غم ز من مایه میکند	ز دست من مکر اشتها بر ز من میکند
اگر ز من ز منان و دم نشد میکند	چرا که منم مکر از من میکند
ز سوز دیده قلم می کشین کرد میکند	چنان زده از این میل کشین کرد میکند
چگونه زده و صف خط و خال و نوشته میکند	کسی که تو عیبه بشکستین کرد میکند
نخنه و نان بر حال را با دست تنم می کنه	
ز آنکه از جان هتدم رفته از جان میکنه	
ای دردنی و دای تو هم غم میکند	وی شربت جایی تو هم غم میکند
بجز طاعت بان تو هم زده میشود	فکر نیست آن دای تو هم غم میکند

ع

ع

سرت زانکه تو یا جزین جان شاد	لطف لطف های تو رسم تلخ و هم تلخ
بهر شبیه عشق تو ز مری بر زبان	در خنجرهای تو رسم تلخ و هم تلخ
نقل میم که قطره اشکست از دل	باشد بجاک پای تو رسم تلخ و هم تلخ
سرین کرد و ادغال شکیب بود	بی لعل جانم ای تو رسم تلخ و هم تلخ
لطف بیز بود و عاقبت بجه ری	
ای لطف دای قاتل تو رسم تلخ و هم تلخ	
ای صبح و صبح ای تو رسم تلخ و هم تلخ	و شام چون دای تو رسم تلخ و هم تلخ
تریاک ز چشم تو جانکه در چشم	تریاک - دای تو رسم تلخ و هم تلخ
حدای صدامی تو چون در سر و چون	فر نایب دای تو رسم تلخ و هم تلخ
پشت بشته باوه نازی و چه بسا	از سینه دای تو رسم تلخ و هم تلخ
باشد چاک چرخ ترا شربت اجل	در کام جان برای تو رسم تلخ و هم تلخ
بر نوان و وصل نیست صرست سوزند	و شوق بی نای تو رسم تلخ و هم تلخ
کلفتی چه وصف خشم و لب یار میدی	
از دوست گفتی تو رسم تلخ و هم تلخ	
بجست سکنه چون کنه در کان	نغان و ناله ز بیم سمن سکن
بجوی خون و دم میل نامم کرد	که پیش رخ کرده ام ز چشم خورشید
ز بس که ناله تو شستم چهل زمانه بر دم	که پیش از تو توان بردن زمانه
بقول به ای اردو شستم شستم شده	ز دوستی چه نویسه بدیشان
اگر چاک خنجر تو ایام کند از رشک	چرا همیشه نویسد باین جان
ز بس که ناله نویسد عاشقان امرو	برابرست بجان پیش عاشقان

الحمد

باد سوز ز شنان شست نویسم که	دیان بسوز ز دین آتش شنان کاف
چگونه وصف جانش ز بیم از بیم	دو است پیشم خورشید و آسمان کاف
ز بی زبانی تو در صبر می شال که	زبان حال پیران پنهان کاف
چنان ز نیل بر شلم گشت رنگ افند	
در رخ دور که ناخنده باشد شوق	
بغیر باد و سحر که بدست کس ندی	
اگر نه در دل من آرد وی کاغذ	
در رشک نام تو چون ز زبان	
برای شرح غمت عمر خاوان	
و که به پیش رویان نوشته و رسم	
بخوان حسد روی آتش کاف	
مارش ز صحنای زلف گشته اشک	چون که اکسیر سینه یه در دل شهادت
لی رخ جانان اگر صبر و آفرین	تا دم بگرفت در زلف دلاورین
سرک باشد شک آسمان مردم	از چه رو چشم تو باشد آسوی مردم
باغبان گفت با بیل صفت	زاکمه ماسته تو دیده این گلستان
تا تو آینه چیدری با کفر خان	
جام می از کف نه ز صفت غنیمتی	
بس که در کوی تو خاوری دیده ام	چون روان کردم بسویت اکل شادی
عاقبت شد سپهر و بالایت بجای	با وجود آنکه پروردم بصد خون

حکای

عبد ازین از شهابی تشن سوزین	عکس سپهره قشاش اشد اگر چشم
پس طغلت شکست آخو از نظر خاتم	چون نه ایستد قد مردم صانع
از درم تا در نیایست در بر و ستم	کر چه سسری در تنای تو بودم
شوخ بے پروای من تا در سرم	بود روزی ز من سبب بنودم کرد
رفت از روزی که مر که نزدی تر کان	
میدری را بر رک جان نیزه می کشید	
شکل ز شب عیدم چشم شبی	بی بال برویت باشد چرخ آید
کرده جاد چشم خون پایال ارت	یابین صورت م عید ز شش شکا
ماه من با کرشت ابرو خودی شام	شده نو پیش باب نظری ستا
کر خیل طاق ابروی تو وار و ماه	از چه رو پس می نمایه ایچن زار
شب عید و گندم کس را خود	شا به ان شکل جان عاشقان بروی
ماه نوبی چشم آنه کرشت ابرو خود	
میدری را ز روشم از جستن سار	
پیش چرخش و عالی تبار	خوب کردون خاد و تبار
چست پیش سایه بان شاه دن	سایه بان نه چرخش ز کار
از خطا به نیمه شش است	رشته خورشید کرده دن
تا نه پوسته فرانس قضا	فر که سلطان کل بر جوا
تا ده ترتیب قدام قدر	سایه بان از بر کاسی
کم بناده ابر سپهر ما چیدری	
سایه امثال شاه تا جبار	

عبد ازین از شهابی تشن سوزین
چست پیش سایه بان شاه دن
از خطا به نیمه شش است
تا نه پوسته فرانس قضا
تا ده ترتیب قدام قدر

کفاد

کر فاد بایستد دل چه جیم خرم	نه بالای تو حاصل شست مقدر دلم
بنویس ی چنین که سرت روی	کل سرت عجب بنو که رویا ز کلم
پو منخ نیم سبل بجی در خاک و غنم	بر تیغ خرمات فرام که سانی غنم
عبد از خاک یاست نه یکی برین شده	اجل که تا کنده دواز تو حل شکم
رجان چون جبه روی خوابان تیغ خرم	
که بستم نباشد بزنگ شش قاتم خرم	
مر که در ز شسار ترا برده بگو	باد اندر تو رخسار تو کرشن
جبه کن جبه که تا محمد نیکان کردی	مده می باید و بانی یک جهان نیست
با غنم و در دو تا عیش و حضوری	تا که با غنم و در دو تا عیش و حضوری
عاشقان بر سر کوی تو ترا میخواند	آرزوی دل عاشق خود جیت و در
کارم از جگر تو زد یک شمشیر	مانده تا دیده ام از خاک سر کوی
اگر اندر تو ز رخت تیر و دلان کی کردی	روز و شب سستی کی در نظر مردم
میدری که پس ساغر و صده تباری	
پیش ازین باوه طغلت کش ایچام	
بس که کردون از خجای روزه شده زار	در شب عید استخوان پندیش شاد
دشمن را ز باره ی بر رویان سوز	سار که عید عیشم روزه دار
عسکی زبان به بنایه کز برای	مر حرم ایچم بجای رسیده ز کار
ششتر باشی که پیشی بر غنم ششم	تا که اشته بر جان سپه چشم انتظار
آفتاب من ز صفت روز و شبی تابان	
میدری چون دزد در کجای نمی قرار	

<p>در شب حیران دم شکار سوزد و فکرم در بیان قنایش گره کم کنم پتو از دم ذره دار آفتاب روی او در دل تاریک پرتوکی دهد در پیش عاشق بی اعتبارم خواند چون دست روی بنا تا یکی خاست از بهر طرد</p>	<p>نظر بای شکستن کوه من شکست شعر در رسم شعله ای بود شبی زین سبب چون آرزو در یکجائی گم در دل شب میشو ز غم شد سر زنگار بیکس بد که ای و از من کتب اعتبار عاشق از سر زده کایین زاهدان نرسد</p>
<p>حیدری شادم که نینجه نه برین کوفت چون مراد که می بسته چون ابرها</p>	
<p>آن پری دری بکشد من عاشق بخت حسنا عاشق که از دوش من بخت بی غش را از غش من غش عالم که در سلطان خیالش از دم در دوی جا تقصیر و تا یکی پنهان کنم چون غایت در میان عاشق مزاج تفاوت سخت</p>	<p>او کل شصت من مثل پرواز با کشتن آتش او ز من بکشد می نایه پیش با عشره سراغ خط مفت با دو لم را دوی چون در خانه بزرگان مردمان خواهد نهاد افتاد این بود و روانه وضع و آن بود و زنده</p>
<p>جان زبانه ان کی گشت تقصیر چون هر که داند راه در رسم مردم مردانه طرد</p>	
<p>پتو از دم ذره دار آفتاب عارض او ده آفتاب من ز شرق که مغرب میرود عالمی در عشق و کزید ببال زار من آخر بیک سپاسم دور از ان خوبه</p>	<p>زین سبب چنان آرزو در یکجائی گم میر و چون سایه از دنبال او بی اعتبار چون جمال را ز خود سر دم که غم زار عاقبت از دود آسم در غم جان</p>

<p>آینان در سپاسی پیش من که کبریت ز روز روشن حیدری در پیش او بشکایت</p>	
<p>اگر سرم را از دوزخ بر سر کشم از بخت و پست این ره شده کسی که کلاه بس که ترسیده است چشم من زرقه ساربان دارد مهار و من نشسته بر کر بشته می دارد و تها خزان خرد</p>	<p>پتو از دم ذره دار آفتاب عارض او ده آفتاب من ز شرق که مغرب میرود عالمی در عشق و کزید ببال زار من آخر بیک سپاسم دور از ان خوبه</p>
<p>پسیر عالم حیدری با تو سن دهنست نیت غم که ز رانست نیت آب</p>	
<p>ای سیر از چشم زاده و آفر جان در بای تو چرا دم زدم ای شکسته با بد و نه خانه نورین بگردان که ی تو نیست و نیتی</p>	<p>ای زرد و چشم از نظر مادر بشین نونی ز بر مادر و آفر زین پیش از چشم زاده و آفر کای عاشق زین بگردان و آفر</p>
<p>چون شب روی از بار حق پیش نیست جسمی کن و کدم ز سر مادر و آفر</p>	
<p>ای مقتر چاکریت میروم و وزیر از بندگان جبهه پادشاهین سرین بگرد و بخت اگر بنی پای بر سپهر آنی که شکست و عالم پیش وادم من از زرقه در سخن طبع</p>	<p>از چاکران سبب ندانست کی خست خدا م که تو ایسید ان بن آفر از زیر پای خویش نیم از فلک سوز آسمان بود چو سوی بر آوردن زرقه مقدم پست نیت پس بر چای</p>

هر که بود نام در نظم خرم خیزد	خافان بخت پرور و شاهان بی نظیر
یار به پیش که گشت تمام چنین گسار	آباد پیش که اطلس من کو شد آتیش
معلوم شد که از اثر بخت و اثر گران	زیشان بیک محنت و کرم گشت کم
در بنای عایق تهر خای تو	همون بنای عرش نباشد خلل پر
چون حال پیش پیش تو گفتم گم نام	لطف و عنایت از من چاره و ایگر
شد بهر شاهان سخن شیخ جیدی	
چون در شانزادی جد تو گشت پر	
صد شو که شد دیده بروی تو نور	شد بار و کرد دست وصل تو میر
هر چیت که در کج نفخ و گشت محنت	بودم من در بخت چاره مضطر
نمکن به روز از الم در وجه ا	مخزون بود شب از پستم جریح
چون خاک است شد تن در هوا	چون فرش است گشت سرم ز بکیر
از غایت شادی برینم زبده پا	در رتبه عالی پر سپهرم کدگر
ای زنده که گشت رو خط خضر و یفا	ای بن در مقام و قدت سرور
ای خاک نشین قدت ز کس نهاد	ای سحر خیز غمت لاله احمر
ایم که پاینده بود سایه لطفت	با منق من پر و یا تا دم خضر
تراج تو شد حیدری پر و سامان	
روزی که حسد او باو طبع سخن	
غرداشن ز پر و چشم از غمداش غریز تر	قد ایگز و رفتارش با انکیز تر
این مسخره دیزی شش زول پریم او	تیر بود این تیغ و شندان سنگ خارا
با میران کف این صلح جنگا میر چیت	گفت حرفی با از ان صد با جنگا میر

عاشق

عاشق ویرانه پر مسیز از تیغ جان	سر کشته دیوانه مرگ اید بی پیر
نات ویدار شیرین دیده فریاد	چون زدن دل نباشد دیده پر ویر
بیزه و غمزه ستانان خط سرتان	نبشت در کلاز بخت پیروزه ویر
حیدری مر جا که دیدم دلبری غریز تر	دلبسته سرتی من از غم غریز تر
ترا و آتشیم سوخته چنان بشو و فگار	نمکن در و دل بی قلب جان بسود
چه می نویسی ز حال دل بین چاک گسار	بگره احوال دل از چاک گسار
وگر بی تاب سحر که سازد غافل	ز لطف عام آن در شیشه تابان
مکرده تا پیشان خاطر اندر لطف ریش	با دیکه حال این خاطر پیشان
سپیده شد و ز من تا از سنگان او	بمی رود جبهه ای قد یاران
نمنا چه که یکدم حیدری باشد درین مجلس	
که گفت تیغ آن شوخ سخن دان میشود	
بجز درد تو نه اندم در سپهر ای وگر	سک تو ام ز درت کی روم بجای
بگره دم بجای شش چرخان کرم	هر که نیت بیز از تو آشنای
گر ختم آنکه جبان پر زور با یا	پیکر دل به چاک سپهر لای وگر
اگر بنییر تو را ورم چنان باشد	که جز منم ای جان باشد نم
دوای درد تو از غمزد و دست چنم	دوای غمیر بود و دلی دوای
تبی نوای در ندی خوشم چو میدانم	که نیت چو محنت ز ندی نوای وگر
به عاز صد حیدری اگر دارد	
بجسته وصال تو از منده حاجی وگر	

چرخ ساز روز و شب آن بر تپان زواری	پزگیم به چپت اریهای جان مقار
آفتاب من رخصت و زربل با	حسرت دارم که چون خورشید گشته
تشنه بسیار زده و ناکر ویدان از د	چون جانم که دیدم ز غم زان و زار
بی رخصت ماه ویدان که چشم تر	مرمره در دیده ام که در پستان
میدری کی که چو لب میگویم	
همراه خط باشد خم بر روی یار	
چون زانیت جز خور و چشم کار و کر	میدم دل بجای توبه لدار و
بس که از د و زبده تو که دلم	کربم مکنم از روی یار و کر
بعد ازین قطع خط از کل دی گیم	دید و راتب و هم از کل رخسار و
بس که باز تو که گریست من سو د	مر زمان که دیدم بر لب باغ و کر
چون مرا از تو و از کی تو رفت شد	میر و م شاد و بوی گل و گلزار و
سیکم از لب میگویند تو ندان ط	میدم دل بلب لب که بار و کر
چون مرا از تو و از کی تو رفت شد	میر و م شاد و بوی گل و گلزار و
سیکم از لب میگویند تو ندان ط	میدم دل بلب لب که بار و کر
عالمی اندول و جان که چه خیزد از تو	
نیست چون صبر ری زار خیزد از تو	
حیات و رزق خلاق محض است و قدر	نیش و کم و زاید حیات و رزق
درین نشین ویران که را بخت و قدر	برای رزق مقرر و دل چرات و
چو که بر لب بر خوان چو سک و	بیاباشن میقم و بر و کم و کم و
بیابا و خط کن سین به دیده	بیک مال زید و ن تبت و تبت و



درین مقام نقش ترا که بچنان	کر گشته خانه بخت ز نقش بزم معبود
ز خال و قطره آنان پوشیده و	کران سواد و نکر و سواد و دیده و
شوشیست میقه جام زلف سسل	سوز ز نقش سو و ایوی خال بهتر
اگر بخاک شیدان رخ نیاید	و باغ جان تو که در روی خال بهتر
بر رسم تکه بران در چو میدری و دجبا	
کسی که ز دخیل شادین نیار محقر	
مرد و دیان عالم را بنیاد شمس	پرتو خورشید در یکی نمی گزیند و
دم مرغان از قدر او آینه دل صاف	چو چون روشن شود و خورشید گزیند و
در دل پر دامن باشد خیال چشم	چو آویس که کرد و در میان عالم
چاکه ای پسینام از خنجر کمان و	مرد و یار و دیدم زان آسوی مردم
در ریاض دل نیاید نخل آید سی	ناریدان تا زین تا چشم از چشم
میدری هر قطره و خون جگر گزینم	
بجگر و دامن من می کشد کار و	
میکنم در کی و در چپت ز بار و	میکنم زان شای کل هر خط خاری
از جفا چپت که ز میدم زلف و	میشود مارا با و امید واری
شد بقلم پیشتر مایل قول و	پیشتر هر چه کردم جان ساری
پیشتر هر چه کردم باسک و	قد و من گزینش و بی اعتباری
پیشتر دل در خشم زلف تو می گزیند	پیشتر در چپت و اراست واری
یکه گزینم یاری ز بخت و	در جهان از سر که دارم چشم باری
میدری با که بر تن باز می کشد	در دل از دلق خدنگ او چه دارم



۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten text in a circular arrangement, likely a library stamp or seal.

از سر کویت مرا کی دل کش سودنی و کمر
تا نظر بر آفتاب عاقبت افکنده ام
قبض جان مرا کردید حق بربسته
مخمس بشاکت آزار از پهلوی
زنده و چون نامم که مردم صد خانه
چون نب نام خیر از کوی تو کوی
کافیه ام که در دام جزه روی
کی نظری است که بر طاق امیدی
بس که بی غلام ازین پسند پهلوی
قد بر نی نه غولی خسرین سودنی

چند روزی از این عالم چون رویم نماند
چند روزی که در سرمه سروی صحن بونی

میباید دشنام و میخند و بدین
 آب که در چمن بروم بنهند
 یکشنبه مردم لغت و زنده بسیارند
 و در دلم آخرت خود بشمار و بشن

یکشنبه مردم مراورنده بسیارند
 بس که بی آفتابم پیش او تا بنظر
 جان من و در دست آن آرام جان
 لکشت و دروغ نه سازد که در دوش

میری تین آتش جاسوز خاکستر شوم
میرزا دمدم و تواب و ابریشم

از سپهر کوی تو ز خیم تبرک کوی و در
کشته هام انداخته چا حاصل دلجوئی
بودم از زلف سخن بوی تو آتش
بغضون که چه دم ز کس غداوی تو
آه مبس که بگویی تو ز عین مستم
دل که در آرزوی فعل سخن کوی تو

12

سازمانت به غم بر روی تو بود	عاقبت تبه جان منم بر روی تو
چون قدم بر سر آستان بت به خواست	سر داشت دم دیر به غمی دیگر
دید روی سینه روی را و از دست	
تا دل به کفش کشید سوی دیگر	

عاشق از دیدن عشق نیکو دوست
حال خود پیش تر از چرم تو تنگ گشت
آدم مرگ ز محراب خیمه ارباب
عاشقان تو کی از کرکس بی گشتند

میدری خاک نشین شو که جهان پیری
نیز سبب بر تو عهد اند بر افتاد و بر

[illegible]

میدری شبها گشتم از دل چاه و آتشین
 دردم و تنه که گهانش در دوزخ

بنام سپه پایش بخندید
میشنخ و میشن از دم خنق
بن گشتی که پزارم دنجاست
ز سپه تا پاکند کارم گشت

100

زلف و خط و خالت عریضه	کر فامم گرفت سرم کز شار
زبان در دو جا و خفت را	طلبکم طلبکم طلبکار
بیا و احیه ری از بار عیسان	بنو سیدی کش کار بیجگار
که لطف عام او بسیار و حسن	
که ایتاران علم را بجبار	
از خطای زلف می و نمود باز	و چشم بر این دو در آید دوم فرود
آن ترک نشد تو بر دم بعد عمر با	خبر کشیده و آمد و حسنی نو باز
کز سینه ام ز خنجر او خاک شد چشم	از لطف بر چشم در رحمت کشود
دار که جا خاک در خویش و او بود	سپید باشکند و از جبار بود باز
که باریق می ز تو آن سنگه ای	خون دلم ز دیده پر خون کشود باز
پوشیده و رو که شستی آن	از جان ایل در در آورده و دوباره
عمری جدا از خاک و دست بر او چیدی	
روی نیا بر گرفت پای تو سود باز	
چو سایه در پی آن آفتاب عالم سو	بر کجا که رو و سیم دوم من بدو
دلت شوخت مرکز و داغ ناکه ای	از آن سبب که ز نار جان سوخت
نشسته مردم چشم چون دل نیست	بین که از تو چشم مردم میست
ز مهر و شد و تا ز خاک نشان پیدا	نه بدو چشم فلک چو تراه پیدا
چو مهری شوم از حبه عذابت	
اگره دکت م خفت و طلع میسر	

جامم بر لب بشتاق دیدم	شبه چشم و بدو دل گرفتارم
دیدم با آنکه شد از حسرت خست	سادگی بین کز ترشیم مردمی
جامم که بر لب از ناکه ای و در کج	فلکام از حبه آن لعل شکر بادم
شبه سودایم با آنکه در راه بود	چین و دست را بنقد جان نریدم
چون خشن از حال زار خود با و کرم	آن نه نامه بان در علقه آیدم
چیدری روی زمین بکشت زخونم	
لی بشت خن سیه و از چشم خردم	
قطره قطره می جام جان بی بسا	تخم شادی بر زمین خاطر ناما
ساقی با دود چشم خاکبان نام بر	خبر که بر خاک این دیر و زبیا بود
از سپهر پر پر بگذرد ای فلک که	سپید پدید ای کرداری بر پر باد
مسجدم یکصد صبا فراد رسید از کوی	در و لعل چشم و دل در هر یک از بار
کز دم دلت قاشی زنت و کان بجم	خیز و خون من بر رخ عسکر و غلام
بکدام چنین چنین ز کن کان کینه را	در صفت و کان بجام نام و صید
اشک حسرت چیدری خط و در حشر و عذاب	
بر کجا سپهر و پای بخی و شمشاد و ریز	
کشتن جان میشتانم کین بود و خن خن	گفت جان نشانی عاشق بر و عاشق
کشم و زلفت و زلفت کشت کز ترش	گفت از جبهه می باشد که غم دار
کشتن قامت سودم بی تو سازم	گفت تا روز قیامت یکیش این سودا
کشتن سر و که لازم بی زنت از صفا	گفت کار عاشق صادق بود و زود کار
کشتن یاد تو می باشد تا ز حیدری	گفت بل یاد دلت کار می نیاید

بلیب آن شوخ به نو دشمن من گشت	بخت به چنگ که با من دوسته من گشت
کشتن من میشد از ظلم تو در آن اشک	باعث مغروری در آن تن گشت باز
و اسن پاکم بخوناب جگر آرد و شد	و به پرتون زان کل پاکیزه گشت
بلیب من و غم ماه رویت خانه دل خیره	دید و چون روی تو دید آن خانه رویت
مهری از قطره های خون دل ایتم	
دور از آن کل که خندان من گشت	
قبیل چاره نالان از غم کل گشت باز	شاه کل خور و کلک با یک بیک گشت
بر سپاس سهره از لطف خود گشت	ساخته دوست و کلک کل بر از غل گشت
ز کس است غزالان در کلستان	تا که کلان از دستم بیک بیک گشت
باد نور و زنی و زنده و مریم گشت	شیخ شکر از حضرت حق بی شک گشت
بر خلاف شیخ و زاهد حیرت من گشت	
رند می کشد عزت خود و کل گشت	
جان خدا کردم تیرم و صلح من گشت	دیدم ام بی تو گشت و دوست من گشت
کردم پندین چایان قطره در دای	از سریم و صلح آن نادران گشت
عاشقان در بزم و صفت تلای	فرمن کن با به حب و محرم گشت
مکی تو ام چش کس لاف که نامی	پرت بید نامی میان خلق شهروم گشت
صبح وصل او دمی و حیرت من گشت	
بتلای خلوت شبهای و یونیم گشت	
صفتش از خندان چشم جا کنه باز	غزوه جلد او دای و سپهر خیز باز

جگر می من در بار و من گشت از روی	تن سپادش بای جان من گشت
انجم مشق از آن گویان از من	بید به کشف یا دانه و ز من گشت
با سپهر آن صلح چنگ تیر مردم گشت	تا شود تعویظ لطفی جنگ صلح گشت
چشم چرخش ز خون خورده من گشت	چون مرا پند زان کو بکنید پند گشت
شده تاب من حسرتی بر زان خطبه	بیکجا آب خنجر زان بنره نو خیره
کرده بغالت شیدان من غنیمت گشت	زین سبب به نسیم من غنیمت گشت
روح شیرین کرد و دهر و زانم	و دهر و جان و دهر از شکله کرد
بخت یکدم حیرت بی چشم تر و کلک	
بیس که دارد آرزوی وین تیر	
بر کرد و کوی تو گوی و دهر	در مردم افتاده پسری و دهر
عزست گوی فایده از سوز تو	و گوی بی دست چیده خنده و دهر
صدا بگریه می مانگد از دهر	این طرز انگاری که از دهر
از خون دل و دهر گنارم شد	بس که که چه و امان کل چیده دهر
در کج خوشی چه عجب که دهر جان	آه از شکله کوی زشتی دهر
صد بار به از خلد زان بهشت	این خرقه صد باره که پر شیده دهر
کی حیرت منی شوخ سخن دهر	
یکدیت ز شرف و پند دهر	
گر چه از دهر با تیرت با او چکس	چون که پسری من به پند دهر
هم ز دهر با کس پسری دهر	چشم دهری زین بهشت دهر
ماه من از دهر بانی بار چنان گشت	جیت باشد کشت ناک دهر

مرغ دل در سینه شکم زجر کمر خنی	ز آرمی ناله بسان غنچه بسان درخت
چون کنم فریاد و در گوی نه شبانه	جز نسک گویت مرا بنویسی فریاد
حیدری در کج محنت که کردم غم فرا	ناله بره جانی نبرد و بسته شد راهش
در جهانم از تو چشم در بانی بود پس	عاقبت بی هر تر از تو نه به هم بکس
یک نفس بادم نگردی در تمام عمر	باد و جودا که بی یادت بنویسم
کرمی بی اعتبارت با غش افتد	می شنید زود و هر که شد بخیر نفس
عاقبت از کز نه پسنگ جفا می	مرغ جان بسته ام کز استخوان و
جان منم اگر در آن چه حاصل در	جان نه ایمان کز نه از عاشقان و
جان پسپاری کار من باشد که	آنچه از سپهر غم می نیاید بکس
در بیان تنایت من کم کرده پس	خوشه لم از دور عمری شد با و زجر
حیدری پیوده ام و ز این همه غم	چون بفرماید همه فریاد و کس
نمیگویم سخن باز در دوان جان شکن کس	نمی پسندم چه دردی میگویم سخن کس
جام مرا که چشم جال خود کز قمار است	چگونه در دلم گویم درین تن کس
جیب منم که شود در عشق و از کس	خواه آتش باشد آن بت جان کس
سخن از قلم من کفتم که کوی چشم	خطا کفتم سخن کی گوید آموختن کس
اگر در راه یاری تو سر زنی نمی آید	سر خود کس در عالم دم از یاری
نیجه هم که حال زار من ز کس	که بجز دای عشق اهل کس
چگونه بگویم چسبیده ای چانه غم	کشته پناه زنیسان کان در چان

نتی

ز نگی در پیش نه نیست من کس	همه و آمد و برای کفایت من کس
مردان رفته و از راه آمدن من	در بیان تن سسل نه شش من
مگر غم دیم و این محنت مرا زنده	زنده و زین زنده ان برون مرگ من
میکنند و از راه غم طلی است	مرغ روح با پروم که درین غم من
بند ام بیکن زین ست پر من	ست در قاف و لم سپهر کس
عاشقان از شاه دل سپه عالی	که باز اصرار روح از او است و
غم و اوهی کس که قصه غم جانی	چکس بدم جان مرگ کس
مرگ بر غم و سپس کیش بی جلد	مینا پیسته و کل در راه و
حیدری زنده چون باشد کس	هر سه از بفرماید همه فریاد
بسنای به نیکویم که دایم در	لفظ کس کای و کای بر سر زجر
چون بقول دشمن کردی زمین قطع	بعد ازین ای چو با که خوانی
دیدم و خنار باشد لایق دیدار	و حل کرمی باید تا دیده و
عاشق غمت طلب پرست بایده	عزیز کربایت در عشق و
همه مردان حیدری قن به	فانغ از من کس و
درا بیکه از خیل در و زندان	بگیر جامیت و دم لونه ان
میان خلق جهان تا شوی پسند	بیشتر منکر طراز خود پسند ان
بشش نفس و عشقین پدید	به رزخ کن و از خیل در و زندان

نیکو در در عشق جان شود آتشک	بین باشک بگو که من خوش خندان
باغ وقت جانان پرستیده شوی	بسیار بستم و در سبک نشاندن با
نگین پای جان میسر می شوم	
پسین عشق درین روز سر غنچه ان پاش	
ساقیا در مجلس ندان صراحی در دست	است کرده ان بلبل مجلس و خوش طبع
چون شوم پرستش از لعل لب میگویند	غنچه و گریه و خواستارین می خندد
می کشد چون پرستش مردم دل غنچه یار	دیده ام ای دیده که بایان تو هم غنچه یار
ای که میخواستی شوی روشن دل و صفا	دیده و دل غنچه قنقار زان پاش
میدری چون دیده اشته چشم بسته	
تا غنچه غنچه عیش زکری می شیار	
ای دوست زیاران نتوان کرد در پیش	زین جبر پیشان نتوان کرد در پیش
در نه سبب ارباب بهر باب خرد	ای شوخ سخن دان نتوان کرد در پیش
یکبار ز کرمی بلفظ مادر سیران	یکبار ز زیاران نتوان کرد در پیش
صد سال زاموشی که کرد زو با ما	یک لحظه ز جانان نتوان کرد در پیش
دگر کشم جیدری هر یار	
ای واسطه زیشان نتوان کرد در پیش	
بر رخاک نهاده که بود پیش	ماهر گشته ز غنچه شید جهان آرا
طوطی جان نهاده و در آینه دل	که سخن گوست چنین از لب شکریا
تا بخت است آن سروسی و دستم	و بهدم خون بگو میخیزم ز بالایش
چشم دارم نکته عجبی بپلوی بر	اگر بهشت همه دم در دل و جانم جاش

مکه

مکه در سوس کاکلی شیکین	گشت دوازدهمین حقیقت از نمودار
جیدری را بکشت امروز بقوه انگیز	
ز آنکه زنده نگذارد و چشم تو فرود آید	
منور چون کرد و جاز خرقه رقص	که از کلهای جان نقش قد بر خرقه
چه حالت این که در عالم می پیچیدی	که بنود سپهر من و دانه زلف جو
بجهد الله که بر خاک لطم انداختی	زبان حال شد پیکان برای تو
زده و خونخوار اسم خود را کی ماسوده	سبلی قیچی داریم و این درد سوده
هر یار جیدری گشت از پر زلفان	
عجب کیفیت دارد که رحمت مادر	
پهسان ما را خلاصی باشد از غیر سواد	که جاوده دل دیوانه در زلف سخن
ز امر دم زبیدی که از عالم بالا	بود پیش نظر آرم خیال غل غل پاش
نباشد در تن من زخم ناگواری	که هر یک چشم خونباری بود بهر کاش
پایش که نهادم سر کن من	سر کردن کشت زان پس که چون باشد
چو طوطی جیدری که دم شربت برین	
سخن چنان که کشم از لب لعل شکر	
چو حال دل نویسم پیار جانی جیش	بیان چگونه کنم صفت و ناتوانی
بجز نسکان ترا خفا در و دل بکنم	اگر هلاک شوم از غم سنانی جیش
ازین دوز و حیات ای صحرایم	چو یکی تو باین سحر جاودانی
خوشم که داف جانان لاله رخسار	کلکی که چیده ام از گلشن جانی
بگو دم زدم از مهر دشمنی بر	بین بین که چه دیدم زنده بانی

چو حال دل نویسم پیار جانی جیش

پناه آن کل عارض درین چمن تپا		در غنچه خون نورم از دست بی زبانی	
ز بحر سپهر و قند شیرین چاک شدم			
نرمیده حاصل از نخل زندگانی خویش			
عجب خجسته در کفر عالم سر و بالایش	که مرکز کس نخواهد که سر بردارد و آید	که مرکز کس نخواهد که سر بردارد و آید	که مرکز کس نخواهد که سر بردارد و آید
قند مرد و زن و منکر و ایکس که بدیدند	که مردم از قریب آمدند و امروز	که مردم از قریب آمدند و امروز	که مردم از قریب آمدند و امروز
تنم از موی گشت و خون شد هر دم	ننگ غم برین موی که دارد و خالی	ننگ غم برین موی که دارد و خالی	ننگ غم برین موی که دارد و خالی
کشیدم که چون در دل خالی تو	ز غم و درد و بر خیزد و دور آتش بود	ز غم و درد و بر خیزد و دور آتش بود	ز غم و درد و بر خیزد و دور آتش بود
بیاز آتش بر مایه دنیا و دینم	در آخر بر سپهر سودایی من واقع	در آخر بر سپهر سودایی من واقع	در آخر بر سپهر سودایی من واقع
سوی خیر جبرلم که ایران تو چون	چو غیر از پر تو رویت ز جبهه چشم	چو غیر از پر تو رویت ز جبهه چشم	چو غیر از پر تو رویت ز جبهه چشم
ز شهرستان رسوایی بر گد حیدر کی			
وطن کردی چون فریاد و جیغ و گریه			
میں پستی که کل از ساغر ملایه	که کشته خواری درین کشتن تو بایست	که کشته خواری درین کشتن تو بایست	که کشته خواری درین کشتن تو بایست
که پستی که در بکشتن نکست شکی	ست بکشتن که شود چون نکست کلای	ست بکشتن که شود چون نکست کلای	ست بکشتن که شود چون نکست کلای
باغبان کرتک و بوی دار و دار کز	چو کلین کوشش بکلیک بیل بایست	چو کلین کوشش بکلیک بیل بایست	چو کلین کوشش بکلیک بیل بایست
کشت در عالم علم مجود از نامه ایاز	عش در مردی که رویا به نزل آید	عش در مردی که رویا به نزل آید	عش در مردی که رویا به نزل آید
که که نخواهد بهش دوست مانند خلیل	پایه در آتش سوزان تو کلین	پایه در آتش سوزان تو کلین	پایه در آتش سوزان تو کلین
که رهای دوست نخواهد بهش	مرچی کی کویست به کویان قاف	مرچی کی کویست به کویان قاف	مرچی کی کویست به کویان قاف
عش بر دم پیل را که ز سر کی	چون رسد زبنت باین پیل تسل	چون رسد زبنت باین پیل تسل	چون رسد زبنت باین پیل تسل
بند و نه بخت زلف و کاکل هر دو	به آن دیوانه کان زلف و کاکل	به آن دیوانه کان زلف و کاکل	به آن دیوانه کان زلف و کاکل
چون نهید عشق نخواهد که در و جید	بر سرش شیشه اگر بار و دخیل	بر سرش شیشه اگر بار و دخیل	بر سرش شیشه اگر بار و دخیل

بر سره چون نه جان نه جان میخواست		تا دم شکین پادشاهان میخواست	
در عالم طایین خط چون از این لبت		ترتیب روح عاشقان تاوان میخواست	
تا سوز و ناله ات که ز برق آتش		اشک بزم زخم زخم کان و در میخواست	
ترتیب روح جسم آمده آورده باز		پیش خود چون مرغ دست آموزان	
تاریق از نامه تنم نکرد و دشت		شاهان بگردم و خطاها میخواست	
خط من با کمره مشغول و کلف		و بهدم از روی خوشی کان میخواست	
هر پر من خیالم بر قسم نامه ایست		که زبان حال که جی جی زبان	
لطف پناش بزمین ناز چون		مینام آتش که را و نهان میخواست	
شاه که کمره بر غروب ترا از روی		در بهر شکین که بکجه دان میخواست	
حیدری چون نامه اش را به هم			
با حال ایچ عزت تو امان میخواست			
ان سپهر که جا در چمن جان	مر کوش بی عاش کل میخواست	ان سپهر که جا در چمن جان	مر کوش بی عاش کل میخواست
سنگام تنگم نکست شور بعل	چون غنچه کز در حاجت میخواست	سنگام تنگم نکست شور بعل	چون غنچه کز در حاجت میخواست
تا به دست از قید و عالم من	تا دام و دم همه به شکست	تا به دست از قید و عالم من	تا دام و دم همه به شکست
دور از سپهر کوی تو که ناله دل	چاره غم سپت که میل و پیش	دور از سپهر کوی تو که ناله دل	چاره غم سپت که میل و پیش
میرم تخی که شرم زان لب جان	مر چینه که چون دم میخواست	میرم تخی که شرم زان لب جان	مر چینه که چون دم میخواست
عاشق شود از حیدری دلشده کار			
در وصف رخ حسن ادای چشمت			
در چمن سپهر و دنیا به چو باست	فاخت بر سر راه که از ان	در چمن سپهر و دنیا به چو باست	فاخت بر سر راه که از ان

کبریا پس چون سایه نایب شد	سایه حسیب قد و کمند پاماش
در پادشاهی تو کم گشت چنان	دل آوار و کرم گشت اوراش
بی خیال من گشت و لم مویم	جان چاره من چون زود و بیاش

سید ری نام تو در نامه اعمال نوشت	
ز آنکه قهر و انشود منقلب از اعجازش	

از ما اگر آن جان جهان کرد فراموش	آن جان جهان از آن کرد فراموش
هر که بگفت یا من هر دو سامان	یا از من غنیمت و چنان کرد فراموش
شکل که در گم نام من بایه زبانش	نه می کند که آن تنگ زبان کرد
بی نام و نشان گشت و داشت خواجه	زین عاشق بی نام و نشان کرد فراموش

از حیدری شسته ده ملک کنی یا	
از باب سخن را خوار آن کرد فراموش	

تا یکی بی چشم را بدین خواست	در بدن بکشد که ترا بر سر خواست
بیکدیگر از غم سیر است آرزوی	نه که کی بخت جهانی ما دهن خواست
زلف شکایت که بیدانی که جان	از چه رو بر سر است غم شکن خواست
عاشق ویت که که غم نماند	می سزد در عاشقی که که بکشد خواست

حیدری را شاه من این رتبه بر سر نهاد	
ز در و باب خرد و صاحب سخن خواست	

هر که یک لحظه جان کرد و بگشت	بیکدیگر تا به آب حیات از خواست
که در شک و تردید و اندک نماند	خنده و بولوی تزویج عشق خواست
چه خبر دارد از احوال دل حیدر جام	اگر از عشق کلی پاک نشد خواست

بزرگوار در چشمم ز غفلت داد	بزرگوار در چشمم ز غفلت داد
گشت تیغ تو در مشرب و در پرسش	گشت تیغ تو در مشرب و در پرسش
که بخور ز پیران ز چشمم	یکیکس جان نبرد از زخمش

سید ری در اول تو در بخشش گم	
کینست چون نود و کشت و کشتش	

چنگ که که از غایت لطف نوشت	خوار و خشن از دست تیران نوشت
کاس زمره در ز کس نخواست	شیشه دل شکسته غمزه پان نوشت
حسن شیرین بهشت شده ایام شد	مانت مشهور جهان عاشقی نوشت
عالمی ز ارم دوست پریشان گمانه	که در بید به از حال بریشان نوشت
عاشق سوخته دل به ز غمت زرد خاک	درد نود و کشتش زنده نوشت

سید ری بکین از لعل و آبش گشت	
ز شد تا آب خضر با عسل زدن گشت	

پیش آن بب وقت نوشا نوش	عاقبت کی گشتند و غمی نوش
سهم جان و میزرم باو	چشم چشم دست باو نوش
دو جی پس اگر کند من	زلف غمزه نشان کند نوش
پیش رویش ماه نو در شب	صله بندگی کند در کون نوش

کم سخن گوی حیدری که صدمت	
گشت ز در و ز آنکه بود و خواست	

ایل قبل بل و صفت می شود	شکر خنده اگر از غم از خواست
آه مسبار خاک درت بود و شش	بر غایت هم به خود جان و خواست

سر که چو من قیام در آن کوی جاوید	بسیار گشت خستین از جوار بود
عمری گشت چون دل از نوک در نه	این چشم خفاش کبریت گشت
سر که پستی و تنگی چیزی دلم نبود	بهر تو بود آنچه بدل مغیبت و
مجنون ز بار بودی هر روز مان	طرد و طردت و چون می نمود
پاییده عاشقان ستم بدو را	من هم ز عاشقان ستم بدو را
زنجی زنجیر اندول گرفت زنگ	در آن راهی حقیقت و صلت زد و
گفتم سگ سگان در دست یه ری	
نیکو میان این و فاجون پست و	
مردار با بر چون کم با طاق از	که هر موی پاهای باشد از
نظر و نیت و چشم از سر و	جانی شاه مقدر در این
خدا آن سحر و جادو که مرا	خط از او کی از نیکان غل
زیدی طلسمی سپهر طغیان	که صد مجنون گرفتارست در
زهری سگری در روز پنج	که بر تو دایم لاجنمی بکشت
بر کرامت که در حیدری آن	
کرمی پسندم تو را از این	
باین بدل که گفت بر سر آمد	آه از آرد و باشی با قیام
دست باین گفت کردی و	چون کشتی دست باین
کی که چشم ز من خنده می	با حذر از سخا می آه آتش
نیت که عاشق کشا زده	بشنو و بنده از حکایت
حیدری که بر سر آتش	تا قیامت بر امید و

کرم

سر که چو من خواجه گزیده	چشم آن دارم که هر صاف
شعبانان ز شمشیر استغیبت	در دست از کهن تیغ و
عشق در کار من کن که بخون	نیت بسته قتل عشق چون
سر که ادبی تو دایم	بلای سب سر یکی بی
حیدری با از قصاص جرمی	
ورنه در کوی طاهره با	
تا ز دست تو گزیده من	کی شوم از دستم و ظلم
کی بودی که نهاده به پیا	از بغای تو شود عاشق
از تو آید که کیست و	که بر من شوم از دست
سر که گشت خفاش تو	مردم بار و نشد عاشق
دیده حریف ز نظاره	دیده و دل نشد از
حیدری دیده و شد از	
دل نشد از چشم آن	
کی شوم از چشم دل عاقل	شود از چشم مردم و
تا نگذردم در ای باب	شدم از چشم آن
عاقبت گشته شکران	شدم از غم و آن
پنجوا شک از نظرم رفت	کشم از دیدن آن
شکر نه که مرا خواجه	شدم از حضرت تا
چند بس که گفتم	دقت شد تا شوم از

بیدری خود و دست از لبها بکشتم
شدم از دغدغه سینه و پناه

شکر که کین غنیمت کرد خدایم	کشم از سختی جان کنن سی روز
عالمی در طلب گوهر که اندام	سرسر و بد کرد با بنام
بگردل و بچشم از این خشنیت	بفرار از تنافس بود چو قیاس
بود پس پیش تو نه شایسته	پیش چشم تو مساویت مگر رسم و ریا
دور و دور و فانی من خاک بود	نزهتسان جان و دلم شد بهوشت
دوش از مجلس عاشق من بگوشت	نیت غمیر از تو کجی غرض خودت

حیدری حاجت اخلاص بکار است آید
مگر کاست کند کار خود خسته افکند

دلش از زده اند و بود چو جگر	آری آری عجب کشت آزار جگر
و بدم دیده من به چو کریان باشد	نیت که از پس دینار جگر
نغمه چشم بیدست تو که بید غم	بس که شد در طلبت دیدم از غم
میوز و چشم پیامت مردم غم	آه از آنم که شود در تنگی خود غم
چونم که کنم نام و نه یاد و نه	یا سبکین دل من بکس و نه غم
بیدرم جان ز غم زاده و نه غم	نیت چون پیش زوشت نه غم
نقد جان داد و دهان حشر بیدست	چون بیازد غمت بود دل از جگر

جان بمرست و بد از بی جانان زود
ببری که بنود جان جلدی از جگر

دی ناز کشت من کشتن بگویند
نیکل و نترس و سپرد و من بود جگر

بکند بنام به در جگر می مر
اینگه مردم غم از غنیمت بکشد

بپس بگری جودین من بود غم
و من و عارض آن غم و من بود غم

مبین و است بحسن و احوال
خاترا این غم از غم من بود

این که بکشت به کشتن با بود غم	و این که بکشت به کشتن با بود غم
این که کشت نام از آن لبها	نه و نه کشت از آن لبها
این که بکشت به کشتن با بود غم	خامه است این که سر کوی با بود غم
این که بکشت به کشتن با بود غم	کشت معلوم که افکار و غم
این که بکشت به کشتن با بود غم	از او ایافت بودم که چار و غم
این که بکشت به کشتن با بود غم	که بر مردم این پسر و با بود غم

این که شد جود غمی سوخته خاک بود
بسیار سال و کشت و با بود غم

چرا بتو ای قیسمان با کشته ام	بگو که در بیدیش چرا کشته ام
چه حالت که نگویم در دلت	به دوست خود آن پونا کشته ام
نیت عاشق زده شش میله آفر	در کجاست و دلم آه کشته ام
مرا بجای شکش به جای آن دارم	اگر ریت بمن سالک کشته ام
مزار بار که خاتم به بیت کرد	اگر دسم بمن بی تو کشته ام
بجان مردم بکند تا چنان	بگو درش که بهر شکسته ام

اگر زخیلی اسپیران خود نمیداند بجای ری عیسی دم من چرا کند اعراف	
جان پستان من این زمین دلالی	میدهد که بر سر جان می پستانه در خون
چشمه اش آب می با جان برابر می	بر چه چشیم ترا هر کسی که بگوید در خون
کی مرخص عشق تو جان می برد از در	جان نبرده در جهان هرگز کسی چون من
عشق از چشمن و چون نه عالم گیر شد	عشق کرد و بی بدل چون حسن شبی
عزیز گشت در جان مرصه جهان شد صبر می از زنده گانی نیست پس مگر	
چون نهادم چمن در چشم زلف	گشت پر خون دل از دیده خونبار
در میان تو مگر شکر پستان بود	که نه از غلی بیدم نه تو صده بار
آز دست تو به دست من محزون آمد	آه از دست تو صده بار به خوار
ورق کاغذ زردی به دو عالم بند	بمن که دارم اسپیران تو در کار
وصف خال خط زخار ترا می گوید	پیش از باب خود بر سر با نیا من
چون بر صف کل زخار تو گردید	در کل پستان جفت نشود خوار
خواه نام خط ترا زلف بر دانه تو	کس نخواهد دست به از من لب تار
نت بر باد خا و خر عمرش چون به	مدعی دوش که بخشد من یار
میدری گشت بر از حرف عشق سادو لم نرسد لم باز که برگشت ناچار بیا من	
از غم من تمام دیده تر بود چشم	وز لب من تمام خون بگرود دوش
این که زلف درخت و دوش من	پشت اهدا چشم تمام و سحر بود دوش

این

این که گفته که مرا که پند خود کرد	اسیر کردی تو ام غم سفر بود دوش
کردم ام که چشم خود پیش پستان	پیش آن بستان من غم سفر بود
گفت و پیش پستان که میا از من	به دوام پس که از من خبر بود
بی سبب دوشش نیز دشت شکان	یکه خدای زنی را باب نظر بود
میدری این که یکد ز چشم می گشت از دم تیغ تو اش چشم که بود دوش	
خواست که بگذری چشم از من	بگذر سر به داری و بگذر از من
مشهور و ارجان و سرت در خط و	در راه عشق با پستی که با جنت
یک میان خورشید و دنیا من	چون کل شکفته دل شوار با دوش
اگر از سر صده روز جز استوی	شطرنج غایبانه بازی درین
خویش شیده و از روی زمین را تو	آن ماه مهر که از حسن افتاد
خواه چه دیده خاک درش نه بخت	از انفع طفل هر شکم با خط
گر سپرد و دیار می رسید یار ساد از روی نرم انبساط	
ماه من تا کی گشته باین دیار	سیاهی زمین را بگذر از پستان
آتش شایبایی تو پستان نمی ماند چرا	با قیسمان می کنی چه دستان
اعتقاد به بان شوخ تر اسافی کن	خوب میداند غم بان خراسان
نیست مشکل اعتقاد خوب و دیار	میتوان کردن بر کس با نیا من
از لب خود مراد را نرسد چشم	مردم از دست جوانان ریشان
جان و دل تو مانند مراد شکان	یکدم چون با کشتن زان جان

میدری خواجه که باشد شاه و تاجدار

میکنند در آن شرح سخن دان خط

خط نه گشته بر دست از شک نایب	خست نوشته بر ورق شایب خط
بر دور ما خط ترا خوش نویسنده	خوش میبستوان نوشت شب ماست خط
قد کتاب چسب و از حسن خط	و از دست زینت حسن کتاب خط
از آب تیغ گشته نشد خط دگشت	که از گشته نشد ز موج سرب خط
ش خط جاب جاب عارض او هر ذرات	بر پس بدون یاد و دل خط
هر کز غیب بار بر رخ خورشید	بر چه گشت بر رخ روشن خط
نامم نخواهد و در برم از هیچ نامه	از پس که دل نوشته با و حساب خط

تا چند حیدری بنویسد بعد از آن

پیش سبک بادل را خط

کنت سده بان تو خط بود	دیدن نوی میان تو خط بود
بان که شکفت که با چشم منم	یکشتم با که ان تو خط بود
دی شنیدم که کان تو گشت	که گشتیست کان تو خط بود
دستی ای دل دیوانه با و هر کان	دیدم که گشت که کان تو خط بود
این که چشم من نویسد با و	رو عسری نکران تو خط بود
از زبان من چاره توید	هر چه گشتیست بجان تو خط بود
به پیشین دل مضطربم و درش	گشت هر سینه ز زبان تو خط بود
بر سپه کوی و فادادشان کوی	و او هر کس که گشت ان تو خط بود
میدری این که کی ابل سخن	سخن این پس بیان تو خط بود

دبسم از دلت و فاش عقل افتد و خط	ز آنکه حرفم را هرگز نمی دانست خط
منع جان و دل که فاش خط و فاش شد	دانه و دلم که فاش بود آن خال خط
در میان آتش دل من خست	ز آنکه باشد بهترین کار با خط
بر کنار بچه و آتش چه کردی چون	پای بر دنیای بی پایان خط
نار و دین بجا و در نه در یاد	خست شوری بر آب کی شود با خط

سیدری هر که که از بزم تو بر تو

میکنند از نزد بس خانه جا و خط

بی لب جانیش ترا ز چشمه حیوان	کر لب لعل باشد در نظر جان خط
بی سال است تو از سده و دینی	ای که پستان زنت زده و دین خط
تا به ان که غم منم دین که غم	ست مجنون ترا ز دین و از جان خط
تو ت روح عاشقان مرا جا بود	ساکن کوی حاست ساقاب و دین خط

در دست ان میدری با ناله و غن

مردم حیدر و در از ناله و افغان خط

کریم و درش ان مرد بی نقاب	در شب که در پیکر نیاقاب خط
مطلوفا شد دلم چه ترا و خط	چون من کسی یافت از خط
بی لعل بیست و پست تو چشم	عاشق تو گشت در شراب و کباب خط
هر که که آتش دل سوزان علم	باشد مرا که چشم پر آب خط
تا گفته که کس کنایه نمی	آر و ز خست مرا از خواب خط
هر کس شید تیغ تو که دید دور	روز سب سپید اگر چهاب خط

کفتم ز جان غلام تو دم گفت جیدری

بنو و مرز سبده حاضر جواب خط

بی تو زان کوزه ارواین دل چهار خط	ست چار تر از شربت و به خط
تاب دیدارت ندارد و به خط	زان سبب بود مرا از دهنه خویش خط
ساکن کنی تو کی میل جنت بشود	عاشق دوست ندارد از کز او خط
لیسای مردم و صداده مردم خط	با وجود او که بر دانه نبشید با خط
دور بود که بر سر دانه قد و خط	مردود صد ساله دار و زان قد و خط
یکم روزان نخواستیم عشق از دلی خط	کز غم بسیار و دار و دم بسیار خط
کی شد و مخطوط از زار و بر بالید خط	عاشق ثابت قدم می باشد از زار خط
مر که عاشقیت از اشعارین مخطوط	عشقت از او دانه و دانه و دانه خط

از لب او جیدری پوسته میگویند

چون کندین دارد از شری کفتم خط

بلایت و عارض تو ز سر و دهن خط	بی زکس و کلت ز کل و نترس خط
بی غم لب تو ازین بوستان خط	بی شمع عارض تو ازین باغین خط
بی لعل جانغزای تو ز لب خمر خط	بی خط و کشت تو ز مشک خشن خط
نکته نشین عشق کلشن فیرو خط	دیوانه را ز آب و هوای چمن خط
هر پسند با غم تو بکنی نشسته ام خط	در نه مرز که شیهیت از خون خط
یعترب وارتاشو چشم با سفید خط	لدا ز بوی روست کپور من خط
چطاعتیت این که وطن کرد و گم خط	در نه غریب کوی تو از وطن خط
عالم تنگست بهانه افغان و نام خط	با این فغان دانه کسی را ز من خط

تو دیده میدری شوی و ز در شک

در کفر و شرب و در سخن خط

بی تو رخ شمع رویت جان که خط	کز غم عشقت نباش عشقت از خط
ز سر امان که نباشد ز سر در خط	پس در آن آج دولت مرز از خط
یکم زان شاه من بر قلب و لعلی خط	در جهان از مرده آری یکم تا ز خط
احیای چاره ساز از می باشد خط	در جهان از چاره سازی چاره ساز خط
دلخواه از بخون پید لعلی با طیت خط	یغرائین از و لعلی و لعلی از خط
خون سر نمان دل چنان پیش خط	از فغان کجاست عاجز شایان خط
دست شمع عاقبت در عشق از خط	در غم آید و در غم با کجا خط
پس پایدان بت چمن بی غم خط	انیمت خورشید بی غم بی غم خط

چون بخورده نیند آگاه از ناز و نیاز

حسری از نیکانی بی نیاز خط

ساقی بزم با دارد بکف جام و دایع	در تن دل خوردم بزم معنی در ایام خط
رفت در شام و در بزم با دین صبح خط	کمر به صبح بزم نیست چون شام خط
سبیل باشد پیش و سبیل صبحی خط	صبح سبکی می باشد پیش و سبکی خط
سر که چشم بیل و دایع و دایع خط	نیت نایب یکم از محنت غم دایع خط
مردم از سر و دم چون شمع میسوزد خط	بر زبان از دل و دلی آید مرانم خط
صبح و شام من دیده ای نه و کمر خط	کفتم آینه شمع ز آغاز و انجام خط
پس که دم از آن لعل شکر با طبع	لایت ساخت مراد بر جا و خوار خط

پیش از تو چشمم را زار و وصل شدم	اچنین خوار شود آدم بسیار طبع
از ننگ عشق من سست و دستم	نیست ز یار مرا حبه ننگه یار طبع
صحت عاشق بیا بود و وصل بسیار	بفرم سخت ننگه عاشق چار طبع
جانم از روی تو گریه نغمه چشمت	دل چار ز تو شربت دیده طبع
سست چون در لب تو چاره چاره لم	میکنم از تو من در لب چاره طبع
حیدری بنم و اندوه کشتن قانع باش	
هر چه دیدی نتوان کرد یکی طبع	
بچنان تو شود این دل شیدا قانع	بنگه نشو ویده پسند قانع
که زنی تیر پستم که کشتی تن جان	دل عاشق نشو از تو باینا قانع
گرچه مارانگی سی دل دین برت نهاد	چشم من تو باینها نشاند قانع
دل من قتل من امر و زبانه و شکن	ز آنکه دیوانه و لم نیست بفر قانع
خوسر تو از آتش مرست سازد	چون من سوخته خرم نشو قانع
مدی خیز که بال ترا زین جانی	
نتوان گشتن کشتن خضر قانع	
ترک پیش کرد از من باز جان و طبع	جان سپهر صدها داد و بکنه و طبع
بر سر کدام طبع جان دادم و گشتن	تا چه کرد بر سپهر من بد ازین و طبع
چون منم دامن خودم و دم پر و طبع	مگر دیار را عاشق خود دامن و طبع
باز در سار زنده و سپهر کشتن	زین سبب ز قاتم طای نکر دم و طبع
عاشق زار نیست چون روی سپهر و طبع	
سیر و پیر از حیدری هر که کی طبع	

باز تو

باز خورشید رخت کرد طبع	مطهری گفتم که دیدم چشم طبع
یکیند کار سپهر و خرد و در جهان	گفته هر کس که بود حرف او طبع
دو شربل او من در دانه بجان	انگشت زبان پیش که در زین طبع
کار من بود عشق چون و کز از می	حرم چون در دل دانست طبع
طبع دیدن او بود در اما با طبع	هر دم و سپهر نشد از رخ او طبع
در میان من و بسیار و کز چشمت	گشت چون با در بجان خورون طبع
بینه در من و دل دانه صرست کاریم	کشت و چشم بد حاصل ازین طبع
حیدری رفته و شرم با و کشتن	
نیست اگر دلم از قانع نه طبع	
کام دل سیک از لبان و در با طبع	عاشق ز شمشیر و دی و در با طبع
در جای عشق و خواهم فیکه طبع	اینقدر در عشق آن شوق با طبع
از من خواهد دل و جان من از دانه	او چنانچه از من من چنانچه طبع
لایق جبر و جفتی خود نمیدانه	سادگی بسکه کز و در و غا طبع
من که باشم تا بان زلف و دانه	بکشت زلف تو از باد و جفا طبع
تا بجزن خود بگیرم روز و طبع	یک ننگه از قاتم طای خود طبع
خاست که در صرست از خاک شیدا طبع	از برای دیده جان تو با طبع
لطف و در حیدری بی شاد و طبع	
خرم و سپهر و در چشم بی شاد و طبع	
هر جان جانانه که با عشق و طبع	نیست عاشق هر که با جان و طبع
عاشق و شادم ترک و عالم کرم	او چرا با من برای این و طبع

باز تو

از غم ناله ویش جان و ادم و سوختم	پادشاه و این سوز آن دستان و کار
جان فدایان ترا جان و جهان بند	طالب وصل تو کی بهر جهان وارد تران
سالمه ای چشم تر خون دلت را تو	بامن پیل ملک آن آبستان دارد
پروغانی که هر غلغله نامحرم مان	در جسم تو وصل خود با جرم مان دارد
ترک سبزه که درم که او ترک تران کند	بامن چشم شکین دل همان دارد
بر سر کوشش که شد روی سیاه من غم	بامن چنان زمان پر جوان دارد
یک زمان بی در خواستم که باشم حیدری	
که چه آن چشم بامن مر زمان دارد	
هر که آمد و زنده در غم فردا فرغ	کی تواند شدن از محنت و بیابان
تا کی از نیک و بد در شوی شاد و غم	ای خوش آنکس که درین راه شد
کس نکرد و ز وجود و عدم خود	نشود و غم این کشته سر تا فرغ
ره بقتل و کسی بود که با کرباشک	در ره کعبه شد از غم و بیابان
حیدری تا کنی پابره و دست نه	
نشوی از اهل اسفل و اعلیٰ فرغ	
نخلی چو قوت نیست ز تو تازه درین	دار و قد و بالای تو آواره درین
گردید از آن سپهر و سر از آن کمر	پیران نه پای ز انداز و درین
از رشت جان بیل شوریه بهر غم	مجدد کل راز و شیر از درین
افزوده شد شمع رخسار اشک	کلکون رخ آن کل شد از غم درین
مر چرخ و دیدیم بهر سوی نه نام	چون روی تو یک برک کل تا فرغ درین
که از لب میگون تو مخور برین	کی غمگشت این مر خیز از درین

شکسته دل سپیدی نمرود جسم کز	
چون غمزه این شمع کجی تازه درین	
در پای جان پستان من دل پر غم	بنمایه در غم زلف تو چون درین
از فرخ شمع و نور او تابان	بس که شب تار و ز درنگ تو پسوزم
و تنهای و بانست چون دم که در کم	نظر خط و او در خطات زلفت من
شیر طوطی پس کله ریشته از دست	را که نیش که ابرو یکنی که پر زلف
یمنه در باغ و باران تو کلک شمع	و بجز نرانی شایه دل که از کشتن
مشق ز از افروخت خن دل خود	عاشق بی ذوق دل خود از غم دارد
یکش پر آن آب جوان حیدری ز دست	
که پای ما به شد زمره قتل و فرغ	
کشته که پیش یکت و دل کران تو در	مر به گفت گفتت جان تو دروغ
و ده با کردی و زان جوهری انباشته	خدا هست مستم بخان تو دروغ
کشتن ز تو بدل ز زانای دلم	گفت می بد و ازین راز سان تو
کشتن چن کشتی نقل دروغ ازین	گفت این صاعده باشد بکان تو دروغ
حیدری تیغ جهان شوت ز زبان تو	
چند ساز بهر سر نغان ز زبان تو	
مدا که کشت زنگار است فارغ	شدم از آن در و چشمت سیاه تابان
مر و چشم تو بخونم که کواهی داونه	شدم از غم و ز آن دو کراستان
غم داونه و و جان سپهر من	لعل دل کشت ز تاراج سپهر من
من که در راه تو با خاک برابر بودم	چه ازین میکند و از مهر راست فارغ

چند روزی ناله و آواز عیش و شادی
حرف شنیدن میسنگدل انداخته و آتش فدا

شاد بنگر خدای آب و طاعت غایت
 کم نشین باقدان کعبه گلی سرکن
 دشمن شکی شود اگر نه سر کن
 در دل سر نیست غرض میز تر تا کی شود

تکی چون خورشید می زاید به جان و
 آسب می زین در کجای رجا می کار
 کاش می خدایر که خوا به کش
 سینه کی بسته ام تر طاعت را پ

بکنند و در آنوقت یاقوت است ناب
 حبه ای پاکشده و امن باشد تا بدیده

چادر و پاک و کم کن سوز غانی جز
سرخش بایان جانی را با حق می
از زمان خط سبز رعل با جیش و شد
که شد میخیزد سپاه غمش شد از دوش
روی ز دم را عبادی کن با کسیر نظر

میر می گفتیم به جفت درفش می کند
در فشان کردید و گفت این درفشانی را

از دل جان بهر طوفان مرده شاه نجیب
از قوس طغیان خود روز و شب شمشیر
در طواف کعبه دانستم که شمشیر از
سر خود نشیبه از هیچ اندل روشن
میدوی گلشن مشو چون میرساند عاقبت

چون از قضا پر می آید حق تمام از کوه پند
لاف و انش باشد از بی و انشی سر خاگر
خربت تیج زبان کاری سازد از کوه
بر زبان و الفضولان بی اثر است سخن
از دل سکه سیران سر کز تاجیه و بی
مردمی را که بنودی سر و دانش رسد

چندین لاف قاف از پیشه عاجز گزاف
بر لب و اندولان سرگزینا به لام لان
قصه گو که دستهای پایکشور و دریا
تج و چین خانه بده چکش بهر شکر
شکر آسمی چین پرورد و تیسار
در میان عمر و نه خنجر و دی افسان

در صفه صفاتی ولایت جامعیه

بی زبان و کام گفتند که او که یاصد
 پیش جود او تا دم ناله ایستی
 قایل و ناله و صفت ذات پاکش پر
 چون دل و ناله و صفت ذات پاکش پر
 چون بجز در پدید و فیض و شریک
 نیست در بحر کسب و محض با لایق
 مسدود صحرای که یازده محض او

شسته زبان پر در غفلان در اول صفت
 شسته زبان پر در غفلان در اول صفت
 در اول و دریا و دریا و در اول و دریا
 در اول و دریا و دریا و در اول و دریا
 پنهان پنهان و دریا و دریا و دریا
 در غفلان و دریا و دریا و در غفلان
 در غفلان و دریا و دریا و در غفلان

شماره های ده پانصد

که عشق نیاید و روش در عشق
که نمی شد پند در عشق و حبس در علم

معدن خورشید که در جبهه	از تر سوز نه که در و فاکتور
سایه ها که سایه دیده پرور	از غمسم نادی آن سرور
ناله زاری که بر لبش بلبل	چاک دل طاهر که در صف مشرق
که چکه که خطره خوی زده و سی	در غلظت را و به آب لطافت
که بگویم چه ری و صفت و روان او	
از درون که بر نی ری و درون دیگر	
جسم انکار هر یک از جانی بر طرف	زخم طاهر را که در داغ نهانی بر طرف
عاقبت در داغ عالم شده ز لطف عالم	که یک کلک در رخسار خدای بر طرف
کامرانی خون دل خوردن بود و در	عاشق پیل که چشتی کاخانی بر طرف
پس چوین دل نه دیده زان به پیل	شده ناهربانی مهربانی بر طرف
چو بیایم شستنی کفایت عالم	چون نهاده ی پر سپه مایه بر طرف
حال دارم را بر سر و ناله زارم	اشک غمسم را برین زنگنه بر طرف
از دهان بخت که غمسم شش و خون	لب کزیه و کفایت که دانی بر طرف
عطر او جان پستان در کس او در	در باری با نظر کن جان پستانی بر طرف
کفایت کی کام یابد از لب او جری	
زیر لبخند به و گفت این مهربانی بر طرف	
این جهان پس که در تصدیق است	سر بر خویان عالم نام نهاد
دل ز عاشقی می بندد و غارت جان	چو ترک چشم خود غارتگر جان
در بایا به که در عالم پریشان	قد این جمع پریشانی است
کلفه ایران از غم دور و ایران	فارغ از دل و چاک که چنان

با وجود اشک پس ز میان شکون	از دل و جان طالب صلح و شادان
پیشانی که یکسانست بجهان	و صلح و جان بستنای دلم خدایت
چون قریب بجان مستی که در غم	رو و شب بر ماه رخسار تو خیر است
چون سگان در پیش غایت پیش رفتن	
چیدری را از سگان خود و فخر است	
آه ان که هر که خندان کرد و دلم	غیر غمسم چشم نیست ز کفر است
یاقه تا از رخسار زنگ و در کفر	کشته گرم از آتش بار من است
کشتن سپهر از غمسم بر روی	عاشق را نیک بود گفتن بر
تاج از عشق بجان بپایه غمسم	چون کنم کاری بیدارم غیر از کار
چیدری را از کجا و ذوق و شربت از کجا	
ما و صراحت که در دل بسیار	
تر فارغی ز جهان و جهان شادان	بیا که هست بسی جان ما را از شادان
مرد مرد که روان میشود بلکه	زمان زمان ز درایت جهان
سپهری سرد پاکسته با زان	بخاک پای تری ماه مهربان
ز دور جرم دل چشم جان ز غم	ز جهان در تن و شادان بجان
براه عشق تر با که خاک شد سر	پای بر سپهر سیم چنان
غیر حرف سگان تو بر زبان	کسی که هست بیادان ز زبان
چو چیدری را ز دل بود و دیده جانم	
بطاق بروی آن قید جهان	
فارغ از غم خود شستم از روی	کشته ام مجنون صفت کشته در

دست خرم پیرامن با پرسم آخر چاکل	عاجت کشته میان مردمان رسوایی
صد هزاران عمارت و دوزخ و ناله میانی	ندان کی یکین نیاید رات بر بالایی
سایه خرم من مکرر خط زده در بزم خرم	تا بد نیست که مری شاد دانه در پای
باقی زاده و دل نگار و جان پشته	
که دوام چون میسی عادت بچیتاشی	
دل ز شهادت بان ابر جان شمشاد	بست جان نیربده ان کی می شمشاد
ز شمشاد تو جان آه مود پس کی	نتوان گفت که پستم بغلانی شمشاد
عالم از فقه رسوایی من پر کرد	پند با شمشاد تو ای شوخ شمشاد
مردم از بجز طبع کار و صالم چه بچیب	که بود پس بایام جوانی شمشاد
صبر می شده بیار خدائی شستم	
بس که شستم بار خدائی شستم	
خرد شیشه کزین بجز جاست معلق	در بزم جهان جام شیشه معلق
این قندم شیشه که لب کشته	از بجز ازل قندم شیشه معلق
دین که ز خورشید که در چشم پسته	در کوش فلک در فضا بیت معلق
از لاله و گل چین چین گلشن پسته	بر غنچه چرینسای که بیت معلق
بی اصل تو در مجلس پسته اندام میام	پر خون دل من جام شیشه معلق
شکایت زدم نیت برواشک بگر کن	بر آتش دل پستم کجاست معلق
چون خون دل میسوری از دیده زهر	
کین سینه پر باد فضا بیت معلق	
ای زیستان کانت بگری می	و می زنگار از جاست بیلی می

در پیمان تنای تو کردون شسته	دانه و دانه شکلی انجم نیت غمگ
چشم خرم رو سپید است پیشه و آخرت	می گنجه هر که که باشد کار خرم
پرن ز جای خود بجهت نیک عالم کرد	کی بگر و ش می رسد بگر ان چرخ نیک
دور و دانه است و عقل نرم و دانه	بیزین چون چشم پیش چرخ نیک
کرم خیزی چراغش ز کوی چرخ	چون زمین که پسته کمان دست نیک
سپه پستیک ملک شمشاد لی در کوی	بیزین عید بارت دور و دور نیک
سیر و دجه چرخ مای و دشتی	سوی پستی بچرخان سوی بچرخ
سایه شیشه میسی در دشت نیک	
سیر و دجه چرخ مای و دشتی	
از لاله نده خاک شیدان تو کنگ	بی اصل تو خون کشته درین رنگ نیک
مر جگر پستم دور و دشتی تو خرم	بای تو اسود و دم از نعل تو نیک
دانه نده خواست نکل و نکل درین	عشق تو باده و دیده پر خون و دل نیک
بی حقیقت شمشیر تو ای شوخ شمشاد	مرکز زده و زاید خاطر نیک
فریت که چون حیدری سر و سامان	
اندر پسته نام پسته ارم و غم نیک	
چون دود و دود بی رویی نیک	قطره اشک شد و دانه تب نیک
کشت تابی در دانه ان و چشم دریا	گر در حال دم که عید دید نیک
دیده ام شد چو عید انجم نایب	بیزین دل خدیه نامن کشته نیک
گر برد باد فضا خاک مر و نیت	نیت گلشن که ز نوح دل من کرد نیک
شیشه در دشت زانه چرخ نیک	مست در کار که چرخ نیک

میدانی جان طلب طلب زبان

میں بود شش زبان تن مردان

مضی کل از لاله بود که و صحرای لاله	پشته نو سینه برون می آید از سرچ
نام و تنگ سازا چه جوی چون تن دریا	سالمات دارد از ساس نام
نیست تکیه دل بر سینه کرم شکم	نیر خود و عشق و پسته با دل س
اگر از کیفیت شده شهادت میشود	بر که او که و شبیه فرموده خان شنگ

جز خیال آن زبان منگری نداد ویدی

از خیال خاص خود مرز نمی آید تنگ

میشود آینه دل صاف و پاک از غش پاک	تیر کرد آب صافی چون در درخت
استان کن مر که کوی عاشق تاج کین	عاشق صادق نیکو و بد تیغ کین
در دل بکینه نمانست یغیر زهر تو	پسینه مارا کن با خجیر کین
زود و زود آفتاب باده در من ش	چو رند از سایه بان می بایم از ک
عاشق هر کرم تو خود را بر آتش نین	شعشع پرواز را از آتش نین
هر که از خاک و خون غلط مرز تعمیر	سرخ شود در روز محشر بر زین

میدری اطهار در دل زید روی

ار و مضان کی کشنده از سینه آه دروناک

تا شد دغا و شب عید از فلک شکست	آفتاب دولت خاتم که با شکست
گر کند که درون و درون را کرم تو کردی	رست بقا ت نه بر که و دشمن تو کردی
تا و چه آینه در شبیه تا با لاله	پاک بادیه از کت از تنگ عا
بار که ختم به اندیش تو شکوئی کرد	تو که میباید کشیده از زنده مر افعال

از خیال زنده کافی قافیه بر میوزد

مرکز سبب مجید و بر صفت و مستحق

کوس شایسته نم چون حیدری کشته

شاد و دل اگر از حال من استند

خون دم از غم آن خطه دلا	بارخ زده و دم شادان دلا
دیده و رستم کرده و جوش دم	نقش جمال تو ز کجک خیال
ز کس است تو مرا می کشد	سبب زلفت تو بر نیت حال
حار من و ابروی تو زواج	مست خود از چه و چه و بدل
خال سپید بر لب لعل ریت	کشته سیم لب که ز جلال
برخ اگر بر من کنی آه من	سهم تا بد که ز کمال افعال

کب کال تو پس این حیدری

کاهه نظم تو بطر کال

چرا ای شکلی شایسته چون عالمی شایسته	چرا زدن بر آسان ولی عالمی شایسته
بگویت هر که می آید نباشد عاشق تو	ز بخیر بخت من مرا ز غمده میشود
کز قافیه زلفت چمن در آید	ز سر و ناز و دودت مکره و کلام

بمن لطف نماند حیدری آن نده

تنه فلک میبانی عا کت نیست خال

ز بهاران سپهر از شاخ زده غمزه گل	در چمن نازک از دل زدن گل
بوی زلفت ز جهان زلفت جان می	از کپستان جهان باز زشت گل
خانه در که ز سپهر قمر زده	چکبک خاند مکره ست بنابر سوز گل

دل جهان در جهان نامی دور	کی توانی که سینه پرده می خیم ترسل
سیدری بی بی و مشرق نیاید	شاه کل و منش آن به پا از ساعده
بخت کواری کند در بزم آن نازک	پرو چشم شود سید اسن فانوس
آینه دل شمع و پیش کشیده بر کرد	سینه سوزان من کرد به فانوس
کریه پرده اندر رانست بزم	نیت در آتش پست آن خانه دایه
نیت فلک پس از پر خون و چشم	شعور شست غبار کشیده از آب دایه
تا نگر و در جبهه کرد رویه آن	کی شود آینه دل شتاب بی دایه
آتش دل کینه ای از آتش پیکر نیاید	کی چرخ لاله می چرخد در شکر نیاید
حیدری زان لعل شیرین بر کاک	کی سخن کو بکسی از طوطی شیرین
ای زاده عارف و شیه تاجان	دی زیا تو بیت لعل بر شیان
در تنگم چون در آید لعل جان	از صیث جان زاریت آب حیان
عاشقی کار و زجان بی طایه جان	چون نکرد روز خورشید روی جانان
چون بنده دل بفرز لعل کجاست	کز کمال کس نه او کرد به آمان
سرومازین بکشتن باغ چون گل	تا شود کجاست در کشتان
طوطی طبعم در آید حیدری چون سخن	کرد و از کشار و مرغ خوش الحان
در شوق سر تمام ظاهر میشود در آید	این کرد و در دهه جانها تیغ خیزد در آید
افزون بر سرست کردن نه از	اگر نشت در سر سو دایت سودای

از بختی

ازان سرش کتم ز یاد و کور کور	رسد از روی کدم سگ کور
جو رسد خرد از حیدری ز یاد و کور	من سر کشیده بخون ز قید عقل آزاد
با کفک پای او چشم نیاید	کرو و سب از سر کورش کجاست
در ره یابی کجاست سر کور	آینه دانه قش آن خورشید سب
عزیز است بی لب میگون او	خون دل مردم بجای جام سب
در سر برق عاشقی بر جان مانده	سر بر قافا تان سب و باله
تا خط سپهر و لب جان بر دور جان	حیدری کی نت خرد و پای کاشیم
چون نخواست و لم سر کجاست	صد با پیش من نایه چون بودی
او دلم کند چه چون از مری	کی دگر دگر کی دانه بر روی او
شادمان خاتم شدن روزی	با دل پر حسرت از بخت بودی
سو چشم قند جوی او بی بند	تا بکسی اندر چشم قند بودی
سپه به چون کل نشان ز جان	کی بکشتن از غم روی گوی او
آندوی او نخواهم از دلم سر	کرو بر خاک خور از روی او
از کل و دوشین جوی تا غم چون حیدری	بر نفس صد بار اگر ز خود زبوی او
چون نمی نمیت از تو محبت می شوم	این محبت من ز بهر محبت شوم
یکیشی به پیمان و من بدل	بجزرم خدایا باشک و در حسرت شوم
بی لبته غمشه چشم که دور شدن	کجاست ز سر نیست اما از غم و رستی

یکشوی ناکی در تباه از آبشتر جفا	سنا زین بے آفتاب داشت گشتم
یکشتم کونیه جواد و کرازمی گشتم	یکشوی جسم و دنیا کی که ز تنم گشتم
گر نه از دم جیدری پیش کشا کش عتاب	
نیت ششم گزافه می از باب خوت گشتم	
این بر خفت زنا جفا در محبت گشتم	تأجبت کرده ام افکار محبت گشتم
چون تو در بزم حرم جام بآب گشتم	بی سبب تو من خواب حرم گشتم
تا یکی در کشتن کوی تو پاسازم	بعد ازین از نای دل فغانه گشتم
چون نمی پسیم میان بل عالم غیر	زین میان خود ابروی کز غمت گشتم
پیش نمرودان ازین پس نهی آدم فرو	پنجمرودان پای در دمانت گشتم
من که در دم یکشتم خون جگر چون ری	
کی زبسم از بهر جام با دهنت گشتم	
ازان در پیش تو بی شمارم	که غم از تو کسی دیگر نه ام
کنم زاری چه پسیم از تو خوارم	چرا زینگونه یارب با تو دارم
زنی در دی نمی پسیمی	چو می پسیمی ز دردت پر دارم
مرا بر عشق تو کاری و کار نیست	تو میزانی منی همیشه ز کار دارم
پس از عمری نه ایست که در دم	بسی از که در خود شمشه دارم
اگر یک صبا ناید و گویند	که بر دار و ز خاک بر بگزارم
سک خود جیدری را که بچایم	
میان مردان مایه بر آرم	
سوی من بگو که من زرد شایم	بر بنایست از دگرستی پاشایم

چشم آن دارم که بگوید سوی من نیست	کین مده را به نیت گشتم
و او عالم میباید کرد او خفا می	زین بیب من هم برسم در دغی
بعد ازین زین در هیچ قسم روم بانی	گرچه رستم از دست کای گشتم
در دل من آرزوی باور خستار تو بود	این ره یک در راز از و گشتم
در شتم اندر و دوری که کو تو گشتم	نیت ششم کز بانی چون برگشتی
آه م چون جیدری با شک و آه پشیمان	
از خراسان با چنین نعل پشیمان	
ما سبقت این ده ویرانه خواهیم	جز صاحب این فغان ازین فغانیم
در کشور دل بسرخ دل از نه پسیم	در عالم جان خرمم چایانه خواهیم
بی ز کس غم ز لب با و پرستی	کام دل ازان ز کس پشیمانیم
نکشته آن غمزه غمزه مگر دیم	در بزم طرب ساغر و چانه خواهیم
از راه هر گشته ره عشق پریم	رسم خرد از مردم دیوانه خواهیم
در عشق جان پیچ ما وانه گشت	چون ابل ریای پیچ صد دانه خواهیم
چون میباید از غم که امان شایم	
ما سبقت این ده ویرانه خواهیم	
تا درین کشتن من دله ده منزل	لا اله الا انتای تو برال شتم
سکینه من بر نفس آسی پاد فاست	مرده من از انگ کلان پای کل
عمر با در کون جان و شطرنج	سالها سودای آن شکین پاد کل
بل با هم و صفات شکل و شمایل بود	بس که در دل سنان شکل و شمایل
جان بنا کای سپردم خدای گشتم	آرزوی خیر آن ترک قائل شتم

بیا که روی تو جوی جانی کنم	سرخ نیاز به کلاه بیا کنم
غبار پستی پا چون جاده دید	سپید بخت بدید و دید
چو که دست ز دامن وصلی رسید	بگو بخت بدید و دید
ز سپید آتش دل بر فلک زباید	بیا و دست تو سر آه جان که آید
عجب نباشد اگر از دو کون خط	ببین خست نه آن پاک که آید
رسیده ایم ز دم چنانکه معده دیدم	اگر ز هر دو یک دیده اید که آید
ز دست که تاجی در پیک	
اگر ز بخت که اصفاف کار سازیم	
پروین ز خست به سوز خاک بیا کنم	سرخ پای که دم خاک بر بیا کنم
از سبک که پستی بدانی بیا کنم	استیاری نیست دم نام که آید
تا بنا که می آید در که دم غم سفر	دوازده سوار کردن بیا کنم
من که دست و دو عالم بیا کنم	بگو رای که با سر که آید
سر ز چشم جان پشم ز خاک بیا کنم	خاک از از دیا که سر ز بیا کنم
ساعت بزم طرب را بی بیا کنم	بیا و زمین از کاسای بیا کنم
سیک از جان دعای دوست بیا کنم	
بیا که کم تا زنده ام که بیا کنم	
فدا صانع عالم کرده آن بیا کنم	تو که از منی و من ز عالم بی بیا کنم
ز تیر بر زه بخون آن بیا کنم	بچشم نیک پنهان بیا کنم
بهر خونی که دم جلیه بیا کنم	چه سازم چون جدا کند از کوی بیا کنم

چشمه پر از سر که خود از شوق بیا کنم	بود لب صفای پرن و من پر بیا کنم
اندو در دهنم میباید پر شیدگی بیا کنم	
که در عالم جسم شد آتش عشق بیا کنم	
من که خاک را آن بیا کنم	سپید رویه این بیا کنم
بگو از حال من زار پر بیا کنم	پیش از آن دم که نیای بیا کنم
نندوی بسم من بیا کنم	آتش خاک بدیده بیا کنم
هر بار خست که بی بیا کنم	خون دلی پر بود از چشم بیا کنم
حیدری بیا بیا بیا بیا بیا بیا بیا	
عالم شد که زده حیدر م	
از آن در بزم جانش از دفر بیا کنم	که هر ساعت نیایم به ای بیا کنم
مکن چشم که دست یار که دم بیا کنم	که بیا و آتش پست که بیا کنم
چو سید ام بختی جان بشیر بیا کنم	بیا بخت جان کردن فریاد بیا کنم
طریق عاشقی بخون که بیا کنم	که بیا و آتش پست که بیا کنم
زهر دم آید سیکر کی بیا کنم	که بیا و آتش جان سوز زده بیا کنم
هر دم حیدری در عشق که بیا کنم	
هزار چرخ دیگران زان حیدر بیا کنم	
تا بر من ز دست خون پاک بیا کنم	در پیش بیا و جوی او را بیا کنم
در بزم تو در هیچ زمین پنهان بیا کنم	که ز دست غمت بر سر فدا که بیا کنم
آدمه بر آید روی تو بیا کنم	از نیک بیا و دل پاک بیا کنم
آندوه که کشتم بیا و تو هر بیا کنم	نقد بیا و سوسنک بیا کنم

خون شد دل و در بزم جهان با درخت	سر زلف ارشیده افلاک بگردیم
مرکب که آن سحره زاده مر جان	تصیر از آن سحره بی باک بگردیم
مر چینه شد از تن تو صد چاک دل	پیش تو رخ ناز دل صد چاک بگردیم
چون میدری از خاک سپهر گوی تو رفتم	
و نه که رستم چهره خود پاک بگردیم	
به جای رستم ز جام تو پیستم	رستم به یاد تو سر جا بپیستم
نهادم سپهر بزانوی رستم	پس ز انوی تو میدی نشستم
اگر در کعبه بی یاد تو باشم	بکیش من پرستان بت پرستم
که رستم گشت چون نایاب	بروی خود در است بستم
شدم می بکیش به در پی رستم	علیه توبه خود در پیستم
از آن چون میدی بر سپهر زخم دست	
که پادشاه نسی آید رستم	
نی صفت کس مونی بکار سپاسم	نی زاده خود پیغم مونی زنده می باشم
نی ست زشتی سارنه دیوانه نه قل	نی واقف از آغازه اکا در بجام
بانیک به عالمیان کار نه دارم	آسوده بخت پیغم و وارسته در بجام
در پیش گمانی کرب و نیکی ست	پهلو بود و قفسه به نام دگر بجام
در بزم جهان بی دل پر خون می نشستم	تاست می عشق ترکشتم زین جام
کار نه از عشق با جام پیسیده	احد ز من عاشق ترکشتم ز جام
چون چیده می سحره مریم و ندیدیم	
کام دل ناکام از آن دلبسته خود کام	

چرا می پوی بر من جگر وی ندیم	ز لعلش زیدم جگر ای ندیم
بجان ناتوانم ایچو دل میزاست گوی	بگویم با من پیکین چاکری ندیم
چو واقع شد که با من چنین کم طبعی	چرا با دیگران مبر و وفا گوی ندیم
پرا بیکار گشتی ز آشتایان و خنجر دوز	به بیکار زونی شکار گوی ندیم
در این میدری بار به چرا می شوخ بکیشم	
ز بخت بخت بخت بخت گوی ندیم	
پل وشی غالی سپهر گدوشت گم شدم	چو برون قاقب گشته ملک گم شدم
ز نام به نباشد تنگ عاشق را چه کن	بیه نامی میان شفق از آن گم شدم
بجدا نه که جا کردم بهیوی بکاش	میان مردمان زین به آفریده گم شدم
عجب بود نسیم کمر سیاهی پرواز است	چون کز قند و لعلی تو در عالم گم شدم
بست عاشقان خودم ز جویان رسوا	
از آن چون میدری غافل زوید و گم شدم	
از دل برون کی بیکان جانان می گفتم	سیکتم بیکان دل کیم ولی جان بکفتم
چون نه ادم روز وصل شام جوان	از غداست پشت دست خود پنهان بکفتم
یکم ز خون دل پر خون و مادرم دیده با	لی کل وی تو کل از غار مرکان بکفتم
که بکن بایش شکلی که که بریت یون	من بنام کوه بستم بر سینه آسان بکفتم
کی تو نام گفتم بیکان ز دل زانو کن	
جیدی جان بیدم مر که که بیکان بکفتم	
در راه تو با دانه فاک نشستم	از خدمت پادشاه تو بکاف نشستم
مرکب که در پای سکان تو فادیم	بر جاست به بکارم افلاک نشستم

دریم که در پسردهای غبار نشستی	با دیده فناک دل خاک نشستم
در خون دل و دیده نشستم اگر ما	غم نیست کزان غمزه بی بال نشستم
از کشتن زودوس در یاد کردیم	در گری تو چون بر سر فاشک نشستم
مگر بای و میبوی نشستم چه عیست	با دامن خاک و نظر پاک نشستم
در گری تو چون میبوی پسر ده سال	
از سرست پا بوس تو بر خاک نشستم	
بیلان قنار دلم یکم روز گزیدم	مجنون که جان سپارم نیت چکار دلم
شد روزگارم از پیر و چار دلم	که خیال می کنی تو غم روزگار دلم
ز غم دلم چکدیم کرد ووری سکا	المی زیاد و از غم پشیمان دلم
تو مگر خبر نداری که من پشتم رسید	ز شبی خیال غمزه زوی تو دار دلم
بر دای غمزه و ناله بوش ده عذابم	بر بصیرت دل خود مگر خستیدار دلم
ز غمش پاک بوم بخال و قنار دلم	
چو غمت میبوی چون غم و غمبار دلم	
من که پستی ز تاج دولت اسکندرم	از خدا مان جهان آیدین محمد اکبرم
در کار کیش بس که دارم خشت اسکندری	ست غل پیش ایند اسپندم
کشته ام تا سر بند از آستان شاهنش	سری آید منم دیگر بقصر قصرم
یافتم تا گل پناهی ز خاک در کاش	طنین بر سر مشبه جوان زید چهرم
بکنم از جان و دای دوستش در بندری	
بز و دای دولت او نیست کاری دیکم	
در عشق لریایی پوی سپه ندیم	مجنون کوی عشقم از خود و غمزه دارم

شد بر پاکوب او بر بسته پاکوبم	فرز خیال مردن لشکری و کوزه دارم
جسی جان را کن که اصل نشیت	بر آشک نایبی در چشم ز غم دارم
بی اندیشه دیت بی تو نشیت	آسودگی در وقت شام و نوحه دارم
سر پس بگر کاری ما و خیال نشیت	جز گریه و دادم کار بی و گریه دارم
چشم نکایت از یاد دایم و دیت	زان شوخ چشم بای زین شتر دارم
دایم درج و لایزال و روز و صفت بخت	
چون میبوی چو بایست که رسم و نیت	
بی تر فصل بهار چکنم	بی رخت لاله زار چکنم
عاشق و زار و زنده و رسوایم	تنگ و نارس و عار و چکنم
چاره دل کنم محسن و نیت	دیده اشکبار را چکنم
گر بسازم بطیفت اینیا	چو سحر یار را چکنم
با سکت در شمار اگر نایم	الم به بهار را چکنم
میدری بی خیال آن کهنه	
ناله های غمزه را چکنم	
شباب بی لبش از شک حشر تمام	دور از دغوی که غمزه دارم زینهار چکنم
بر زبان غمزه از حدیث اعلی او نایم	جز خیال خیال و بنو خیالی و دیکم
شد ز چشم ما تو آتش جان زارم	از خیال و اهل کشتیسم لا غرم
که چنین خواهد که شوق و غمزه من	آب چشم و دشتان خواب که شوق دارم
حقیقت از آتشش دل سوخته چون میدری	
زنت بر باد فنا در گری او غایبم	

تا نظر بر عارض آن که کلاه انداختم	اگر خورشید را بر خاک راه انداختم
آتش که جهان را ز دل ما شعله زد	بی رخت سر که نظر بر مهر و ماه انداختم
در آستان عشق با چون مهر عالم گیر	در جهان آوازه بی خیل و پیاده انداختم
چشم ما از گریه شد در گنج نوبختی	دیدم دل تا بر آن چشم سیاه انداختم
پای تا سر آفرز و افغان جانی سوختم	خزیش با در آتش دل بکجا انداختم
ساختم آمد و از جنس طبیعت روح	ای عزیزان بر سرفرو را بکجا انداختم
رتبه عالی طلب کردیم نشان چندی	
رفت بر باد فنا در کوی او خاک شدم	
تا نظر بر عارض آن که کلاه انداختم	اگر خورشید را بر خاک راه انداختم
آتش که جهان را ز دل ما شعله زد	بی رخت سر که نظر بر مهر و ماه انداختم
در آستان عشق با چون مهر عالم گیر	در جهان آوازه بی خیل و پیاده انداختم
چشم ما از گریه شد در گنج نوبختی	دیدم دل تا بر آن چشم سیاه انداختم
پای تا سر آفرز و افغان جانی سوختم	خزیش با در آتش دل بکجا انداختم
رتبه عالی طلب کردیم نشان چندی	
سرمه خاک پای شاه دین پناه انداختم	
پای طلب به امن تنگ شده ایم	مقصود حاصلت به بقصد پیاده ایم
کل کل نکشته و امن با ناکشاده	و اما کل کل نکشتن با یام چیده ایم
باو شبان داشت طاهر گرفته ایم	از اختلاط مردم عالم رسیده ایم
روزی که جان بخانه تن دوخته ایم	از جان زمیده به نسیم تو آرمیده ایم
نهادیم پای زدن از ره و سنا	سر چیده در طریق محبت و دیده ایم

چون جیسی بر آواز خود که شسته ایم	از خود که شسته ایم بی سینه ایم
در راه تنهای تو تا خاک نکردیم	ورد و رخ بر جان ننگن پاک نکردیم
گر رخ تنه ای و ز ما دل زبانی	با دیده ننگ و دل جان نکردیم
از دهر غم و درد دل است که کردیم	خوشه دل نیست شیشه افکاک نکردیم
بر آن گنجیم که چشم سیاهش	نکشته آن غمزه بی بک نکردیم
در گوشه غم که ز غمت زار میرویم	و نبال تو با دیده ننگ نکردیم
بر که در کوی تو از حضرت برویت	ناست در قیاس هر سنک نکردیم
فراهم شدن جیسی سوخته چون خاک	
حیثیت که بر تپه خاک نکردیم	
اگر یکله نداشتیم بر وی چشم کردیم	به امن ننگ و سیدی و زور کردیم
اجل دست از کار پانم نینداده ایم	بیا لطیف کن بهستان زو شده ایم
بهر شد غم و کام از لعل جایش	رسید آخرینا کانی لب در عاشقی ایم
شدم دیوانه از بکر زلف آن پری	بقدر جمال و من و دیار حیرانم
ز سوز دل چه پرسی جیسی زانو کرد	
که پسیل ننگ عالم را گرفت از چشم کردیم	
دیده تا بر رخ زیبای تو انداختیم	خانه دل چه پری خانه چمن ساختیم
بهر کوی ما تسم رسوایم	سالمه شده که بشن تو بر آفرانیم
منم آن عاشق سرشته که در راه	سیدیه یفرسک کوی زشتانم
جیسی به نسیم من سوز و سار	نیزین سبب غم او سوخته و شام

عاقبت سر غنچه ابل سلاست بشود		بر سر کوی طاعت هر که میگردد قدم	
پسیم و زرد او در بر دم حیدری بودم		هر که پیسم و زرد نگردد از کسی باشم	
کر دوستی تا بود پیرامن و میانم		کی ضایع نیاید از غار طاعتم	
بس که دل پیستم بخل تقد آن سروی		آخر از بالای او کوی باشد گنم	
خوش نیستم آید ترا کاری که کنی		آنکه در علم از کار می نمایدم	
گر شود اندوخت او پیرامن جامت		برشته جانی شود مرا ز پیرانم	
بسیه ای آن شده تا یل خیم گشت و من		و خیم جان خودم تا دوست گشته دشمنم	
سوی ما بینم تا که ما از کعبه جان بکرم		از طواف مرقد شاه خراسان بکرم	
تا قدم از پیر نیسانم در راه طلب		کی پا بپوسم سکان کوی جانم	
نیست غنیمت که از شک ما گل شد با گل		چون بچند عاقبت امان و خیرانم	
عاقبت با دایه بپای برساند بگل		گر بجای بر پیسم از چشم گریان بکرم	
کشفش از در دستمان توام نمیدانم		حیدری با هر چه در دهر و دهنده ان بکرم	
دور از لب یکانش ز خون جگر می		و ز خون جگر مردم شرکان تری	
در سپهر بگذر گشتی در راه سکان من		در راه سکان تو من نیست سری دارم	
از زکس ستاوه شو شمشیر و لایق		در عشق پنداری که خود خبری دارم	
هر کس خطری دارد پنهان ترخ		از دیده دل من سم پنهان مطلق	
از خون دل دیده در کلبه اخترانم		هر سگ کی او خوش ما خبری دارم	

در پیش خدایک او پسته سر خیزد		چون میباید روی پیدل از جان پیری	
بسر راه تو شادم که بیا افتادم		پا بر سر کردم و در راه و افتادم	
بگنجد تو که شامشدم با دروگر		چنانم آه که در دام بجارفتدم	
مگر نه از اصل پیغمبر او تو خودم		دو شش بر خطه پای تو چرا افتادم	
از کل روی تو بری بیاورم		سایه بر کنده باد صبا افتادم	
بر درخت غمت اندر وجودم بدم		از کجا عاقبت کار کجا افتادم	
حیدری سوختم از دماغ جدایی تارو		شب که از خنده بستاناه جدا افتادم	
ز کعبه پنهان نشستی خواب زختم		شبی بخواب خوش از در و چاه بزم	
چنان که پستش بسوی میگردم		بسوی میگردم خود من خواب بزم	
تقصیر ز تاب عدم تا گشود دیده		ز شوق روز و حالش شبی خواب بزم	
کعبه تا نشدم در مشراق با طیش		بزم مشرب و با دل کباب بزم	
مهرای کعب و جنت نکردم از سر کبریا		چو حیدری ز در او هیچ باب زختم	
ما عالم به طوط کعبه جان آیدیم		سینه برای دین کرده و با جانم	
بر سر ماست عالی چو کردید از دل		بر جناب عالی از باب عرفانم	
در طریق عاشقی با این صفت		بی زبان در پیش یاران خزانم	
ایل و لرا راحت جان در دهر تو		تا بگذری غمت بدراحت جانم	
چون تن عریان ما از صوفی و اهل طاعت		زین سبب رفعت زندان عریانم	

حیدری نام کرده از خود جانب شهر و جود
از عدم یار سب چراغ افان و خیران میم

تاپش پای بر سه عالم نیز غم	پیش کسی ز عشق بتان دم نیز غم
تقص نظر ز پستی خود تا می کنم	در کوی پستی دم غم نیز غم
بی تابست از بجای تو جانانی کنم	لافت شیک و جبر و سکون غم نیز غم
سیسوزم ترا تشنه لجان کریمی	آب بر روز دیده و پر غم غم نیز غم
حیرانم آه چنان من بر جمال	مگر شوق دیدت شر و بر غم نیز غم

تاسی نمی تنم بر دست سپهر حیدری
پای بر سه بر سلطنت جسم نیز غم

از حال پریشان من حیران چه گویم	در حیرت از حال پریشان چه گویم
از حال تنگنا بدولت پر خون چه گویم	در چشم تو ریزنده بریان چه گویم
از دل و دل و دیده غمیده چه گویم	از دور و غم غم و پنهان چه گویم
با محنت محروم دیده از چه گویم	یا از پست چه بجران چه گویم
کشم که ز پست چه در دل محزون	از مور و لی پیش میمان چه گویم
جان در تنم از دوری جانانه نمانیت	از قاصد جان ربانان چه گویم

احوال مرا حیدری آتش خجسته
من بعد بان شرح سخن دان چه گویم

زاده و بهدم خود را بر جانی هم کردیم	عالم شدم عالم پس که آه و بهدم کردیم
بیاده آن میان نازک آه از نیام	زنگران و بان تنگ و صوی آم
کشیدم پای امید از نه امید واریا	کز غم کج نویدی و نو باور و دم

نمای ساکنان کج در سر دشت غری
پای بر پس مکان کوی اواز سر غم

کفر قار شب بجران شدم چون حدی	نایکسرم محبت از کوی کوه دیدم
نایکسرم محبت از کوی کوه دیدم	نیت چشم مردی از مردمان دیدم
چون مر سبب بول پر خون از کوه	چون مر سبب بول پر خون از کوه
در انهم کل کل ش از نظر نای جان	پس چو دایان کل از کلز در عالم دیدم

حیدری تا سر زو نامم به پیش نهاد
پای در دایان تحت زان سبب حیدم

نقد جان بر گفت زلف کج جان کنم	یعنی از خاک در شاه خواسان کنم
عالم سازا شده با دایان رحمت پیغم	ما که از خاک بخت با چشم بکران کنم
آب روی زرد و ما که دیده کردیم	سپو باد از کرد و راه افان کنم
حرمت ما که بکینه اهل یان دور	چون ز پیش میوای اهل یان کنم
تر نیسانیم لب در نام کج شانه	آتشک لب کر بکار آیه حیوان کنم

حیدری پای بر سپهر چرخ صحنی غم
کربا بر پس شیشه سخن دان سر غم

ستون خانه عالم از ان شغل غم	کرم گرفت نباشد باشد از غم غم
براه کعبه مقصودی باید بر غم	درین غم نه تابیکه چون سیر غم
دل محرم کرده و از جرم وصل و محروم	بلی در سر کجا باشد بود محرم غم
درین بیخا چون دل صاف شده غم	نباشد خصمانی از ان محتاج غم

برداشته اند و اندون نگه نامی و به نام
حیات آدمی یکدم بود و پیش ناول

پیش ما که گنجینه است حیات پیش در دلم
چرا از سر این یکدم خیالی میکنی مردم

چه کم کرده و زجر جو دشمن بخت و دعام
زخ زدن حیدری در پای بی پایان کردم

من که با هر صدمه تا زدم تو سپردن میروم
میرد و تو ناب دل زدی دایم بی تیر
در بند و بر پشم کسایه طبعی
عالمی در پیش از نه از غمت راه نمدم

با دل پر خون با شک جگر که میروم
سردم زین در ولی باشم پر خون مردم
چون نجاکت انحرافان قدر زدن
سر بان فرستد و منم از بی کز خون مردم

شروع عاشق و حیدر عشق غایبی
جان خدا که در زمین و حیدری چون مردم

وقت آن شد که بستم در نیانه شوم
پیشم بر چهره ساقی کلیم چه جواب
تجارب او کش بر خدا بگذارم
ای پری زلف پریشان نهایی چه

صدمه و غمفسر ساز و چای شوم
چو دانه شیشه آن ز کس پستانم
تا پاک از غم آن شق تیرانه شوم
کز غم سلیقه لفت تو دیوانه شوم

حیدری قتل بر حیدر از من و دیوانه شوم
تا سبک ساسک این خانه و دیوانه شوم

نق و ارتش ل در بن چه چاره کنم
بر بر سر بنم بود چاک سینه ندان
برای چاره دل چن سخن کنم با
زکشتن بر کویت فرشته بر مردم

چو شمع سوخت بر پای من چه چاره
چو سوخت ز آتش دل پر من چه چاره
عجب من بکنه کز سخن چه چاره کنم
چنین که دارم در وطن چه چاره

جز این که صدمه سازم چه حیدری حیدری
اگر در آتش مثل من چه چاره کنم

زان بوناب جگر چه زرد و آلودم
شد تا آلودگی خون جگر پاک بزم
تا زخم گشت ز خاک و دوا کرد آلود
سرخ من پنج دم سر چه کرد و از غم

آتش بر دار شوی از دل درد آلودم
تا بجا که قدمت چه زرد آلودم
و دیده ام رشک بد بر رخ کرد آلودم
سرخ بوناب و دل زان دم چه آلودم

حیدری ناله زور و دل چه حیدر کنم
چون خاورد از شوی ناله و درد آلودم

وقت روح عاشقان شد
بی است آید و نام پر خون بود
راحت جان و دل انگار
دانش بگویم بر باد جسم کن

در نه آسپاس یافت نیست کم
کلی نفس می کلیم بر جام تم
خون دل کز دیده آید و دم
بپر ما کز نیستی پستم

بی منشی باید بنام حیدری
کرد است شادان باشد نیست غم

من رسو اگر که می علامت خانه دارم
چنان مثل از دل و بران من نه قدم
مکن منع من ای نه ایا که ناله غم دارم
زیست بستر شکسته تو جو خاک کنم

دل تو نه از زده از ترس پستان دارم
عجب کج غم در کشت
پیکار آید چه غم دارم
کود که در کشتن کوه کینه دارم

خدا و حیدری در سر غزل صد و شش
پی دفع حال و پستان افسانه دارم

بجز از عاشقی کاری نداریم	نیکو رفتن حاری نداریم
دین کلشن کو از لاس روی	چو لاله چشم خنیا ری نداریم
گرفتاریم و عافیت نیست	غنی داریم و سوزا ری نداریم
نجات و طالع به نیستیکیم	مگر به دل باری اندازی نداریم
چرا چون صیبه ری و لک بشیم	
مگر یار دل آزار بس نداریم	
مگر چه می رفتیم و در تبار نداریم	چو سینه بانانه با سوز مساکیم
نست یزدرا که در کفر او صاف نشا	چو میل یار و یگانه یزدانیم
تا بوضوح صورت خوشت سخن سازیم	زان سبب در عالم معنی سخن سازیم
از جناب عاتق بشیم عالی تر	شاه ساز و چشمیم پیر و زاریم
چستیم و منخ از نامرخی خنیا ری	در آزل چون با سکه کویتم سازیم
کفن میانی از خاک کویتم سازیم	باز در ملک جریان نظر بداریم
از جرم جوت محرم کی خواهیم شست	ز انکه در بزم کاشک هم نداریم
مگر بوی نادر دولت کشاید و درخت	
خبر ری چون بر در شاه سراواریم	
چو که از خون دم پسخ شد پیر سنم	چای است که آتش فدا ندر گفتیم
بر سپهر کوی توام دل کشوی چمن	بل قد و روی تو چون نکرده و منم
چو که در سبک کوی تو خواهم بهشت	بر سپهر کوی فنا نشو و خاک تم
تا سوز و تنم آتش دل شمع صفت	یکو پیش تو روشن نشو و خشم
خبر ری خاک نشین کرده ام باکی	پیش از باب خرد خضر و ملک خشم

سرحدی خنیا ری
از دست تو با نداریم

منوع در دشت دایه جان خریه دارم	یکی از عاشقان زارم و کست با دارم
بخت کرده ام در کلشن کوی تو بشیم	کسی آرد بکویت باز دیگر شوق
و من در شش عشق تو سوز و زاری	دل بخرج و یان تا توان جسم بکارم
میشد از خدا آزار جان خوشتن دارم	اگر دانم که هستی جان من با دارم
مرا در عشق باز می آرد پستان نیت	سک دارم باشد زین سبب پروا می
نارم صیبه ری که ده میل به نیت	
شده و در شش جان و شش و ساری	
ای سپهر پاد تو چشم تو بشیم	بشیم تر پاد تو ای سپهر خویشیم
بایه و پیر آب و لب شک تو بشیم	یعنی بین عشق تو در عجب و درویم
که در به شیم چشم و در عشق تو بشیم	و در روی روی تو چون درویم
که ما بشیم بی رخ تو روز آشت	که در خیال زلفت تو بشیم و شویم
بای دلان به در لب می رست تو	از شمشیر مراد خون جگر تو بشیم
که یکمی بنشینم که که نظر بسا	که زان نگاه ما تو من که زین نظر تو بشیم
دست نمان زلفت سخن نیکم	
چون صیبه ری پاد و محال که شویم	
از خاک گریست با دل ز پیر و درم	با اشک جگر کون درخ زرد دارم
بر خاسته از خاک سر کوی چون کرد	که باقم و با چه پاد در دارم
سر جا که در دم مرده من نیل بشیم	مرحمت بقدرت زور تو در دارم
ز دل الم از دیده در دانت و من	باز جگر سوخته جان که در دارم

مرشد که منم زارت پیدل سر شکم	دیده که در پیش تو آورده و دوا
کشم زدم سپیکه از منده بر تریز	اما چکنم بخت پید که در دوا
فریت که چون جبهه ری زنده جانم	
چون سایه آفتاب که در دوا	
بر سپه من دیندم تا کی تنی تنم	بیکشی آخر ازین انصاف دیندم
کی دل خنده دادم خرم شود از گشت	بی کل دی تو کجاستم ز کجاستم
این دل منده پاره دارا و زوایان	غنج میگویم ولیکن غنچه باغ دهم
ما که در زم بن بالای محبت خرم	پو بود در پیش باز صاف غرت در دهم
طشقا از آن که شد شاد دست میدی	
جیدری را هم خوب نیست بر سر خوان کرم	
بی چشم ناوان تو با چشم تر دینم	بی با د لب لب خون جگر دینم
بی پا سپه چه شد که شدیم سرخانی	چون در شمس بی عشق تو بی پا دینم
فر از خان آن سگ که خوش گفتم	آری بصورت مردم صاحب نظر دینم
در عشقش ما ز غلامت چه میکنی	داریم عیب سجد و باین سر دینم
لیک و بسوی که ز شمشیر که دواست	
غریب جبهه ری که ازین ر بکده دینم	
قلع تعلیق ز جبهان کردیم	قی ز جبهان بکده جان کردیم
رونده دوست شایده ایم	هر چه خد گفت چنان کردیم
بر کشت باغ حیات که بود	هر چه دینم بر آن کردیم
سرب و نیکی که رسید به با	از به و از نیکی نشان کردیم

ازین غنیم

دو ز خبیم که از کوی تو	آرزوی باغ جستان کردیم
از دینان که پس نام مات	نام تو تا بر زبان کردیم
دین جبهانم که چون جبهه ری	
خداست به دینان جان کردیم	
نم زده و دینم چو نه خوراشان	دام از صاف غرت دیگر از سر کردیم
خیال جبهه های بکشتن اجادیم در دل	اگر در کج شای برین و جبهان ایدیم
نوا هم چکه تاب و توان در چشم	بیشتر دینم در عشق بی تاب کردیم
مراسم خط بکشتن خطاه دهم	اگر از نام خود در صفتی نشان کردیم
یتیم منم ز خوریش از کشته غنیم	
اگر چون جبهه ری زان لب حیات جاده	
بر درویش چه دیدم دانه و دین	دید چون سویم هلاک تیران کردیم
ساحل وادی بجان و چون کرد	بر سپه آن دید و آن دانه کردیم
چون کشیده می نمودند و کردیم شهید	چون نشان تر مرگان ساختی تیران کردیم
در گرفت از نقش عشق تو سر ما بانی	شکر که کز لب پس عاریت و تیران کردیم
میتونم جبهه ری که کوس سلطانم	
چون ز غنیمت کمان خرو و در آن	
ابو دای تو سر من از خراسان یم	از خراسان تا بند امان و خراسان یم
دعا از منده دارا بگرفت بود پس	ما باین غنیمت برای چه دینیم
از دینانم و از دینا و دینان	داده ایمان پیش از دینان یم
بر لبها جان ما ز نیکی و دینان	بر سر خوان شایده بستان یم

خوش بختان در عالم زل کرد نام	و ده که در خوش عالی از خوش بختان
کرد و نام شدت بد نامی میان مردم	چون که به خود چو نام نیکو حاصل
نیکو نام شدت عمر من سودا زده	تا به جان پخته آن شکست حاصل
نیکو نام و دامن حسرتی غبار گوی	تا که در پیش از شک لاله کون کل
کی برون چون حسرتی خواهم شد زگی	
من که خری نه دست زینان حاصل کردم	
از سپهر گوی شاهر پریان بر دم	آمدم خندان بکشان یک کمان
جانم ادی چون مراد سایه اقبال	از دست نین بکند چون سار جال
از جفا و جور تو چون طاعت و تاج	نیز بسیار را در افتاد و خال
چاقم آید بر لبان پند و پند و دان	داو خدایان پیش شاه در وندان
چو مور غمبستی از دست جور و در	پارسه کرده با بوس سلیمان دم
حسرتی دل کندم از کاشان و دارم	
با دل صد باره ز سپهر بران مردم	
پیش کشای تو آسان نیرم	تا جان نیرم بجان نیرم
در خلعت ساق تو دردم تشنه	بی لطف تو چشمه حیوان نیرم
رفتند بر بان نه پادشاه	تا بر نیستم بایشان نیرم
روی زمین بگریه خاکش چرخ	خون بر بکند ز بکود سواران نیرم
خون بخورم و پیش گوی نام نیرم	تا پیش پادشاه سخن دان نیرم
چون حسرتی ز طالع و بخت برون ما	
که با بخت مست سک یاران نیرم	

عاقبت دور از تو دور وادی نمیکنم	در غمت تنم نظر از سر و عالم نمیکنم
نیکم آون سپهر قطعه غرور را خوش	بعد از آن در شبنازی پای نیکم نمیکنم
گر چنین خواهد که شوق غم غل غیش	از سداق سر و قدش نخل باقم نمیکنم
گر بیایم راه در سلسک شکان گوی	از دل و جان خدمت یاران مردم نمیکنم
حسرتی در وادی غمت برای سپهر و زر	
کی حسرت خود تنم شش غم نمیکنم	
با که از سپهر آن بت چالاک نایم	که سر برده دور راه و باک نایم
عمریت که از دلم غم و تیغ خیانت	خزویه چاک و دل نیک نایم
چون زاده خود پس نازل به که نایم	نشدت که با جبر ادراک نایم
آیینند با جلین کراو ز چو روشت	آینه ادراک که پاک نه اریم
در کوشه محنت طبع با وده عشت	
چون حسرتی از شبته افلاک نایم	
خون دل مردم پا دل جان نایم	ز سر قاتل با بیا و آب حیوان نایم
عاشق را باره و سپهر سلامت	بر سر گوی عاقبت با بایان نایم
تا که پیشی سر ز جیب دم کرده ایم	بس که شهادت سر و در بیان نایم
فلت ز بخت شای چون نایم و نایم	خوش باور سلسک در ویشان نایم
حسرتی که کن باشد تا به نایم	
بخت چون کاه از ان خورشید تابان نایم	
مادرین مجلس بجای کسب و کسب	از کل و دیلی برنگی و دیو بی و کسب
چون بخت و جو شیرین آب نایم	آن دین خلعت بد و نایم و کسب

گفت دوی ماهر صورت سازان آینه رو	چو طوطی زبان بجهت کف و کوی دوشتم
یکصد سروال و پیر شادی و آراوی	ماز بخیر عیشم ز بخیر موی دوشتم

روزگار می شد که در شمای جهان	با چراغ داغ دهر ما دوری دوشتم
------------------------------	-------------------------------

ما که از ملک عدم بپیشم گریانیم	آقاز بودیم سوی بحیر حلقیم
نی غلط کردیم که چون دزدی خستیم	جان فشان در پر تو در شیشه بمانیم
در جهان حیوت خاطر بنده ایم	زادگوار و زوانل خاطر رشتیم
طالب صاحب لای جان حاکم گشتیم	با دل پر خون بدون از شهر کاشتم
در دما و غفلت بر زور قان بختیم	نه شاه شهزاد و نه پسر در مانیم
تا بنا در پیر ما شک پیدا و فلک	در پناه لطف عام بر میرانیم
شاه من پستیم از خیل که ایمان	ما که پستیم از لطف خان و سلطانیم
ترک صبح پاوشا بان کرد و از بختیم	بر سر خان شاه از جان شاهانیم
در ریاض نه خست چون بیل پستیم	عدم و دود ساد مرغان در شالانیم

میدری از به طوف فتنه اندیشیم	محو جان بی بایه و چون سار جانیم
------------------------------	---------------------------------

من که بی تاب شدم از در ویت چکنم	طاقت اندم زیت بکویت چکنم
دین روی کویت خویش نشود	کریم عیشم روی کویت چکنم
گفته بودم که بهی تو نه پستیم	یکشایدین دل چاره بهیست چکنم
من که پیر حلقه ارباب جنونیم	از غم سلبه حلقه مریت چکنم
با خط سپهر تو بر صحنه کل چکنم	وصف کل پیش خط غایب بویتم

من که چون سیه روی دانه نتوانم دید	بیکه سوی تو از شندی خستیم
-----------------------------------	---------------------------

ما که از خون جگر جام و جام بیکشیم	از برای جام عیش کانت جم بیکشیم
گر جریغان شده و شربت بیکشیم	ما هم از جام غامت سر ما بیکشیم
در مقام نیستی از نیک و بد بیکشیم	صاف شادی که نباشد در عیشیم
با سر شک چو پیرم و روی چون دهریم	اندر ای پیرم و زری نکند عیشیم

سالم داشت حیدری کنج قناعت جانی	تا کویست منت و دمان عالم می بایم
--------------------------------	----------------------------------

درین مجلس دمی بودم و رفتم	به هم تاز بودیم و رفتم
بناک ما که در کن با تو گفتیم	چرخه کاری که فرمودیم و رفتم
بگویم که به ما چه حاصل	برویت دیده بکشیدیم و رفتم
دم آخر جزوی بر سپهر ما	بخون رخساره آلودیم و رفتم
و چشم خویش بر پای رگشت	ز غنم رویه سویدیم و رفتم

ز عالم حیدری با سینه چاک	و می از عیشم تا سویدیم و رفتم
--------------------------	-------------------------------

من بدل که از فیض کمان سر کریم	سکنا دیم که بیهانه زبان و دل سکریم
عجب بند و اگر سوز و جانی از دم کریم	چنین کائنات زبان از شندی آتشیم
چو غنچه خورم خون دل و دم برنجی کریم	ز خون قبل و افغان نه غم کلانیم
سرای سایه و قد شاد در سرم بایم	درین مجلس سخن از سایه طری سکریم
ز تاب کعبه و در عیشیت پرایم	مرا شاد و چون در سایه آن سر و کمریم

مقیم بیت از آن حیدری چون سپید گشت
که مرغانی که چشم یوسف کم کرد و دارم

میشد در سخن با جزو نکران پری برویم	که تا داشت بار بار به خرد و دیوانه دارم
کمن مرغ من از کوی که من در کج است	ز دل کرد که در دست ما با ب و پشیم
کنده چاک سن دود مرغان کوی	پری کردم که گشتم پاک روی بیکوم
بند نام چه کرد که آن چرخ بیکوم	ز پیشم بگذر دهنه بار و دیکه نکر دیم
عجب دانه نام یکم چه در وصف	اگر در وصف او کرد و زبانی سر زیم

مراسم حیدری استار من اسرار شکر
بنامش تا کسی عاشق چه میداند چیکوم

وقت شد و آن سان و بر آن منزل گیم	مرغش از پس کی با جیش در دول گیم
زهر قیستی چه در بحر فنا بوش	بعد ازین قطع نظر ما نیز ازین منزل گیم
چون نهال از زورایت جرسیم حلی	کام دل حاصل چنان آن نخل جاصل گیم
جزم خاک را با جوی غازی چون گیم	خاک را با پسیل اشک نامیدی کلن گیم

حیدری تا چند با شمس م ناقه جان
خیز تا اوقات حرف مردم قابل گیم

از سر کوی تو باشک جگر کون میریم	و ده که با صد مرستان کوی تو پرون میریم
میریم از گلشن کوی تو اما جان من	با دل بر حیرت و بایشم بخون میریم
عالمی در پیش از نه از غمت راه میریم	مرزا رفتند و ما هم ازنی کنون میریم
شرط عاشق در طبعش غایت میریم	جان من نه انا کرده از خاک در خون میریم
بهر آن باشد که جان حرف را جان من	حیدری چون عاقبت زین عالم دکن میریم

شمن چست کربلی دل و دیگه نام	چو تران کرد که در اصل چنین نام
دندم پیسته چاک آه و ام و دیگه تر	از دور دوست چنان زنده چنین نام
سر دم گشتنم ای شیخ چرخ تران نام	پس کوی تو از بهرین آه نام
غرضم در دو جهان کوشه حشمت ز تو	من که اندک و ز اشک کوشه شش نام
کم کم بهره اکر نه غلط نام	بر دست چرخ زکدایان کین نام

موشح المیزین حیدری باشد و ام خاک شین در ده شش
شمن از سلطنت روی نیین نام

سستی با نای اصل با نیت نام	بی با سبب لب شیرین و شیرین نام
مرغ نام من سه خانه پای خم می	سرده ایش که بود صاف دلی در نام
یک نفس نیست که در بزم رفیقان شین	یک زمان نیست که در مجلسین نام
بی کل روی تو کریان بنود شینی	بی اسب لعل تو ز خون بنود وین نام
بی تو که دم و دم آرام نه ادب گیم	بی تو چون شرح و هم در دول گیم
یک نگاه و گشت اندر و جان نام	یک سخن از لب جان بخش توام بیک نام

کوشه را چون حیدری آن سبب
کی توان که زنده سر و کلاف خرام

آتش دود و ادی شست بر روی اسم	چشم چشم چرا که دیگه اب عیدم
بی شش تایی که گیم مرغ دل پر خون	بر بیاض چه و با مرکان خون شش نام
کی بدون از دل زود و در مر حشار و	پسینه را که کند حد چاک نشسته سم
ای کل حسنه کن زاده جان من	اگر جبار و ران زنگ که کین در نام

چشم و ناز غم چون حیدری زبند
نیتم چون دیکران در آرزوی چشمم

از تو زبند چشمم	پر کشم غم و میراث پدرم
چون نظارند از فانی نظر ما	نظری دارم و من نیز نظری
زاد چو از چشمم بی نظر فانی	مزی دارم و دار با بستر فانی
بخت خدایان شب شده تا کریک	نظر و اشک بصدق و بکرم

حیدری طایم و طالب او تاب کور
نایبم که هر چه در کس طایم

از تو ای سایش جانم جانم	عقد جان و دیکران گوی زبانم
جان بختی نیمه از مهرت نایبم	با وجود که زبان آرام جانم
عالمی را همه جان خود تصور می کنم	بی سبب بود که آن ماهر جانم
چون زخم هر زمان زان شوخ بکنم	لطف چو دهم که زبانم
چون نکرده پسینم تر عادت را	ز آنکه عمری شده که زبانم
شد بر من ظاهر کرداری لطف پنهان	نیت پنهان از تو زبانم

از سپه آزار چون من پزایی حیدری
بارتیبان تا شده آن در زبانم

از پناه و کایم در تنهای عالم	ز یاد پسندم فراموشی عالم
سرشته تریدیم از و شیرینی	سرشته بس که چشمم کردی عالم
تا سر زیند بستی بر کرد عالم	سر زیند در پس کرم عالم
تغیر نظر عالم زان کرد عالم	چون و دیکران نیت چشمم عالم

چون حیدری بنوده زبند می پندارم
از ایت دای عالم تا ایشای مسلم

آرزوی چشمم تنم خونی دارم	لایق آن که بنده ام آرزوی دارم
سر زانوی چشمم لب بر زبانم	با خود از کرب و گفت و گوی دارم
عاقبت از آتش لبی تا سر چشمم	من که بر لبی از خفا و زاری دارم
دیدم و ام از گریه اش از کج زبند	رفت آرزوی که پیش آید زبند
فراسب در چشمم می آید که شبستانم	بسکان آن سر که آب روی دارم

حیدری از چشمم تیرش خاطرم زبند
سینه جاکم اگر از جگر می دارم

یاد آرزوی که نامی و نانی دارم	بر سر کوی دوست خات و نانی دارم
می نمود از چاک سینه و لبهای آن	در سینه کین دل نماند بانی دارم
گشته بودم روز و شب تیر طالت	چشم برادر و برادر کانی دارم
می نهادم با یکش را ز دل خود و زبان	در میان مشت و زبانم

داشتم چون حیدری در کوه و مرتع
با خیال چشم او آب و قوای دارم

بی سبب چشمم آن شکیب کشته ام	آه چون سانه که از جای جدا افتادم
منم من گم کن اگر دهم پایت را	بیدار چنان و مان و در و نشاندادم
چون روم از کوی و جای در زانم	در کینه زل زل شکیبش جدا افتادم
پسیت منم که افتاد می پندارم	گر ز پا افتاده ام خاطر پست افتادم
حیدری عورت آرد که آن بی باک	عاشق میجو زده و زده افتادم

پندم

یاد آرد زنی که در کوی تو زاری داشتیم	از سکنان سر کوشم یاری داشتیم
بسر کوی تو شبهایی که میگردم برو	رو ز تابش ز آتش دل چسبیدی داشتیم
نامیدم که در آخر سوختن غایبی تو	از تو من با آنکه جدا شدی داشتیم
کشته گردیدم بشیر ذرات عاقبت	من که در پای تو میل جان سپاری داشتیم
حسرتی جان بدو نم آید در شکل تو	
ز آنکه بر دل من حفا در چشم کاری داشتیم	
آرزوی بزم وصل تنه خونی کرده ام	نیست این دوست سیر آرزوی دل می داشتم
کشته پاک آینه اوراقم از زنگنه جان	تا نظرم بر چهره آینه روی کرده ام
کرده جان من جانان پرست ام ز غایت	خوشدمم ز آرزو که سر کار گوی کرده ام
دل زبیر جای سپیدی بسته ام	جان فدای دست و تنجی که کرده ام
کرده ام چون حیدری که با صبر ای خجسته	
نیست غم چون زخم زبیر روی کرده ام	
زینک دیدم نیم آگاه و خرو و شرفی داشتم	ز جام عشق بخورد کشته ام و دیگر ندیدم
جدا چون کردم از تو زانکه من دوری داشتم	تو هم دانسته باشی که از تو شرفی داشتم
بسم از سوز جان شکسته چشم تر زدن	خدا دانه که من زمین پیش شکسته داشتم
بغم پرورده شد چون جان من دوری داشت	بغیر غم من نصیب جان غم پرورنی داشتم
چنان چون حیدری کلنجار نشین عشق کرده ام	
که اکنون بستی بهتر ز خاکستر نسیده ام	
و ده که از خاک در ستبان دل زدن داشتم	آرزو از سبک سگانه تن مجنون داشتم

از غم زلفت چه زبیر و لب بیکت	آه دست بکوی تو و مجنون رفتم
آه ازین غم که درین وادی بود	خبر نیست که چون آه م و چون رفتم
عاشق دیدم که از خون جگر پر گردید	چون چادرت از یکدیگر و پرودن رفتم
حسرتی تو دیم بر سر کس غمناک شد	
من که از خود در غم آن لب بیکون رفتم	
ز خیرانی نادر خواب یکدم چسبم کردم	نیدم چه حالت این بحال زبیر خیرام
بکار مردم عالم مرا کاری نمی باشد	بغیر از شبنم زنی و جهان کاری ندیدم
مرا که یکدیگر تا کی بی پرستی خبر دیا	کسی را خبر از کوی پرستم نرسد نام
نیدم که سر زلفت ترا سر رشته بیا	بکیش عاشقان سر رشته گفت نام
از آرد آستین بر عالم افشادم که در	یکدیگر و یکدیگر عزیزان سکه کوی تو دیم
کرپان چاک کردم زخم آه زبیر	که چاک نیدم زخم آه زبیر از آن چاک کرد نام
کشته گردم خون حیدری انصافه دوش	
چاره ز کحل حسرت چمن از خار مرگ نام	
یکیشی ابر و زکام با آفتاب من بکنم	که تو با بستی بی تحمل و تحمل بکنم
میشود امروزه فردا بی طراوت من	عاقبت قطع نظر از آن سپیده و گل بکنم
از خزان خاکل روی تو چون مرده شد	ترک افغان ما که ماتم بکنم
در حبیب پیش زین فکر و فانی داشتم	بعد ازین شک جدا بی بی تا دل می بکنم
عید روی زلفت من بی در که آه دست	
کی در کردی آن رخسار و کاکل بکنم	
بهر خود از آن فامه بان خوش کردیدم	ز نانی شادمان از عمر چاهل کردیدم

مرا بر جا که می پسندد قافله میزدند نیال وصل و پروان نشکر که از دل نه مقبول نه قابل بی پیمانان چارایار	از باد کوس در عسر و خفا می کرد ولی دلگیر ازین ناله بشد باطل که دیدم قبل طبع آن بدخوی ناقابل کردیم
از آرزوی که دیدم جیدی بهتری نیکی و اگر بر کرد آن سر هم بیکدیگر دل می کردیم	سپهر است یزدان و انوار کان خواران سرمی چرخ ملک تن تو قطعا چشم نیست بر اهل جنتون ای شوح بی پروا
وصف خط و کشت مر که کند با شلم بس که دارد در سر شوریده و سوختی از چه در مردم گشتی بر جوف خطا نیست که چشم من ترکان خونالان	سپهر برون آورد و از اطرار شیرین سکندر در پیش هر کس سازد و استقام
وصف لعل جانفروایت چون در شیشه جید در بنایش داد و یاد از مغر غیبی شلم	گفت خون دل بریز از چشم تو که شلم چشم گفت میزاسی که اندازی خط بر روی گفت از آل دوست میداری مرا که شلم چشم
گفت اگر ندای که از خیل شهیدان شوی گفت داری از روی که سر و صدام که گفت از خاک مردم که برین بسته کنی	گفت ای من بر کن از خون جگر که شلم چشم از عسر عالم بکن تنم که شلم چشم گفت سوی من نیایی بر که شلم چشم بر صفت ترکان خود تریم زن که شلم چشم و امن از رویای دل کن که که شلم چشم کحل سپیدی برین خاک که که شلم چشم
گفت یک پس پهن که جیدی بی بایت خاک نه سازی با کیر نظر که شلم چشم	نیست که گفت که از آن سپهر و انور غیرت و شقت کرد از چشم که شلم چشم تاسم دیو از دروید بکشتی جلوه بپس کوی تو که می آیم از ابطین

تو با من یا که باشی که از این دیر تو با من دشمن و غلبه با میرند و کشت عشقم من خورده چنان دهن در زخم از آن ترسم که بر دم ناگهان در شرم	عشقم من کوهی با دستان بدتر من بیکین هم از این دردم از این دیر ترسیدم این که من از خیل این دیر چندانی که از مردن من چار میزدیم
مرا در پیش مردم غمت بسیار آری کال بسازد و ای چون درین عالم نی بسی از ده و ام و دگر ای او آینه نام بجای بد سرم می آید و استقامت نام	غیبتی که من از غمت بسیار ترسم مرا این غمت بسیار سازد و خواران سکه گریش نیاید ناگهان از دیر ترسم که من شب چنین از ناله می آید ترسم
اگر چه میباید جان از غم و بار بارم در سرم جان از غم جان او انبار ترسم	شده بر سرم و درین گدازم پیر شدم چندت بپس که کنی که بگای زده سر پشیم غایم بجا که در و از غم زلفه بر بخر تو دور که بی چون
بس که چون میبایدی از عشق و شرم چو خورشید جمال تو جفا بگر شدم	عاشقم عاشق بدست که تو کرد و شرم از تو دل بیک من خورین جگر و شرم از پری رویان عالم بر سر و شرم خلق پند از غمت که را شرم

نمک نام سانسده تهن چهره دل	گفتم روزی کران شیرین پر تو
کریدم راتش دل پای تا بر جبهه دین	بزدبان نام کران شک تو واسو
گر بگویم حیدری واسو تو باور کن	
پشت را بیل شدم چون شیر واسو تو	
پیش آن کل از جلاست بر پیش انگیزم	او ز من سر زنده است و من از تو زنده
در بهار خط او دیوانه کردیم از آن	هر میان کریمه آید و ما دم خدم
بهر خط سر زده تا ز کل و ضار او	از نهال قاتش چون بهر دل بکنم
دارم از مشکین خط او خط آردی	تا نخواند و دیگر آن سپرد من تو
بس که آزار من آن پرسم بهر کو و است	
حیدری عاشق خواهم شد در تان خدم	
در راه و رفتی تو سر خوش نهادیم	از ابله بخت قدیمی پیش نهادیم
مرغار که در راه رفتی تو دیدم	بر دشته بر چم تر خوش نهادیم
مرغور خوس که چک از نظر ما	راغی دل خیم چانه پیش نهادیم
تا پیشتر از دست تو سود و جگر ویش	شت نگی بر جگر پیش نهادیم
در مهربان که از چرخ بر ما	سر برست م مردم در ویش نهادیم
خوشید رخش بر دل و باغ و کشت	مرچند بدل و باغ و فاش نهادیم
از نسیب شفا و دولت شده فاش	سر دسپه آن کافر به کیش نهادیم
چون حیدری از تو شایان کام شدیم	
مرچند که دل برالم ریش نهادیم	
لیش چشم کس را زه نشان یخو	ایم از او بچن بهر دیکر آن یخو

لیش کس دل و روانه آری تمام	تا کس که روزان آرام جان یخو
یاد آرزوی کرد و بایل قبت بود	از دم تیش حیات جاودان یخو
کرده ام که گوشه ویرانه شغل جاک	کج ویرانه من جان و مان یخو
بسیارم جان ز شوق و دیر من	ای اجل زان شب حیران مان یخو
نیت غم کر بودم نام و نشان در	خویش را غم بست بی نام و نشان یخو
جان بنا کجی سپردم عاقبت چون یخو	
من که عمری کام دل زان بستن یخو	
سخت جان از آتش دل چشم فرسودم	کس بسوزن بنو است و نخواهد بودم
عاشقی ناپدید زید روان که در	تا که جا نشود باید آه در و آه و سوسم
چون بخت آن بی پاک زینم	یافت راست جان محبت و دید و سوسم
مردم و آبی نکر هیچکس داور در	بختسم زانسان که از من بر نیاید
حیدری مقصود ما یار است و مقصود ی	
فرا زین کاراناست و مقصود ی	
الا پاد لبش خون نیشوی چکنم	ز راه دیده برون چون نیشوی چکنم
پیکر که شد از او جان مبتلا وین	بجه نکه و تو نمون نیشوی چکنم
ز بزم عیش جهان رستی و دخی	ز من کران لیس کون نیشوی
ز بون ز خانه عالم مقام اصلی	ازین حساب بهر پیرون نیشوی
ننگ برای تو کرد و مطیع کردی	مطیع کر بش کردون نیشوی
به به و دل من جا گرفت غم	ز بون ز دیده و دل چون نیشوی
بقتل مرگم بود و نیشوی دل مایل	بخون عاشق محزون نیشوی



چشمه لاف زنی میری ز منور و پست
چاکر آن قد موزون نشوی بکنم

ما که از دو کز نامه سپیدم	بجانب تو پی فخر کنما و آیدم
سلاهی نایب که ره باد تو نشد	مردم و غنچه نامه و آیدم
بکیمیای نظر از خاک و چشم	با این در تپه شست و
چون در تپه مست پناه عالم	بند به عادت چاه پناه آیدم

پای سپهر سناخته چون میری سپهر و پا
آنجایی بر سپهر این سر راه آیدم

عاقبت قطع نظر از عشق جان می کنم	بر خود این جان دشوار آسان میکنم
سیکتم در شام چو نه روزه	در وید در مان خود را فکر در مان
در شب و صبح می به بار می میرم	یار سپید ار که یار و روز بخوان میکنم
مگر کنم از دستم پر این پستی	نیت غنیم چون بازه چاکر پین
که نگردد وید مجسمه و از دیدار او	زین سبب او را ز قتل خود پشیمان
چون تو اتم و او جا در جان بی آرام خود	من که در دشت از جان خویش پشیمان

حیدری میگویم از لطف پریشان کن
پیش او انظار احوال پریشان میکنم

کلمه ای قریب جان و لازمه ام	بانیک به خلق جهان کارم
در سحر تو غنچه ناز و کم شسته غم	غیر غنیم حیران تو غمخوارم
جز از بدوی زخم که از دستم	در سپیده بر من و دل و کارم
شوق خیال غنیم جان پرورم	که ناگزاری غنیم یارم

ای چشم خون افشان که گرفتاری زنا	ما را میان مردان زین پیشتر بر من
سر نیک بنواهد دولت باز بکش بکلی	جسی نامه قصه با باغ پستان
کاشی سگ و خایم که از دزد و غم	ای من چاکر که تو آینه بکواندگان
انظار و دزد و دکن در عاشقی ای بکلی	فرما بشیر لردم و دوان ز چشم تپا

در و دل ما حیدری پیش سلطان
در و سپهر ایشان به آذر جان ما کن

در سحر و آن نیت چمن سوخته شاد	مگر کسی طاعت کند به خدا باستی چمن
را نه و خواهد باین در مست چون روی	نایب از لطف عالم و ناز آن طاعت
مگر که اندک ز غم زلفت بیان که شود	عاقبت آرد بکن سر رشته و نازم
عشق با زانیم و آکا سیم از علم نظر	سوی مای ز راه خود پس چشم کم

حیدری از غم آن شوخ جفا گوید
که شود از سپهر شکم بخورن روی

شعله سوخته دم را برین پریشان کن	شاه چا احوال من باشد ز باغ کن
بس که در دوازده قطره ویتا فکرم غنیم	شسته شد آفتاب چشم نامه احوال
جان تو اتم زده از دست جانی عاقبت	ز آنکه سر جفا پانتم آید با پست احوال
حورست احوال من روشن نمیکرد و در	تا بحشیم خود نمی پذیرد شکاک من

یا تو از دزدی که گفت آن شب بهوش
حیدری چون سایه ناکی آبی از دشتان

بکند ز بید او چشم لطف و گرم جان	یکره جیش خود مرا چون سگت داری
خوایان بود و می بیند ناز و لای	بناز خندان جهان نامیده ای

هر یک که می کشی در کفین جان می دهی	چون کشته عیسی نفس پر عری جان کن
باویش تن و مساز چون سر گری ساری	باید کان کمرت باری مراد ساری
بخشای چشم نیم باز خواب ناز	یعنی که از رحمت در پی بروی زدم
ای طوطی جنت سکان دل بر کن لب جان	بالای جنت آسمان زمین خاکدان پرور
مهرم کردی سیدری تا جان نماند پیا	
بگذرد جان و خویش را از صحرایان و درکن	
شام عید از خانه اندی نقاب آید برین	ماه ز خود دوازده کمان آید برین
ماه من از تو بر رخ کوه است برین	یا ماه عید از تو بر رخ آید برین
در شب جبران دل و روانم گم گشته	از خم آن کس و پرچ و تا آید برین
وصف لعل می پرست را شنیده و شنیده	زان سبب از خانه هست و خواب آید برین
هر تو خیم سکان و بر کان حیدری	
خاک کویت را نقد رستم که آید برین	
سنا و کارین کر لطف عام کار سارین	چه سازد روز و من با چه خیزد از زمان
از آرزو نماندیم دی نیاز از هر دلم	که تا گردن سبیل بی نیازین
اگر نه جیاست من کرد و حرف آید او	همان بهتر که کوته کرد این عمر درین
نهند از راه نرست بر پای من سرا	نند که بر پس من پای سر و سر و زمین
کسی میسوزم و که میگذردم سدری بی	
چون شادم که کامت از سوخ و که درین	
شد بنهار و لاله که می آید برین	هر میزبان قح از پستک می آید برین
آهستی کی میکند با من که آن پیدار	هر دم از خانه بقصد جنگ می آید برین

شاه آینه پاک بود در عشق او	این که پیکانش از بی زنگ می آید
تا بکی کریم که دیگر نماند از سنگ	جان من از تن باین سنگ می آید برین
منه از آن میکند ز پند زنی خود من	گر بوی یک کس از یک می آید برین
میکنایم چون و بان تنگ شکام	میستوان گفتن مشک از تنگ می آید برین
هر باشت که صیقل زده حیدری	
بی و بان شک و دلنگ می آید برین	
تا پس رویه بآن نامهربان آید	عاشق بکشته را از شوق جان آید برین
شد با لب چو پای از دیوانه	صدمت پروانه در وی کشان آید برین
آه از منزل برود نامه و پیچیده پهل	آفتاب هر من بگره پستان آید برین
گر شود بر گشتی می زان ساقی بادیا	از محبت منم بکدم میستوان آید برین
میدری روی زمین کله کون شده زدن	
بس که خون دل چشم خورشید آید برین	
قصه جام کرد در غربت نوازی	مردم و اگر نکشته از غم من چنان
بار قیامت یار و یار و یار و یار و یار	مردمان محروم و محروم پیش تو نمانم
گفت خدای وصل من در عشق ایام که شب	گفتن کس که عاشق شد هم این نمانم
کی سفال آن سک که را بگویم جام	ست چون در پیش من صدر و دستانم
واغ و لایبگی پیمان کنم چو شکون	چون ز خاک پسته ظاهر شد بر لایلم
میدری و در از کاش جان بناک می	
آدمی کی زنده می ماند از زندان	
ز دل به درویش بر کردن توان	ز راه عافیت قطع نظر کردن توان

عشق از آن است که در دل آید
 از آن که در دل آید
 از آن که در دل آید
 از آن که در دل آید

شهر دگر کی تو سب با قناده و چرخ از خود	ترا از حال من یارب خبر کردن توان
بر چای سپید تو دلدار عاشق منی	از آنجا جان من غم سحر کردن توان
شبی بی محنت عشق تو توانم بسر کردن	و می بی محنت عشقت بسر کردن توان
بن مردم مگر قطع کن حیدری از من	
بگو از جان خود چنان نظر کردن توان	
یکند سر که با من آن می دهد که بکن	این همه نیکت ترک مردم بد کو بکن
می خندد که در دم سر خطه افغانی کو بکن	یکند که زنده ز ششم رایگی حد کو بکن
که بر خنده و ام غمیزین ناخنده است	یکند که در خمر و خشم رانیده کو بکن
جو چرخش من چون الشا پخته است	بر حق از درده خالسه جو چرخ کو بکن
گفته خواهم حیدری را گشت با تنم پیوستم	
هر چه خواهم که بگو و هر چه خواهم که بکن	
در خسته پی خیت سر کس که از احوال من	انکه از یاری جبه افتاده دانه خال من
یا بلای بجز چون سازم که چون بیایم	هر کجا پامی خستم آید ازو بنال من
روز محشر در صفت عشاق منم که	غیر حرم عاشقی در راه اعمال من
چون نیاید وی جان از ناله و ناله	خانه خیل خیال شوخ مشکین خال من
حیدری از حال من آن لب بیکون	
نیش و زخم حال من ناشک آن من	
بقدر سر و کلبه شان جانش میتوان	برخ برک کل کل از جانش میتوان
لب لبش که در یکم کند که در دوش	عیاست عاشقان نا توانم میتوان
چنان شده و خندان چشم پا و کل	که کاه کز به ابرو نداشت میتوان

ناله سبب کون گمش با دهن زلفان خود	نموده و ظاهر خود را نشانم تیرا بکشتن
بول برده و چنان آن نور باشد شهر عالم	مگر سپید نیل بیان دستا ترش میتوان
چرخ خود که بنده دل پر از غم بی لب لبش	
و او کی حیدری سرد پا نش میتوان	
نیک بند و شپوه خود چو غای شایان	بی سبب بی و کار از نظر انداختن
یک نفس قسم میتوان دیدن بجای را	تاسیست غم ای بجای دیگران را
در میان سپرد و پیمان تو که نیست	پایان دادن در سپیده گری تو و نیست
چند نازی بر سرم چون ملک با نام	رسم نبود یا دهر را کشته و نیست
حیدری از عشق بنانی تنگ آید دم	
میدانم خود رسم رسوایی علم افروختن	
آن لب خندان و آن طلف لکنتان	و آن در دهنان و آن طر زبانش
عالمی از حسرت یک و ده شایان	صده جان عالمی دارد در چشمش
ما نغذ از دین ز خیار او و دم	مرد می کن در دهنش و او را که در دم
انش و جان مگذرم حکم او شده از غل	سوی من هیچ حکم او حکم را نیست
حیدری در گوی او خناب و خوار از تو	
در محبت دهن او با بستم را این	
بیکش زینان که مردم چنانی چش	چنان هم بیکش از زیت بکیش من
بر سرم تاجه زانی خشم به او و شتم	شاه من اندیشه کن از دلی در دهن
بشناشگی که کرد با من آن چنان	خویش را بکشد میدانه چو در دهن
ست ناز من پس سوی قبان بهدم	مردم از جبهه ازین نزن بر دهن

پیل و برانام با تیره و لطف کازرت
تا ششم تا شش یکی شش و شش

از چای که بخت بدست چون حیدری
مرکوبی پسین شش جان شش

چون زنده و نام ز کشت جان و جان
از دل نیارم مژگان نام تو از جان
دو ز کز آن زلف کون میشه چون کشت
چنانکه کاش از آن آرم بفریاد و فغان

تا شش ریش آتشی در جان سپردن
میسوزم چون حیدری سوزن و کین

روزم سپیاه کشت و دو کینه من
و ز برق آه خرم صبرم نام خوش
ناگشت کشت و دیده من خاک راه او
از یک نگاه دل بزم آن لاله

سپاه شک و آه جگر سوخته
در دعوی محبت او بس کوه من

عقلای زلف آن خورشید تابان
ای که از حال پریشان من بگریختی
تا صبح تا صبح شمع از کفایتی
حال دل انصاف چه پرستی شمع زخمی
مسیر ری در عشق بازی دل من

اولی که جان سپردن با تیره و لطف کازرت
تا ششم تا شش یکی شش و شش

دران بخت سالی چشم آن کجا جان
پر فراداد بکشت تابان ده و ده شوی
می دست دلا از خاک گردون چرخ

چنان دیدار زخیر موسی حیدری ششم
که بخود ترا توانم بعد ازین درین خون

در دهن مرا کسی چون میگفت از آن
مراخ هم مرا که در غم ز جان نه
عنه بجم زنده از تیره و بختی بکوبست
کر نه اندر شوم بی شوری باک
چون زبان توانی نمی بگویم در دل
نی بین من گشته ام از جگر خورون
در دهنم اینم و در دهن بکس رسیده

حیدری تا سیکه سخن باز نسیم خور
ریت در بازو رسد لم چون خرمی

کمن اندیشه پر شمع تر من
نه ارم پیش ازین عاقبت
شبی بود که بی ماه به حالت
ز سوز عشق سیاه بر نیام

بیشتر مضطرب بگذشت دلبر	افراز و محض پهل در بر
نهادی جام می چون بر لب خور	پژان خون بسگر شمع ساقون
از حسرت جان بخواهم حیدری داد	
اگر جانان باشد بر سر من	
بخت کس را بدیش ظاهر ز جام لا کون	کشتی غرمت افاده در کوب خون
بدر چرخم و فلکی در و طالع بی	خاطر من ناشاد و عزمم کوه و بخت خون
در فراق لا زار غم شده و سیرت منم	بس که ریز و مردم از چشمم سر شکلا خون
من که بودم سحر حلقه آمل	عاقبت شده حلقه زلفت تو ام خون
بس که دل پر خون شده و از لعل کوش مرا	دست اگر بر دل نیم از دیده خون
بر خیز و بر حیدری آید چشم خوش	
اگر سر مقتود منم ازین سبب خون	
بسیارم دلی جزون بکاره مانده من	تا هم غم گشته چون حلقه انگشت من
کج که کوهن کشتن بخت بود و پریشان	خینن باید که باشد کاشن کشتن
بس که پیکان نه کشتن دل من جا	عاقبت این قطره خون کشت کوه من
بس که بی روی من زمرگان اشک منم	ش ز فتنایم در بای خون روی من
چند با شرم و زو شیانند در کردون	چند کردم سال ماه از نصف طالع انجمن
حیدری در بای چشم من سحر زو یا من	
از برای کشتن من برین اکنه من	
تا چند گرم از منم باده و یا نه خوش	نای کون از دلی پر خون کمار خوش
سر کزنی کوسه من از حال نادر خون	گر کشت که تم توان حال نادر خوش

در عشق دشمنان من حیران کافه دشمن	بدر که می پستی بود جزون کاشتن
در سپاسم را این روز و روزگار من	خو که دوام با محبت شاهی آرتون
از پیشت در بای من تمامه شکوید	در کونی پر کمانه تو از خوشن
صیبا و خور ز من من صیده ز منم	صیبا و کله ز من من خوشن
نچه در یا و زاده ان ماه جزون عاقبت	بر هر که پستی خوشه کشت کاه و بخت
از بس که دل عاشق شده و من منم که دم	دل بر من من شده و من منم که دم
عالم ز فکر پیش من که در فتنه اندوه و غم	
اگر می خیز و حیدری خوشن کاه و بخت	
زخمی کشت کاه و بخت خون	اگر قصاص کینه در خون کاشن
نقاب زلفت کندی با عاقبت	ترا که گفت که روزم از بخت
آرزوی نگاه تو منی سپاسم	اگر بخت بولی زمین نکل و من
مرا که کوه ز مردم چو راشده من	صلح و دیده خونبار و بر من
ز جود تو کیم کس که دود و راه	چو دواقت مرزبانی بر من
تو شاه پستی و دلهای عاشق	بودن تو دم و دانهای من سپاسم
بسیارم داد اگر حیدری کینه منم یا د	
ز لطف کوش بفر ما و داخواه من	
اگر که منم منم و لدا رتوان من	رشتن بخت که با منم با من
از پی قتل من چاره خون منم	نایک آن پر دم و فتنه من
ای رقیب ز لطف آن چه عید خوشن	بود روزی که بودیم خوشن
پیش من کله ز پیش منم و منم ان	یکه در بر منم و منم ان

میدری سنجید و سیکو به سخن زمان میگفت
سر زمان بر طبعش نظر کن که سخنان آفرین

آن در خنجره را با غریبی پاکین از دامن فرسای جان این دیده بر آینه آفرین و پستان گنجی چشم زلفش خواهی که چندی وی را آینه دل پاک داند ای که خوشحالی اهل از باوه وصل تبیان	دین عاشق چادر را با سینه صد خاکین در آتش جانسوز دلین آتش کین روی نیاز پیدلان در راه او رخسار کین و اکبر باین آیین دران آینه او را کین ذنا چشم من مگر حال دل غنا کین
---	---

چون میدری بشم تر دارم غم آن کس
چشم زار من مگر شوی حسن و عاشق کین

ای که گوئی عاشق این سینه صد خاکین کز عاشقی نگذر زبان و در راه او خاکین تا چه بگویم که در زبان و در آتش را از آب چشم و پاک دل ناچار چه بگویم	این دیده پر خون کز دین و آتش کین چون بگذرد جلال کین بر باران کین هر کس که سجد میکند و آتش کز او را کین آن ز کس شهادت کز آن غمزه بی پاکین
--	---

چون میدری از نفس فرآیند دل پاک کین
و اکبر چشم پاکین از آتش پاک کین

من نیکویم که ما هر پیش خدای کین تا یکی بحث بر حرف خطای کین که تو خجسته ای که کردی که از اسرار غیب که کردی که می شنوی چو بار باب کمال	چون سک کوی تو نم خواست کین ناله اعمال خود در هم بر کای کین در و پستان ریاضت در سر کای کین حرف عشق عاشقی از دهنش کین
---	--

تا چند باشی با این سینه صد خاکین تا عاشق از آتشش سینه صد خاکین خیل چنان حال و آرام جان بدلان از راه و از غم که کجا شود آن شکدل	تا چند باشی با این سینه صد خاکین تا عاشق از آتشش سینه صد خاکین خیل چنان حال و آرام جان بدلان از راه و از غم که کجا شود آن شکدل
---	---

نام و نشان کز حیدری بود تر از راه
خوشش باش تا زو کین بود نام و نشان

حال چون من عاشقی را عاشقی و اند کین پادشاه صورت و معنی تو بی باور کین ذست شد شهادت را به اند کین عاشقت از عقل پیستی شود دگر کین	صدها چون من عاشقی را عاشقی و اند کین صنی عشق ترا عاشقی و اند کین قدرا بن فتن کبشتن لایق و اند کین بی ایس عقل و دین عاشقی و اند کین
--	---

چشم من چشم حیدر از آن حیدری
بسم باز از برت و ابعی و اند کین

نست چون غم از تو جان و دل و کای خسرو دخیل ای انکار غم و از سر طریقت چند کرده و انهم از شکست کین نظم جانسوزم ز حال دل کرامی کین	یکتنی زار خود کزین کین تا که سپید آید بر دل و کای کین تا که سپید آید بر دل و کای کین میشود معلوم احوال کین
---	---

آند و بی بند زلفش میگردم چون چرخ
صد کرد زین آرزو که می خستد و کارش

چون بپریم گریه ای بدم برای من
دو شای ناله شنیدم صد جام کوه
سر پاست که نهم از چو دی مانع شو
زلفش بر چشم من باو یکوان افتد کمر
گر بپریم در غمت احوال زار من
کفشش را بخی بران گشته ام دور از تو

ای مجلس اینک در بلا بهر خد
حیدری تقریب آن شوخ جای من کن

پیکان تو زبان شد و زخم دل و جان
از مهر پیش این برقیان کمن و فان
زاری و دنا توانی من چنین زلف خوش
دل سوی یار زده و جانم رو در سپاس
هر که که یار سپید و روان تو میکنم
خوناسب دل زده و تر میشو درون

آ جان خدا و حیدری از مهرت لب
حاصل نکردم از دست آرزوی جان

ای زلف عارف روشن چراغ عاشقان
پیش این شبهای شبانی تو در صبریت
عاشقانه است و کلمات زلفت بی حد
داغهای حیرت کهای بلخ عاشقان
عاشقانه ای تو را می چشم و چراغ عاشقان
کوشه کعبه بود کعبه زلف عاشقان

دو چه عاشقان که سر کمر ساقی دور
کبر نشانه گشت کل رسم لطف دست

لاد صحرای به نایب در سوا بی بود
حیدری در عاشقی بر سینه داغ عاشقان

ای که بود کار تو آزارش پیا
نزدیک کن از آه دل زار عاشقان
خیز دور و غمت مونس غمتو از ندیم
ای دروغت مونس غمتو از ندیم
دارنده غریبان ز غمت محنت بسیار
ای که ناله محنت بسیار غریبان
عزیت که در وادی تو خوار شوم
خوار گشته ام به تیرت سوا عاشقان
اندیشه پس که شد حیدری زلف و شکل
در محله و در دگر کار عاشقان
مانده غمت جان ز وطنم نگر
آن روشنی دیده و بنار غریبان

ترپسم شود آرزو دل از دور
دیگر نشود در سر آزار غریبان

با من آن به مهر و زنی بهر بان و پند
تا بکسی در کعبه تو میدی حلالی روی
پس من هر کس که شد مایل بان و کمال
سایه چون خدمت زندان کی کردم
آه دل میخواست به آخر آفتابان تو
دیده دیده و سردهم غمتو از ندیم
عاقبت تیر حیرت عاشقان تو
ساقی ما عاقبت سپهر معان تو

ای که هر کس که گوید زبان و من چون
در میان اهل حسنی بخردان تو

نیاید بر سپهرم چون خاک که در دلم
به یاری که دل بندم بنویسد کی گشتم
پس بهیوشی تو از سایه لوح خزان
شده و نویسد که زده دل از سایه دارن

مراد از چشم باری چشم تو	بنیست که تو باین گناه بودی
بوی من که بوی چشم من است	چرا تو ببال ز چشم من
پشیمان بشوی سر که تو از چشم وادی	بینه نام چه میخوانی ز جان من
جبر از ما و حسد تو و دوزخ من است	چو می رسد دگر از تحت پشیمانی
بهر خنده و غم جگر من برینم از کوشش	
اگر از خاک کوی من بر خاک خیزد این	
شد من خاطر که خواهم من آفرین	در دین نام تو به پیش او طاعت من
که هر چه از سبب صابری مثل باشد کسی	کی تواند در عشق چون تو صابر
فر جان دادن مرادی نیست مارا دور	بر مرد خود تواند کسی قادر شدن
نه می در عسری پس بی شور و شاد	کی تواند بشور بی اختیار شدن
حیدری در خدمت آن در بای کجاست	
فرا هر آینه در خون شاعری سار است	
تا قاصد حکایت از لب جانان	درین غمنازه برین تمنی جان کنان
پس از مردون ز درد خاک شوی چشم من	بیر این حیدر مار که را شکاه کمران
ز کفر زلف تو دنیا بجام روی ایازا	یک دیدن جهانی با سلازم پیمان
و ترا پس ای بیت یکیش ظاهر سازد تا	سلمان سر که شد از سلمای پیشان
اگر خواهی که ریزد صد نریمان جان	ز سر دستار خود کنی زار و کلای پارسا
من آلوده و اما ز امین بهر ناله	نظر عصمت آن دیر پاکیزه دامن
عشق را حیدری خاطر کن در پیش اردن	
اگر داری غم و دردی ز جان خویش پان	

رو بخرم ز اشک سببم جان دل	بی تو نم شود و چمن چمن که کشت بدین
هر از کس نباشد چشم باری از سکان	که بار از او بود و پسته چشم از بی باران
لین آینه نام جز عاشقی کاری نمی آید	ز بزم سر ز کاری که مرا خدا ز سکارا
ترا در خانه کینیتی حاصل نشد ترا	ساقی بتر که لا عقل شوی در بزم خویشا
کرباری ز حصان حیدری در وادی	
بزل کی تر است ز رفت همراه سیکار	
فراغت ز حال زارم شوخ فانی	هر بایست که که که سازد و شاد جان
بس که کردم در فراتش که ز خستار	شسته شده آید چشم نامه اعمال
چند زردم شده ز تو تا بهر دستار	تا یکس طایفه کرد و صورت حال
مر کجا بایست بهم زده وادی خویش	ساقی بایست جل آید از دنبال
حیدری شبها که خواهم بر سر کوشش	
سر طرب خیل جانان به پست قبال	
بی تو مرا سعت پریشان تره دل	ای نه جانان که نه از حال من
نیستم در روز خمر تا امید از لطف تو	چون پیوسته در عاشقی شده نامه اعمال
بپرسم چون تیغ کین سازد جان	در صف دشان باشد رایت جان
چون نیاید جان مخزون بر لب مردم	فراغ از دود و دل من شوخ فانی
بدول پر خون بسیم چون بر سر کوشش	
حیدری آید سگ کوشش با پست قبال	
ترک این کاشانه دیران دنیا کن	خانه و از اندوه و دستان بگردن
جگر منی که دیر قیل من آن جگر	ای اجل بهر نه خدا خون من

ای که شمع سبکی از آفتاب روی دو	یکره از کرمای صحرای قیامت بکون
جان من به خدا بکش از زلفت یک کره	حد دل آشفته را از جندم ازاد کن
تا نگردیم از غم عشق تو بی نام و نشان	پسینه ما را نشان نماند که بیدار کن
چند سری از خرد و ایوان بر فلک روشن بود	
خانه دل را نه در سر بهو شان آباد کن	
اگر از دور و دلم سیح بود و اگر جانان	کی چنین میسوخت از داغ جدایی جانان
بس که خون دل جان شد بی لبش از دیده ام	عالمی شد غمش قون از دیده کردگان
دور از و شد گانه چشم از خون جگر	بر امید که خوابه شد شکش همان کن
گر نه دم دل به چرخ جایش چون کنم	چون دل یوانه من نیست در فرمان
که زبده دهم بهم بر آتش دل آب چشم	در جهان آتش قد از سینه سوزان
ناپسند نام بگویش که بخت بیرونم	چون بگذر زلف او و آب سینه ایان
خاک مرست از صورت عالم کربلی و حیدری	
سبک شد آجر هر در و دل پنهان من	
ای زمین را زیر پایت و بهر چه زمین	از پی پا بوس تو خورشید را روی زمین
سر زلف از پای بوس نبهات سلطان	مخفف از آفتاب خاوت نفوذ زمین
تا زمین را آب رود که یافک پای	حد شرف زمین رکبده بر آسمان دار زمین
سر فزانه و داری پای دولت کلاه	توس خورشید را گردون کشد دور
قطره اشکی که در پای تو ریخته ام	جای آن دارد که با به قیمت در زمین
هر نه بر کس خاک پایت از روی سبزه	یا به از زمین قد و دست دولت و دنا و دین
غیر باشد که پای بوس تو چون حیدری	سر خاک آستان داریم به جان کن

در آتش

در آتش زلفت تن جاکش من	بوس تن تو خرم نشیند از من
چنان زلفت ترا کن منب و نه ای	مگر در آید خانه شوش من
چگونه سپهر و سیمرگش ز سر نهید	ودان چمن گرنه پای سر و سرش من
ز سرمه پیش تو زنده که گوشت کفخن	شد از خیال زخمت خانه منتش من
چو حیدری بکنم میل با و و حیدری	
مگر زنده و در تو باشد شرایب پیش من	
تا به که دوست باشد روز و شب من	دانه سپهر کرده یک را آب روان
در میان تنایش کسی چون جان	کانه ران باشد خاک یکا پشته یکا
گر نه بان حال میدانی بگو کجای شیند	نیکو مشغول شکرت با چندی من
چون کسی غافل بود از یاد دوست	چشم چشم مردم حاج کمال بکند و
یک نقطه بر صورتش را و گوشتش	یک ورق از دفتر تو حیدر اوشت کمال
چو سر تن زبان باشد شایرش حیدری	
شامه سر آن باشد که دارد و جوشن زبان	
مگر چه از سکانش بهر توان کردن	که شکست بر لب زنده همان کردن
ازان خفیل تو که دیم نقد پیش من	مگر چه دست خفیل تو میتوان کردن
مرام تن پستم که ملک خواهی کرد	نخواهم از پستت نماند و فغان کردن
برای عاشق و بختیست راحت یافت	حکایت از لب چرخن پستان
چو سود حیدری از آه و ناله جانم	
چو حال خود نتوان پیش تو بیان کردن	

نیست در بازار عالم چون خردی از سخن	عالمی خود بسم که باشد کرم باز سخن
بر دل ابله سخن خود و لیر و هم میرد	عاقبت اندیش کن از سخن خود باری سخن
خوشن را بنیکو و بد سخن را بد سخن	عاشق دلم و دیگن عاشق بد سخن
تا شکی نیست که کشت بسا دلم و روز دلم	بهر از نورست صدر پیش ما باری سخن
سروشگانی که دم بیکت وانی نرسند	حاصل گویند می سازند دنیا ز سخن
شاعری ز سرشید رخساری جو اواره	اوسه اوارست و من جو اوار سخن

حیدری در شعر مرثیه می باشد از
موشکاف و بی خطابه که اندر سخن

فی پست ز حال من را بر و حال من	چه حالت این کرم و ارم بیا و حال من
من و بزم و حال و تنای محال من	بیا مان وصالش کی رسد و حال من
مکر و دغ و طعنه و جمل کرا و زور من	بکرا و طعنه و جمل کرا و زور من
چنین تا چند بی او منتظر از کجی باشد	اجل تکیه که نخواهد کرد و حال من

ز بخت به بخت و ارم که در کرم و ارم من کرد
چنین کرم و ارم و حیدری بیکم خال من

تا علم در ده ای عشق و چمن شد نام من	نام مجنون بر طوط کرم و ارم من
من و دل بے دانه عاشق چمن کرم من	کی شود باد انسانی مشک حرم من
در شب بخت که با من سخن اندر و در	نیست بی او که از صبح قیامت شک من
کار چشم نکرد و بیکت خالی بیک	تا بیک بیک از خواب حرم من

حیدری که جان بنا کامی بسیار در
کلام دل حاصل نیکو و در جواز خود کام

چون سایه تا آفتاب و ارم از خودی پاری	مردم چایه بر سرم می دانه بالایی
از قید عالم رستد ارم دل از کرم رستد ارم	آز قید جان رستد ارم دل از کرم رستد ارم
مردم و من چشم تر و زور و زور من	مردم که اندازد از کرم رستد ارم
جان رستد بر باد و زور و زور من	شد خاک در آتش و زور و زور من
خارست کل و دیده ارم و زور و زور من	زهرت و کلام و کرم رستد ارم
تا کام جان به لب و زور و زور من	کام دلم حاصل رستد ارم

در پیش فیروز و برین سلطان به و کرم
مردم عیسی ز زور و زور و زور من

زلفت کرم و ارم و زور و زور من	کرم کشته از زور و زور و زور من
باز آید آن ارم جان از زور و زور من	شیر زور و زور و زور و زور من
زینان که هر بهر و زور و زور من	کشته می و زور و زور و زور من
رشد دل تکم چنان از زور و زور من	بیکم می کجی و زور و زور من

کی حیدری بای کشتی از خدای خود و کرم
بهر بود با و سوم از با و زور و زور من

باشد دل من از صراحی چشم ارم	قمر نیست اگر خوش است ارم
صدقه خود تاب دل و زور و زور من	حرفی شنیدم ز زبان قلم ارم
بزدانه حرم من به حال ارم	در فرس و ارم و زور و زور من
شادم که شدم کشته شمشیر ارم	بر آتش من آب زور و زور من
تا کم نشود سایه شمشیر ارم	چون سایه شادم خاک ارم
انداخته شدم بر سر و زور و زور من	باشد سر و زور و زور و زور من

آه ز غم جبری تا شد آگاه

آه آه شکر ناز و سحر

من که ز جهان عاشق بی اختیار شدم	غرم آیدت در عالم که خوارم پیش تو
پیش هر کس صبر و صفا دارم	عالمی و پستی چون عزت دارم پیش تو
اعتبار خویش را به دستم دادم	پیشتر پیشتر بی اعتبارم پیش تو
چون تویی امروز شاه و در میدان کن	تا شوم در دروغ پیشترم پیش تو
از غم یار و دایره خود ترا بگشاید	گر بگویم از غم یار و دایره پیش تو
بس که نوید از تو کردیم من و زمین	ریختن شک ناسیدی در گه پیش تو
گر که بی تابم جبر و تر از آن خواه	زنت بر باد فنا صبر هستم پیش تو
نیت در جرم و صفت خوار تر از من	نیت تمام که هر روز نیکوتر خوارم پیش تو
کم کنم پیش تو خوار و محبت درین	گر زاهد و دقت خوار دارم پیش تو
محبت آیدم ز آسم سوخت تا روشن	محبت تناسیب مشای تا در پیش تو
عمر باشد در بیان طلب جان کنیم	مر عایم این که باشد جان سپارم پیش تو

در دل چون جبری که گفتم از خطاستی

شادم از گفتن خود شرم دارم پیش تو

شربت و خلق ماه تو جویند از تو	نم سپردم گریبان از خیال آن بلال و
رعیه از شوقم کم نمایان گشتیدی	که در روی بود از تو زینت و شاد و
رفتم گشت از من می ره و مشی غزال	به دلفتم که محبت از سنگ می نهد و
اگر باری چون کل بگذری که بوی	ز محبت در کلستان شکفته دیگر کل و
نم چون جبری بی زبان گشته ای	رفیقان از تو گشته و یکین مر سو

پادشاه سخن از لعل آن شیرین و شیرین	سخن ز شیرین سیران کوه و کوهن
سخن بگویند و بگویند وصف بفرستاد	و چون خوار و دکت شکستین
شدم رسوای عالم و رفعت از خانه برون	ز عشق و برپسند و سخن از خود و برون
منه کرشن خدایت پیش بر تو برون	خدا را شکر هم آید از سوال و برون
سخن زان لعل شیرین جبری بپوشد	پادشاه سخن از لعل شیرین بپوشد
بزیست که نون دل بود جام می سهر اورد	غروب دل پستان فرزند از کلاه سهر
وادی شنبلی و در سر با افروختن	چانه ده تو چون گشت با این تن و شنبلی
پروین و در چون از دلم یکدم خیال	غیر از جانا بدین و در عالم بی لاد
برگشتن چشمت نظر بر چه کردم پیشتر	دیدم مشکته بر سر کلای بپشت
از حبش شفت جبری که گشت ناپدیدم	چیت این تر از آن چو آید کردید ناپدیدم
چون بر دل من نور و خند گشت	شد بر دهان این خیر سلطان قوم
خوشحال و آید که دار غم شدم	دار غم شدم باری و خوشم با الم
کاری به و نیک و قیام بودم	ترا از که مساویت وجودم
گر ناله غم نویسد جبری نیست	کی نام من آید زبان مستم
داغ و افس جبری سپرد و پاشد	بر مسکه که عشق تو طویل و علم او
یکو به رقیب از مرغانی حال من با او	باین تو رقیب منو آنچه که به سخن با او

کوی تو نیست جای پنهان صفت	راز تو که مستی لعل پیک
مرکز کجاست که تیر ویم	دارا که مستی تو جان بر دل تو

هر کس نیاز منست کسی که یک طبع
 راوی نیاز چیدری و آستان

چرا ای پیکر دل بود به باشم سینه چاک	تو هر دو گران باشی و من باشم چاک
چرا داغ دل از چاک که پاشم شو و خطا	باشم که زخیل عاشقان سینه چاک
چرا هر خط و امس بر کنم از اشک چرخ	بست چرخ من تو را منی و امان پاک
دین حکرم که من بسم بعد ازین تو باشم	چربی تا بم کشد پیو و دلف تا پاک

بیا و خط بنر شیدری که خاک خواستی
 نخواهد رست غم از سینه و مرست ز خاک

بس کشد روزم سپید از دلف غم غم	روز و شب بر من سادگی است و دلیام
از شب بیداری من مرا که گشت گشت	که از صبح قیامت هم نباشد شام
که حکم گشتم به نامی پرستم در عالم	فراق است از نیکو بیست عاشق نام
تا امید از لطف عاشقیستم شسته دلت	پادشاهان جهان محتاج لطف عام تو

ای که در چشمم برانعام عادت بگفتی
 چیدری چشم دوم کی می نماند از انعام تو

در نزدی دیدن روی کوی او	شستم پاک دانه جل رشوی تو
چون سوی او توستی دل پنهانی	مر جا که مست یکشدم دل پی او
صافی و سبکی لبی لباب و دروغ	خاسیله با و از بی باقی سپیدی
بجز نام دوست حرف که بر زبان	خارج میباشش کینس نکست کوی او

در چشم ز حال من رو چیدری
 جان میسر ز مرست روی کوی او

نیست سر لاسا که خاک سپردن	برگشت شعله که در دور پنهان
بیل از تاب دل پر که چشم شکار	ز بختان غم تو دم از دل پنهان
خاک سپستان کل بر پاشد در پای	ببر و بر سپید پای تل پنهان در کون
عقد دل کل از شادی شکسته دلت	تا که سپید از جلان بر دل پنهان
کرده در ساعت سخن بر غم من یادگار	آهسته در جان مرغان غل شکسته

نیت بر کردن که اکب شام جوان چیدری
 ز آتش دل شعله و چشم من کرد و دل

ز مرغ تو قاع شوم یکد نقطه	که مرغ تو قاع دارم یکدی هزار
شده لاله زار مرست زلف او	باید که آن گل بکشد زین کنار
تو شتاب اگر کشی ز فراق بر دلم	که تو شتاب بر زلف تو دلی
چکتم که سپید بازم به مکان	که قدم بکشد پستی نه کسی دوا

ز شتاب شوق چو شده میدی بوی
 که جسم خود ز باد و نشو و شر بخواره

آینه من تو ز غم تو که گشته	یا کشور جاز سپید رنگ گشته
آه سپیده خط از کل و دست طاهر	صند که بخت آن دهن تنگ گشته
خوشه خلی از در خند گشته	کل رنگ انسان عارض کل گشته
سلطان شکست کوه دمان و دل لاله	مریت کوی شکست کوه دمان گشته
در عشق دل سپیدی مهر و سامان	ز نام شکسته و از تنگ گشته

در

باز این پریشانی که گاه گاه	باز این پریشانی که گاه گاه
ما را میان خلقی سرازاز کرده	ما را میان خلقی سرازاز کرده
تا که رسم بسوی خود او را کرده	تا که رسم بسوی خود او را کرده
عینی دین و دینی را کرده	عینی دین و دینی را کرده
دی روز حیدری ز سر خودی که	
افشای رازش کسی باز کرده	
ای راحت جان و نور دیده	کس شل تو لب نهی
فقط سپهر زده از کل نه ارشد	یا سپهر زده از کل نه ارشد
چون پندلین و سر دشت	نی دیکه کوی شنیده
در آفتاب بستان شیده	کل جاده و مسیری در دیده
صد سحر من جان نیارفته	چون باه زلفت او در دیده
تا که شسته غم تو را من با من	عقل و دین ز من رسیده
چون شل تو حیدری بیاید	
مثل تو سحر دنیا من بین	
گرم است و ز عشق او ز سر گشتی نگاه	دوست است و از دل بده سر گشتی
بره که که که تیری آه از فرکان یار	از پی کشته بر شرح درد من شد قفا
می نویسد نامه قلم نیندانه که است	هر پر من و نیایش بر قلم نامه
بس که مخورم بجای جانید جان میدم	چون من صد بار بجای بود از جانید
غدا شادان آج دو نشیند زنی که	مردم و عاشقانی آرد بهر جانید



لح

بت پاک

بت پاک و اینم چون بکنند من بکنند	گروشته می کرد ز من شراب خور
بهرم ز غصه خون شدم اشک لاله کون	غم او که بدون شاد ز من شراب خور
منجا بکس خوار شده و ز غصه زلفت	که جان خراب کرده و ز غصه زلفت
چو در حال و سیر کسی نکشته سر کز	بنوازیان رسم دل چو کرم که چو چای
بجسار دل درگاه شکر شور نیایش	پیر بلبل آه بجهنم از برج و باد
برقیب چون پسندم که نظر کند بر دشت	که چشم خویش بستم ز حسد و غفارت
ز نراق مرده بودم بر صانع نه بستم	که چشم خویش بستم ز حسد و غفارت
مرجان پاک چیده بودم تن بجا شسته	بر شیشه شست و پست و سوره
نرم زده چون تو عمر چشم بر دم	اگرم بیه جان ز نشت و نشت
دل من ز برق شفت چو خیمه کربسوز	که ز برق عشق سوز و دل بخت
می تاب حیدری شد ز تو خون دیده دل	
ز شراب پیرم که نشسته و شراب خور	
بر سر کیت صبا چون عهده ارچه	فاک که کرم دنیا چه کرده من سوی نوا
اشک و آه من ز حال من کوی شنیده	گاه در آیم ز اشک گاه در آتش نوا
در تماشای جالشی چون زخم کمانم	بر سپهرم پرچم نا که آنگه عود نگاه
مید چشم چون من کوی بکنم	نیت در شمع محبت چون ازین بچه
سوز و خندان چنان سازم که چون ایام	
میشود و آه و آه من حیدری عالم سپید	
من خراب ساقی ز شراب باده	که ز لال زنده کانی چشم شراب خور

محل

رخ زده عاقلان را که زانک کرد کلان	خطیب کفر خازان که زکرت آب داده
که ز خند آتش دل بکرم بجای کرده	که شراب شوق خزان بن خرابه
امیرین نهاده باغ کینه رقیب دیگر	کل جستی به ست ملک عذاب داده
سکای او چه داند غم حیدری که کرد	
نزدیکس سوال کرده نه بکس جواب داده	
بچشم بی آن زردی من	بود چون شبی بر بکلی دیده
شده کلزار غم پر امن تن	ز چشم بس که خون و کل دیده
ز بالایت بکام دل سپیدم	که سپهر من بکام دل سپیدم
شبی چون در خیال خوابم	ترا دیدم بخواب ای زور دیده
گرفت نام من در خواب نانی	باین زبانی کسی خوابی ندیده
چو مست چون زانست تو را	بنوده مثل تو میب آفرین
بناظر دارم از استادت پی	بخوابم تا فغانه ناشنیده
ترا دیدم و یوسف شنیدم	شنیده کی بود ماته دیده
ز حال سیدری عاقل نباشید	
که از جبه تو صفتها کشیده	
بپس کوی کار کردم بنا کاشان	ساختم آخر برای خود ملات فکار
میخاک بار بارین ویرانی که کرد	طایر قدیس بکاساز و آب و دانه
ای خوش آن ندی که از جام کل	ست و لا یقل شود از زکریا پستان
تا به و ریح و ن چانه عریضیت	با و پر میزد و شش و کشته یحسان
که کرد و یواز بختیور یان حیدری	پس چرا دیدم از سان نه مثل این دانه

ازین منم که پدیده دان منم	چو لاله خورشید شد هر ایرک که دیدم
بگرد آفتاب در خشت آن خط مشین	اگر بنوا چه خورشید رخسار تر دیدم
بنیاد قطری غوی پندار نوی	بکجاست که غریب شد از لطف سواران
چو لاله زار بودی که دیدم بر نی آید	اگر عالم بر آید چه ازین زنده دانا
بار خاگر که در حیدری سوز من نشاند	
اگر که در حاررق کفن به کالویر کال	
ای روشن منخ ترجیح مطاع	ای ماه عارضت کل باغ مطاع
کشت باریخ تو را به خند زده	در بزم فاخته نایاب مطاع
تا هم پستی کسی نشو یا همین بری	اگر نیشو از سندان مطاع
مقصود من مطاع در پیش فاخته	در نه مرا کیست به باغ مطاع
مدر پس باریت که در امر سوز	
چون حیدری عیش ز دین مطاع	
صورت چمن خور از لعل کبریا شده	به سخن بیدارسته ویران گشتار شده
شاه خزان کی کند از دور که زینش مراد	در دمنده را که عریش کوفتار شده
عالمی در راه شقت تشنه دین شده	تپه ققم غم شمشیر زینار شده
دیده ام که شریف از کبریا شقت چاک	دیده ام جان را که شمشیر از خورشید زینار شده
فرشتم از خفتن در گنج بهار جی	بخت بهارم چون چشم بهار شده
حیدری زنده که کردی در دور چاک	
زاکم آن نامه بان عاقل بازگشته شده	

مهرت چمن بوزدان صحن کویت شده	از سخن لب بسته حیران درویش شده
چرخ من جان کراسی داده بر باد فنا	هر کراولی بسته زلف من بویسته شده
ز غمت ابل جزد را باعث و نوکی	ای زمانه بان بر بخت کیست شده
نخل بالا است جانی پیدلان کردیده	آفت جان منیران چشم جاده شده
سرشته از دم در میان عاشقان چون چیده	
تا سر سودا بخت خاک بر کوه شده	
مرا هر که سسکه ی تو دیده	ز من چون آسوی وحشی رسیده
هر جا بخت باران ناشکم	کیا و غم کل مرتد دیده
شده صحرای آتش باغ عالم	مردم بهر پا پوست خنده
تویی ماه تمام اوج خوبی	مردم بهر پا پوست خنده
شده جموده خوبی بعضی	از ازوای بنال نور رسیده
دورین گلشن خیل لاله رویا	ندیده مثل تو کس نی شده
محبته دایه از غمیر تو عاشق	
از ان شده حیدری آخر حبه	
دیدم نام تاز لب باد و کت و در شده	دل از آبر چون خوشه انکوره شده
خون دل چاشنی شده شهادت و دم	تا ز پیکان تو چون غار زنبور شده
دلت بزدلی چونم تا روز ارشی نوم	دل همه پاره من کاظمی بورد شده
فکری بران شود از ظلم شان ناگه	کشتی جان و دل از ظلم تو میسر شده
ناشدی و در پیش نظر من دیدن	در من ارق در خسارت تو نبوده
بر منی تو که مانه سکان در دیده	حیدری تا ز سکان در تو در شده

که چو در شیشه بوی چرخ به خود شده	و چو در سبک این منظر انظر شده
بشکوه بر لب این چرخ معصوم شده	که بر انسان و با یک سر و سر شده
که بخت ز سیمان جانی منتهی	در خیزت و در سیمای غمک شده
برده کی بجاست که از دست نبال	یا درین غم چه چو دارا و سکینه شده
کشته که بجهان شهر چه عالم بگرم	در چه قارون بر تو پیسم و کمر شده
که در پیسم من زیت ناسی زده	خنده و بخت شاسان سخن و رده
حیدری رو سو خود دیگر که در عالم خاک	
خفته پست که با خاک برابر شده	
که نمی بینی غایت و شرم شده	یکشتر شرمه یک زبانه کانت زده
جان بختی می رسم از دم ز خرچم	یکجی تغییر اگر از زبانه و شکر زده
کشش ال کنه از تو ز لب خنده	دور شو تا زده که میباید نام ز جان زده
کنت با من عاشق من کنت گفتم بچون	یوسف آید و جانی سر به پیش آکند
بی خشن جان ده که از شرمه کی کردی	
حیدری تا ز نوح از روی او شده	
ای دل از خاک و جانان جدا شده	چو میدانی کجا بودی کجا آمده
پیش از آن عالم هستی چه میکردی سخن	ای که عمری بر پندگی خفا شده
پاییزت ز بخت که مکه مادم میسر شده	خاکه که در دیده در زیر پا افتاده
در منش ما دوام چون دیدی کنت آن	یکه دست نشین چرا در راه افتاده
که ز پا افتاده در شاه راه حاشی	غم خود زان که در راه افتاده

صیدری دیگر بشکین طردن پسته نیستی که کرد و دام بافت ده	
با دما حال دارد عشق تازی نه سیمنا	ای کما ایم و ساینست کاری با کما
تخت عالی کبک و حرف پیش کما	ست یکسان در برابر بابت کما
بر سر کسیت سرین خاک کرد و کما	چشم بر راه تو دارم بر امید کما
کمر از عین عنایت صوی سر کما	کمر برای کینف افتاد و دام بر خاک کما
مناشاید خدیژی کرد و وقت عشق بنا پادشاهت میکنم لی منت خیل سپنا	
که چشم رحمت کرد که سود نکاه	که کرد و دم از آن در روی روی سپاه
که بنا شد نه شمر و نه است و نه	بچه کس پیرون نمی آید زور بانی
من کما و آرزوی سایه طوبی کما	که بنا و ابر سپهرن سایه اقلی شاه
از حد تاسی که کارم بخواند	ای کما هم چون خواب بخت شاه
شعب بزم دولت شراب و روشن خدیژی بند چاره و شناسایی شعل خورشید	
بی تکلف با من ای ناهربان کرد	مرد بهی که کرد و بایان و آن کرد
خبر و می بار قیسم آشکارا و نه	راست که می آشکارا و نه کرد
غنیت نیکان شنیدم کرده پیش	کشته بایره و طبعان نریمان کرد
نسب که اطوار تو هر جوان کردیده	چو مید ای که با پر و جان کرد
مکت و دنان چنانی سبب آلوده لی عین با صیدری نکته دنان چه کرده	

نهم در وادی عشق و جنت با چشم زنا ز آب دیده در گرداب محبت نرنگه	
ز آب آتشین صدف صرست بر کما	ز شوق لعل سپهرن تاز نو و کما
از پیله غل بلای تو که کوی بکشته	ز جنت به بعد تواری جد از آن خاک
بکر و دشت فوج تو از غمت نرنگه	بامیه کی که پمال تو کرد و حیدری
سر شوریده و رسم صری خاک و کما	
نشد را نظر ما از خراب جگر بسته	که بر ما پر خشنو آب اجل ماه کما
ز می کلکون کمر دیده بیا چشم	بخون نامرا این مرد و چشم کما
جیاسی داده از گوشه سالی آن	قبول عاشقان چون تن کین این کما
رو پر دن شخیل خیال آن خیا ج	دل نسیم پر دم از پردای چشم رسته
شکسته آکل رخسار او در باغ مجرب	لی خدمت کرده ریش قدش شیک رسته
قبول صیدری بزم زده چون چشم در راحت بروی مردم صاحب طرب	
لبا که شور پستی شراب ناب داده	بی کما به پستان فوج شراب داده
می جرقه قطره قطره خورده و اندود	چشم که کاسه کاسه من شراب ادم
ز شراب چنین اکس کورخ تو کرده کل	بر کاشان عشقت جگر کما داده
برخ تو خط و خالی که ز لطف داده ایزد	نه با و مسرود نه با عتاب داده
ز لب ترست و پنجه و شده حیدری چو جناب منت هستی نه بخود با داده	
آلب لعل تو شدای می ناب آلوده	داس بخت من کشته شراب آلوده

خامه اسیر بوزیری عالم وارو	چشم تو که کردید مستی باده
دیدم که ز خواب جگر تر شده است	ست بر من حسنه می ناز باده بانه
دیدم اشقابه و انشا ز خواب عدم	دیدم که کس که آن ز کفر خا باده
بی تو پستان چو گنجبار بیکر برکت	کردن از خون دل آن سبب باده
حارثت گزنی کهر تک عین کرده	مید چایه بیکر ک ک باده
حیدر می مست و خراب از آب ساقی شده است	
نشد از می لب این مست خراب آلوده	
که گفتن اگر بودی جای جان من بودی	بقدر جان خریه رسم جان من بودی
که کرد آب سر شک چشم کردی جان من	باجم که ز حسیران دیده کردی جان من
چشم رحمت سوی بدینان کردید	چشم که بودی که از خون دل در کان من
کردی چشم خون فشان بکلی افشای	اگر خاک در شش چشم خون فشان من بودی
بنودی در بی آزار جانم حیدر می کردی	
اگر که ز حال من جانان من بودی	
از بیکر یک علم در عرصه عالم شوی	خاک می باید ترا کردید تا آدم شوی
نعلت میستی که ز کسوت تا قهریت	تا تر این کسوت نیندازی کجا خرم شوی
چو مردان خون دل درازد خاین کاسه	تا بدین میخانه بپستی ز جام خرم شوی
در ره فقر و فنا کسپ بجای پانی	چون ملایک نشین صبی خرم شوی
که به این عالمات شناسان چید	
با سپید و خنکی مصیبت و عدم شوی	
شهر و ده نام جو این	شب قدر مست اگر قدرش جدا

ز جان و دل بر دانی چه باشد	چه کردید من از زبان باده
پاری کینفس هر از بولک	بهر بهر تر از هر جاده باده
مکن اظهار درد دل بپسین	نشان بستر بود سر نایب
چو حسرت سر که این ز کلفت	بمعنی بیک که هر شایب
ز جان و دل بشت بانه	چو آن آتش که اندر کار باده
نبحران حیدر می شمع کاست	
در آرزو با مس شمع ز بانه	
که ترا کشت بر احوال پیران بودی	که در عشاق پناه داد افغان بودی
که پریشان نشدی بر ستم پیشانی تر	که چنین حال من زار پریشان بودی
خضر اگر جاشنی لعل تو دهنستی	که در کفایت چهره حیدر بودی
کارم از عشق چنین پسر و سامان بودی	یارا که یار من سپید و سامان بودی
حیدر می کوفت می از همه عالم عدم	
اگر آن کاسه به کیش پیمان بودی	
یکش بی کفر می مردم شراب شوی	بیزنه در خرم کس که ارمی بپوشی
روز خمر رسم خواهم سر دادن کردن	که ز این بهر خرم خاکم ستم شوی
عاقبت در عشق عالم کسپ شوی	سخت هر کس چو من از دانه خرم شوی
ترک من ترکش چه می بندی بر من	نیست حاجت تنقل عاشق را به تر شوی
حیدر می در وادی خود خرم کلان	
که در روز نشت از کلکون مشکم ارمی	
سایه که سخن زان لعل می کند سنی	ساز چشم مرا بیکر برون سنی

ای که دوری از لب جانم مرا تا صحرای عشق و بان کم نیست کن مرا تسکین آید لب لب جانم بخونام	زنده کسینے بی لب جانم را چون گیتی ز آنکه در دم را باین امانه از گیتی چو زنده در امانت آن گلگون گیتی
اینچنین در آن دوری که کسی میدری در عشق بازی کار مجنون گیتی	
یار چون در جان ما باشد نمی پند کسی نیت غالی رسد و دوی و داری و داری گرچه حاصل عای هر کسی و داری و داری از برای دینش چون و چرا از جبر و داری چو سست دارم که در دو سر باشد چو با عشق پناهی یار تو نور خدایت گرچه پستی رفته معشوق بی تنای مات چون دل باشد و در صحرای جوشش و داری در بیابان تنهایی نباشد نعلی	ز آنکه جان در هر کجا باشد نمی پند کسی گرچه در ارض سا باشد نمی پند کسی اگرچه حاصل عای هر کس باشد نمی پند کسی اگرچه بی چون و چرا باشد نمی پند کسی اگرچه در هر دو سر باشد نمی پند کسی گرچه آن نور خدا باشد نمی پند کسی پر و کی فرورده تابا باشد نمی پند کسی چون دل شادی درین صحرای نمی پند کسی عمر اگر کس استا باشد نمی پند کسی
میدری با شش چشمم مایه ام گرچه چشمم با باشد نمی پند کسی	
میکنم ناله ز سپید و قرمیل و اری عاشق و یار صاحب و خلق و گیتی باغبان دیده چو بزم و دین و گیتی عاقبت هر یک چشم عزیزان کرده	گرچه شکر نازم ای کل چو خفاش تو که عاشق نشدی هر چه و کل و اری شرم باد پس ازین که کل و گیتی مر که در این جهان دیده از آن کل و اری

میدری

میدری دیدم است زدن بگر گلگون باد لیش پیش نظر گریست و جگر آری	
رفتی و چون غفلت کنم از نظر آینه گیتی عمر را در آستانه بودم از جگر و گیتی در کجاست سالها ز چشمم داد و داری شعشع من تاروی تشنگان و گیتی ز آنکه زبان در دهان سپید شد و گیتی ز آنکه پال بود جد و جد و گیتی	پیش مردم چشم من بی اعتبار و گیتی آه چون سبدم که از گیتی و گیتی تو من چه آه و داری و گیتی چو چشم ز آتش جلا شود و گیتی ای فلک من عجب شمع و گیتی با هر آه و داری و گیتی
میدری کی اینچنین چاره میشد غریب گرچه جان عاشق چاره میسر بود غریب	
سوی من دیدم و چشمم میا و گیتی از پی دیده من می سرای و گیتی رستنی و جان جهانی ز پستی و گیتی چون کشته و غریب و گیتی	باز دل خسر و داری و گیتی هر راه و گیتی و داری و گیتی ساز من دست را جگر و گیتی از پی کشتن من دست بگر و گیتی
چون چشمم آه کند و دل غیاب را داری میدری دست زان و گیتی و گیتی	
از دغا خارا و داری و گیتی بوی جان آید از آن کل که داری و گیتی نخن با سپید و کل و داری و گیتی آه از این سپید و داری و گیتی	کی شود و بایل محراب خرم و گیتی ز آنکه مردم ز چشم من غریب و گیتی آه و سپید و داری و گیتی سر طر و گیتی و داری و گیتی

چشم که هر سو که رو می کشد	دل سرشته بسوی صفت به چو
موشکاف کند آتش بنگام سخن	در میان دو لبش که چو بکشد موی
چو خون چون زود ویدری از چشمم	
چون دلم خون شد و از سر و قد و جو	
تراپیده ام که حال زار من خردی	خبر از حال این آواره خویش بگردی
بست نگی بدست کوی تو شام	نظر کفتم که با دم صاحب نظر
شدم با خاک و در کوی تو گمان	بخاک نهادم که ز لطف از خاک رود
چو باشد که یکی بیکار پیش خسته خرد	که دوست روح عالم را تو ز ما دوست
تویی به وادید روی چو من که خور	که چون چشم خودم گوشه ساز و خور
پادشاه بیکون تو من خون خوردم	تو در دم هر شب برکت چو در گم نام
نبی پرورای و پیر روی او پیش آمد	
تناسیب حیدری در عاشقی بخش کردی	
اگر بمن عاشق چه در دوران من	فرستش شدی حال خود و جهان گمان
چوین خاوری غم بجران بگردی	غزین که که از غم بجران من بود
در آن کرد و زو شب با ناله و افغان	سکنت گوشت که با ناله و افغان من
بغض عالمی شکر من مردم علم	چو خوش بودی که شتابه جان من
بگویش حیدری که سایه را همراه می مردم	
اگر در ششده عالم تاب و فرمان من	
می که مردم رخصتی غم و زوری بکنی	نایب لای اگر از زوری می بکنی
میکنی بهر ششده جان با حال	جای در بیت نهایی مشکو و می

ای که از غفلت کسی را نیست در مقام	آتش سب خرد چون ناله خردی
از آن قامت شد و خدای چو می	بی بیست یک نور چشم که می
حیدری از غم و دل انگیزی کم	
بی شور می که سخن از لب شور می	
بگویم من بکسی به اعتباری	خویش در دست می خاک
چو تن و لب و زبان سینه خاک	چو زلف او و زبان چو زلف
برین چرخ برین نور شمع	بروز آتش هم شمع شمع
مراد بزم و صفت بود و شمع	چو خوش رشتی و خود در کار
با این من بستر ازین خوشتر	که یاری بود و زان و صلا می
بدل بخت خسته را حیدری کاشت	
پیر سیدی که سبک از چو کار می	
بست که می شکسته قوت زانی	شده به شمع از حیدر چو شمع
عیان به پیش مردم عاقبت چشمم	مراد از غم که غم بر دل بود و چو
ترا و چشم ز زبان جان و چشم	که از بخت چو غم غم می
اگر دم جان نه امش بود و صلا	چو جان من زان سو می می
ز صبر و یان چو زنی که یاد آید	زمن زینسان که دل زنده خوابان
چنان من پسته صورت و بیاض آید	
از آن و از دم چو صورت حیدری	
چو در بزم هر شب برکت نام زد	که از حال زانو از آن غم خردی
خبر از آتش جان من داری که	ز صبر و از صبر و از صبر

نم که عشق بماند و نه رسوایی تو دل
تو کی کردی بر لبان چش و لعلات پش واری
نظر زان زده روی دیگرم بر نمی گیرم
که میدانم نظر بر مرد صاحب نظر داری

بجای پس لان لطف تو بسیار استم
و لیکن زان میان با جید ری لطفی در کردی

بگویم من سپرد پا در و مندی
فرستد عاشقی زدی بوی
چاک خط سبز کلاغه اری
شید ز چشم تر شمدی
گر شاربای و لبای
خراب جلوه سرو بلندی
شکال شمس زده و شنی غالی
اسیر غم مشکین کنده
مستم کوشه خنابه خناری
ز دست جان پستالی لیس

بسان سپیدی غامگی سنا دی
شمار آورده سیم سندی

چه ایامیت ایام جد ای
که کم باد از جهان نام جد ای
به در افتادگان صبح قیام
بود یک شه از نام جد ای
بکای ای اجل نام مردم
خدیجه یاب از دام جد ای
مگر پشه مرا چنان غم
کریه پیتم بکفت جام جد ای
مردون بی تو ایام کلام
عین باشد سپه انجام جد ای
دل خون خور که دیگر خاسته
بار محنت غلام جد ای

و چه جان سپیدی روی روز و صفا
کنت برین باد ایام جد ای

روشنی زان زده مارا چرخ غامی
بر سر ناچه دولت گشت زان غامی

در بهار نام سپیدی از جسم تو آید
تشنه کجا شکفت از زوای غامی
عاشقان بی اصل یکدست بجای جان
ز دهنم نوشیده مردم از این غامی
عاشقان در کینه محنت زوای غامی
نه آنکه باشد دهنم و محنت غامی

صد بی بی و در و دلش یکدم استم
درن کنم تو کرد و نام با و در و غامی

مرا از بهشت غم از او میدانی میدانی
دل غمیده ام را شاد میدانی میدانی
مرا معده و جیستی پیدام تو شدی
تو این ویرانه را آباد میدانی میدانی
نه نام جان من جاک و سری
بغیر از شیوه میدانی میدانی
ز کز شیرین بی چون من میدانی
غم جان و این غم پاد میدانی میدانی

بدر و دست کرد و نام کن غم چون جدی
بدر و خورم حق و سپه ای ای

در پیش که گفتم این ز جد ای
در این خوش کردم و دیوانه جد ای
چیت ای که کرد گفتم در غم غلام
چیزی که ندیدیم جز از جد ای
مرد و چپ مارا در بزم و سر بار
جام اجل است از بهانه جد ای
از بهر که لطفی مرا از و ندیدیم
بستر بزم و صحت غم از جد ای
ویران شد از جد ای نادل
شه نام خانه ما ویرانه جد ای

روزی که شربتیم از خانه تو خورید
بر جید ری نوشتی بر و از جد ای

باین یکدم و نام کانه درین غامی
مرغ و مرغ غان اگر آید
بیش از اینی اگر خوشی
اگر میت بانی بش مری

مگر در پر زرق کسی پیش کم	چرا پس تو ز فکر پیش و کمی
ز دانش نهایی که بیست	اگر از همه عالمان علمی
دستی دسیه نیت فانی غم	اگر آدمی پیش سپهر استی

مگر چیت و اشته حیدری
اگر از حق بگذری عایتی

چنان از لعل میگون تو خود که دم به پیر	مگر که یاد به جام اهل بیت در خاموش
اگر گوشت بدگشته کان غرق و تپانم	چرا شد مردم چشم ترا عادت و تپانم
ز انوشم شود چندان کرد و جور و دم	بلی و یوانکار ز پسم می باشد ز انوشم
منم و کج نعت کرد و در بانون دل	توبه در زمره شربت کرده عادت

ز چشم است و لعل می پرست شمع قیامت
ز چشم چون حیدری حرمت با شمع قیامت

اگر که ز احوال دل انگار من است	عجب و انم که و دیگر در می انداز من است
ز باری که دم جان کرستی و دلدار	بخواری کی بپریم که در می شو از من است
اگر سوز و دل پر جسم تو ز ما زارم	چنین آسود و کی از ما نهای زار من است
چرا خوشدل باشم از غم سیه رخ و آلم	اگر که انم که خوشدل از غم سیه رخ و آلم

مرا چون حیدری سپید به سرت بار و بار
اگر گله خور و از اندیشه و فغان من

اگر دوست شوی شاه جهانی	لکن به جهانی مقصد جانی
جایی که بگیری سبیل باشد	به که بستی توانی غم نای
نه پستی با که باری درین	نه بر و دشمن کس بدر آنی

دعوی و دانش به در پیش با پای	آهنگانی بستی خود را که شتی
از بخت دست در ده و ده از باکی	میوز و آب تنگ بر تنگ از پای
پشته تن پر و زاری که شتی از جمل	یکصد صد سب شده که شتی از جمل
پایه که در برده من دم من از کاف	از که چون فی شتی باشد از کاف
در غم بر تن خمر کس بت عالی	است و در اول مل بر کاف کان می
بر سر و افرو شای بود و وید و بی	نیت دارا ز روی نیت شای

میسری مردم یکی راهی خود سانی
نزد و با سب خود باشد شان با می

ای که سر ز شمع سی از به عالم می	نه گفتند جیت تا یکی غم می
با یکی افستی به دم نفس بر می	عاقبت زده تا نفس سپهر می
در عشاق جاست از زمره قاف	آب جهان که فونی بایان می
بگشته عیش و شستن با خشک سیاری	تقرآبی اگر ز چشم پر غم می

میسری بود و مردم از کاف
با و سرست چراور زمره عالم می

نیت جرمی علی چون کار می	چون شو بکس نگر می
از دم تا می ای غامی می	مگر ده چون بی سب از کار می
میشود از امل خست بر که می	ای جهان که شش بر که می
فردسان می گشته که در و زخم می	چون شود بر تو سکنی در می
یا علی که به چرخ علی خیل ملک	نقدم آنهم بر کشته ایار می

این در شیشه تابان که گدازد
وید در دشت کوه و اندازد
که چرخش در دشت علی ستم نورد
آتشش است چون نخل در دشت
چرخش در دشت علی ستم نورد
مغنی یک صبح از آنجا که

بیهوشی و در هیچ کار ساز چرخش
چرخش در دشت علی ستم نورد

تا که در صحرای کوه و در آن
چرخش در دشت علی ستم نورد
تا که در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
تا که در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
تا که در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد
چرخش در دشت علی ستم نورد

میدری چکیت دست درین باند
سر دشتی که در آغوش خوشی شکفت

سرمه من با ده کلز که کشیدن تا کی	بچه کلز پرده نامر سپید و پیرن تا کی
ساقی ساقی ساقی وقت بگذرد	در بهر و طلب با ده دویدن تا کی
کوش بر خیزد و نهاده ای تا کی	صدت چای عود کشیدن تا کی
راکم شستن به دی چند خدایم چند	چون پری نایابان سر زده و میرن تا کی
و اسن عفت خور پر کلز صیان تا کی	و این کلز بی دانه فرجین تا کی

میدری از رخ تو قطع نظر فزاید کرد
جست بر درخت که تو دیدن تا کی

از ناز و غمزه تو دل زده و نمی	در حال من پریشان اندر دلم نمی
زین پس یاد لعل لب تو زخم نمی	خون بگریا و لب تو خورده نمی
ای کلز خیزد ام تو برنگ و تو می	با کلز خان دهر بر بیده نمی
مرکز نیامده زبان تو نام من	از غنچه دبان تو بر مرده نمی

در پیش میدری زرقیقان سخن گوی
آنها من مکن که دل ز زده ام بے

نیکویم که با اهل نظر بسیار کم لطفی	همین نیست بزم بسیار ای و لطفی
من در خواب نازت ستانده که خوش	ولی چون چشم بدست تو شد بدست
شمارا لطف چه باکدایان تیری باشد	چرا با عاشق بی بسیار از عا کم لطفی
کمال انصاف است ای بهر دست	ولی نیست بحال مردم بسیار کم لطفی
دعای درویدر دل ز لطف خویش	طلب من چرا با عاشق بسیار کم لطفی

ترین بکند ز دیه عفت به بزم	فرنا ب دل برده ای من دار می تو
بردم تا بسایه در فون جزون	کز نیب این ترانه بکوش و هم بسایه

عافط و طیف زده عاکشت و یک
در سینه آن بهاش که نشیند پائین

میدری در مجلسی دور بزم سخن	مرد که یم سقین پشت با من نزد کلز
کشف چشمه و بود جام مرغی لعل	شبه عافط اندران جام مرغی
و اندران قنسی یکین جامی کلز	در چشم بر شای شیشی برده کلز

بر اوستای صافی من	نباشد تیره از رنگ دلت
مگر عاقده دین ایام بودی	بیشماره عا دیکه دازد دلت
شوه به ده - ارج از دل	در این که روی حیدری قرار
مرد بر در که حکام ظالم	سپاه راه ظلمات ظالم

کمره دای قیامت پیشی زده
نکره ای به تو بحر حیات

میدری از اشک مظلومان	شماره سپید باش از اوارا که ده
در زمان فوج زالی که بر کرد	زین بسبب طوفان باران

میدری و وزی که من زده و لث شوق
و خیرتی مشعانی که ام غار

بر خرم ابرو بسبب من از شش جیت است	
زین جیت شش پشانه اکثره عا من	

کر زین شاه دست زین نشوئی پای او	که از او حاصل شمر تو آفت باشد
که شوی ز سپیس نفس کا قار زنی	میل نشد زنده کن که سر برست باشد
حیدری هر دم و لم یسوزد از برکت	پی سبکریان نباشد دیدم بخت
تا که پاکان زنا عواری بر نکست	که زمین عوار باشد تا که خیر دزد
دوشش فتم بود و اندک داری	داسن دیده خود پر دزد که سر کردم
غرض این بود که تو ترش را می طلبم	خواست سپم بده فاخته جز کردم
بجزی خود حریص چرخ دنیا	نخواهم پاک شد از بی تری
ز سپیم و ز زنجالی سپیر کرد	که بکدازی و در غلض زیری
مشو غم و با با غم صورت	که غم که پستی خیل ز این
ز صورت که ز کن که در غلظ	یک نفر کرد و خواستن ز این
حیدری غم خوش که شد که	بهر آنت که در ویش شوی
پیش ازین فایده ویش چنان	چه کن عاقبت این شوی
از ز شاه شمرت مرستی	که مردم غلظتانی را بگیری
چین دست شاه جهان	شوی شاه نشانی را بگیری

بکن

بکن شمشیر که شاه غازی	بگیری و جهانی را بگیری
آنگی که مران با شیش	به دولت به سر بر کار شیش
بیزد تو خنیه سبکی را	که پوشه سخت ز پایی غا
ز اقبال شاه زمین شاه که	سپم بر تو که کشت شیش
به شست برینا ز چشمت	به وی که یه نیکو در شیش
برای سبب آنکه که ابر که	تر می خشت سی وی بخشیت
بکن در شایت میه ری خواست	که شست خواص در شای میه
سنان رزق سلطان زمان غان	که بکیم شردن عالم بنگار دود
برنج که دزد و دزد که کند انعام بین	من و اولاد و دزدی حد سالک
مراد یا شاه مجسمه و بر عرض نکست	تغافل که کند از نه کی شمر شمشیر
بمن که دانه اسپهان خود را نیکه	نمی بیند اسپهان شردن زنده بکدام
ز بهار که چون حیدری سپرد سنا	در سپنج فنی توفه خوش نباشی
آجنب بوزانی بین و اش پیش	اینا هر سست جوه و ویش نباشی
حیفت که باشی جواز مرافعل	سرد فقه عشاق بکیر شیش
هر که بگویت ترا در دم بزم	
بریت که باشی دیده اندیش بکایت	

چندری دانسته و ن آفتاب	کر چه عالم کیم شد اشارت
چون کشتی عاشق کشتی خوش	کشت عالم عاشق کشتی تو

خست اندک کار با حکم خدا	روایت در رسم و رسم تو
فریبی جز شید زان اگر	و به جاسازی سپه حکم تو
بر پیش کمانی که در ایوانه	کست کار عتد که حکم تو
ولی ز حسن به از تو در پیش	خدا به ارسیم و رسم تو
چنان کن که بوسید و بر سر	نظاره کند هر که بر حکم تو

گفته می روی و از دست ظلم
بنای بهشت بر حکم تو

ای فلک بجهت که است امر تو	نقش از غایت نفوذ
عنه من عالی در اسب و سنا	بشنای کانی هم و جز شو
ز کست غارت عدام ترا	کرده جی حکم تو زول بود

چنان باز در باب بنی که بود	که که شاعری چند ز کس اسان دانست
چو کام دل خوید روی نشا و نی	که چون تشنه میوه یکه کی کرده اند و کجا
که ترسین بی دینان عالم به دنیا	مکن حاصل برای خویش تن و دین

کرده جز شکست فایر کیم	پسنگ محک دین و دین
عنه شده از روی سپه شکر	سرمین شده از وصف درون

مهری جوانی که باشی پاک حیت چو کیم	سرمین و ن آفتاب به دانه حیا
با یکی آب سنی یزی و جی آب بود	تشنگی لیکن نیاید در میان از سزا
آزادی را فیل که واجب شدی برین	چون ملک کردی ز خطا شو تا نشان

دوش سخن گفت با من تو از دست تو	هر آن خطی که گفتی به نزد شاهوار
گفت پس به دنیا مع تقاضی گفت	مهرت این طایفه و از آفتاب به کجا

که بر جی ز شوق که از لب	دم زنده پیش مردم دانا
کرده به سپه و شوق با بهشت	و ای بر جان به کانی خدا

ثانی و نفیس اگر چه ری	سیرم پیلین چایم روی
بر در و در و خشم و باد	که در خشمه میا و خفا می روی
بر کلاه او و که هر که گفت	چرا آید و بکامی روی

حدی در طلب ز ناز و ناز	حاصلی جز غم و غم و غم
ز آنکه سودای گفت اگر گفت	حسرت از لب و هر وقت

خوابم نه از تو اهرایم	که به جاسم عیان بهازم
آفتابی را دست دم نوین	که ز شرمش کی نشان بهازم

چون توبه حاکم علی الاطلاق	حال خود را گریبان پان سادیم
اصل بنسبت عیسی دریم	تا با حشمتی بیرون چرخ
اصل بنسبت از دیگر با فرغ	فرغ در پیش اصل باشد چرخ
شاه من لطفی که کردی از سر زان	کی توان گفتن که بر این که لایق بود
چون سکت بودم بجای که شسته بودی	لایق من بودا از شما لایق نبود
لطف کن از نظر خویش بنده از هر	چون روم از دور تو بای که گزید
چون زانول دل صفا پاره من بر دور	بلی کن بر دل پر شمع چنانی آخرت
چون آب زده می بنسبت و حکمت است	شمرش که نه زنده بودن پر زنده
دل و دل ریشی که در جدی در پیش	سر که شد در دیشته باشد یقین در پیش
مت و دنیا آب جو شود و مالک ایم	پشت بر کس خور و دین آب میر و پیر
گفت نامی که گفتی که گفتی	به بود چون سخن مو به نصیب
گفتش که کسی نکو که	پیش یاران بخت دان نیست
آنی شایسته می شنیدم که گمان کردی	کرده بجوی می بسیار سجا کرده
نامناسب که جو مرا و زان جهت	انچنین خود را ایسان خلق رسوا کرده

گفته اند

گفته اند خوش بود که کن فرخ	کرده من نه از بدین تاریخ بگذرد
ترسید او سپهر منظر پرورد	جل وادیم و دوی سبب
بنایت دل پریشانیم یعنی	پریشانیه که نیست غایت
اگر چه دره پریشان تر شود	ندادیم از کسی چشمه غایت
بر روی ماهی از منم سلم بنسبت	گشت به حسرتی ساد و لایت
ای کربلی که از دره آب	کرده ام بر دور تو روی نیاید
نظر در حمت با کلمه کن	نامیدم ز لطف تو سبب
کار سازی بنسبت و خوار کن	چون تو سبب کار ساز بنسبت
اصل یان بود دست دریا	از منم اگر مصطفی این لعل
سر که او از منم افی ترس	مت در پیش ما تان بلی
شرح در خاطر صاحب طبع است	شال چرخ ویریم اندر جر
جرات در دماغ از چرخ و دست	چون درون شد جرات یافت
سرور آتخن محقق من	کره قبولت نموده باشد دور
زاکم بسیار خوش فابود	از سبب ان قبولت محقق بود

گفته اند

مرشد از شکایتی دارم	من چنان زمان حسره
بر من سبب نوازده کشت	پستم مردم ستمکاره
در زمان عدالت تو را	شوم از شهر خویش آواره
چگونگی دل نیست و اتم گشت	
از دوا سبب بدو بیکار	
نظم را بیا به بر کسی که شاعر است	مرد دانا دل به حدیث ری گشت
ز آنکه مرستی بود غمی نبر و اهل	نخل چوین زین در زم حالت نمی نهد
شما با ترسی که نه چاره داریم	
کفتم تو سپس بچه چاره خودم	صیت فوس من زده در کمانا
شتم بگر دو کوه و بازه شیرین	نایاب شد فوس درین کج خشت
الفقه کرده ام طلب از قاف تا یافت	از سبب این معامه دانا پر
	پس چرا شد بطل من چرخ و س
حیدری اشعار خود را بی طلب بر من	ز آنکه ست این شیوه کار شاعران
تا خیزد اری نیابی و منظم شمس	که بگوید من و شوم باشد از ادراک
تا بند شد در شربت طالع و شیرین	و خیزد در ابرو سر کی توان دادن
حیدری پاکش به این چو کرد	
کوشش بیشین چو پاکان این	تا سبک چو باد کوی کرد
آب کم کرده چو در کجاست	چون آینه از کشت پاک
	آب دیا را از ستان چو پاک

سرور امان دیدم ز نظر کز دل	اوه ام از خون ان که شست
مر زمان این بیت تو ام بی کین	از غمی کسی کاین سخن را سرود
عاشقی ریخت و مر و از این سر	سلطان است بشیر از کجاست
بظلمه که خدای طوق ز ریت	
کجاست از دیکان زده	که غایت از دیکان زده
کجاست از دیکان زده	که غایت از دیکان زده
حیدری در ملک بی پایان شو	
من نیکنم که مثل شاعران	فاک پای مردم دانستم
بهر تم از غیریت چه مرتبه	نکست پرواز و معانی پر دم
	که چه سیه افم که از سکه گفتم
شمن و دوش من در خواب	
غلام سپه تو از کجاست	که در باغی بسبب الحکم خواب
نیست اندرین غم زانم	که رفت پس بی بگو سرای نایاب
	بیز از تو کسی بقیه این باب
اینی چون کوه زون که هر یک کوه	
کمال از خورشید بی بود ز روز و شب	ز جنت طالع به پیش نابودی کرد
مکن ای طالب شای کده بر تربت	زیت اینچنین که خاطر شمشیر
	که غم از پیکری اینجا جفا زانده

اگر قلبی بشته از حیدری	صد شی که بنواورد و اشدت
نسب که شود عشق دوم	شد و گشت آفر و اول صفت
یک زن دو سینه بود	بگنجد دوش شیر در یک علف
پنداری که در بزم بزرگان حیدری	تواند از نو دانش بجای خود سخن گفتن
سخن را در محل خود او کردن از نو	بجای خود سخن گفتن بود بهتر از سخن گفتن
بگریز ز مردمان ناپس	با چهره خدای شین در بر غیر
خوبست که تو اجنبی نگردی	از صحبت اجنبی پیر مین
گفته شستم ز سلسله که در عالم	تا علن بحسب و جان دارم
را از خود را و نه سبب خود را	چون زن خدایتان بنان
چند باری بر سینه یادای که درون	دست بیکرم شو که عمری شد ز یاد ایام
ای فلک ناکی را زلزله ادا کار زایم	این تصور کن که من و دیگر ارازل زایم
اگر به اختری بر من آید	تقدم کرد و توان شد مکده
سینه تا جان بودت بود	ز حل بالات تا زده شد مکده
قرص خدای پیر میران گفت	کار بدست نصرت و قوت بود

در صدای خلعت چاک تو	چند مار افساد بروج تو
هر که یک ربا تو سودا کرد	خردش تو بر ضووح و ع
ی خست من بر لب که	بشد سخن مرا و خود شش
پرن که هر نظم را فریاد	امروز تو سبک بیکر و مغرور
از خوان عطای غمت افکند	که چنانست فیصله در کوش
سر جا که افسانیت فریستی	در عالم فتنه و کشور و شوش
نان که سپهر موت اکیمت	به باد شد اگر کف فراموش
شاد من ز کمان بود و مهر لاجان	هر که از سپهر دادی شش بر جان
تخته گفتی که فراسم داد و بادی	تخته در پیش من بنود و بار و دیوان
حیدری بر در و نمان پی یک تانی	کردی جان زنیان بکلی این حرکات
زمرده خانه خود که بخواری به باشد	که خوری بر سپهر خوان و کران باشد
پادشاه بایه که خود خانی و سلطانی	چاکران خویش را تا صاحب دولت بود
چاکران که شاه تازه در انامیه بکار	خیمه نور اطمینان کنیدی بنبت بود
بیار ز خط پیرمین عذر خود گفتی	لگرای پیر کندت ال نیکار گفتی
از سر خط به نهمان شود نهار	بنام سیدی خست بهش بار گفتی



جفا نفعی که بهار چشم از جفا نفع اوست
که خوشتر است خزان تواند بهار گمان

بجہ مت و مراست واجب الرحمن
کرم کے و در اچن کرم کے

ای فلک قدری کبریا کشته و صاحب
مهر طاعت فرض کردیت برین کوش
فرض خدایان خود را چنانچه آزارم
فرض باشد که کوش کردن واجب الموضع
کشته موقوف بر طاعت فرض
فرض خود را میسر نمی

پرو پا کون جی رہی تانتیو
کہاں حصہ حق از عالم نیست

کھیلے کبکون در عالم کتا
کہہ پروں رفیق از حام ناپاک

ای هوشیار تو زین رمی که شکر خوارم
در پیش که اگر که رم در کجاست نهی
بازو طبع آنکس کین در باطل افتاده
کرد و بحکم صرست اندر که بر خفته
پایانه حیات از آب دیده و شکر
حیف است که سبانه درج و هاشم

در شهر شوم قرین یکدیگر نمیتوان
خدا ان بجای پسته آنهم بفرمایند

از صبح اول چون غنم گرم تو خبری
در خلعت یاران سخن سنج خردی
تا که شش شده سخن گفته سرایان
در کلاشن ادراک پرسی نوزین
مانده تو صاحب خشنی دیده نه بین
از ابله سخن نظم چنین کس نشین

الای و چشم تو را و ابرو گر کشید
بر خاق حین است بخت که رسید

لکھا رکھا راز راہ لطف و کرم
 از تو سپہ استی علی دارم
 نظری کر بن منے پوشتو
 مرد و را کفر تنے پوشتو

ی حاتم زمانه از تو طلب بودم
شد سوی پسر عباس در این دم زین

پراسانی من در کشتی زان سفارم
که در دشت از تو قطع نمایدم

اگر چه خاک کنده بودی
 کنده شیر که درون گنجایش
 خورده شیر از آمو شکری
 بجان پرورده شش ضعیفش
 چه و سپهره لاله زار بهشت
 خورده آب از آن خاک بهر

همان زک به فنی بد بود
چه ممکن که به اصل نیکو بود

کوفتش شد و در قاضی طایفه
زل کم کاسه ز کس که در پیشین
بگفته بود و چون زنده و خوش
چون مردود در خاک نه فرستاده
بخط لاف زنده از کرم ناپوده
ست چون اگر کس متعارف بود

در زمان پادشاه کاسکار نادر
مرد عاقل بشود و در اندوختن
در شوق و سعادت کارش بکند و چون

تقدیر که چون ازین دیزها برود
منقلب شد بر درستیخ از کردگار

میدری تا هست عالم از سر ما کم مباد
یکسر بر سپای اقبال شاه تاجدار

کامکار و شستین برجه عالم که تو
نیز نیستی دم از غلامی امیرالمومنین
کشته ام شوری بحسب الحکم تو باشا
آچنان خشمی که باشد بهتر از دین
کرده آن شاعر چو در صحن تو شوخ و عام
خلعت نازکم کردی و خواندی
من کردم در صحن امیرالمومنین کلام
در خرقه خلعت باشم خوب باشد آچنان

حسن آویسان غالبه دور نه
درین سپهر پادشاهان کجاست
شکست طاق فلک غلامت نه بود
بزی طاق شکسته چو انیس

نیز می بکشد و پاک
خوش بودی کشتی بلی بک
بایل نشاء و تریاک شود
گر شوی خشمه بلی او بک
کو بنگی که کم از کو ز شکست
بهرست از نفس تریاک

سره رسیدی ز طالع
چپ محتاج این دوان باشد
تا یکی سب و شام چون طالع
کار او منکر آب و نان باشد
و در دایره که که و در روز
فایز از محنت جهان باشد
مکره و از لطف عام نه شال
لطیف است اگر بران باشد
ز سپ کار عالی بظام
مکر نه پای تو در میان باشد

خبر سخن نه ارد در زو اگر سر نه
سلطنت ما از سبک است حکایت
بازو حافظ احمد مستبد دل خاص
بازو حسیه زو قهر کرم بی نقاب

حیدری با از سر کوشش
گر بار و دست تیغ جلا
تا مکر و عاشق صادق
در جاسر کز نکر و دست
زاکم در سر جاسر بود
بوده خاصه از برای او

بچشم حقارت سپین حیدری
درین دگر برین بر سر کرم
نزد بر سر زو پستان
بهر سر از خنده او نه بالاق
بشکرا که عجز نه
دل عجز از ایا و ربه

بیان حیدری یک کشته
اگر در بزم دانش کجاست
بر بختی و در انداخته
یکه از کس درین و بران
اگر کجی کجی نیست چنان
اگر کس از تو محتاجی بر بختی

نقد قیصر بر خاک و باب خوشتن
از سرشت بجال تاجران پرده
گفت در دوان بعد ازین کینه مخفی
از عدالت کار خود بسیار پیش انداخته

ست در اکت شاه سخن جان
کوش حرف من پر و پا کن

بنده و عاقل بود بر سر کلاه بر دست یک طرفه بلای	این که در عاقل است جوابیست بکن و نه عاقل
تخت جهان را بر سر جهان آورده است که بنشیند در خور و تخت او روکن	بر بنای جیدی ای سرور کرد و بن نور را چون ستاره کسبستی با آفتاب
قطر باران و دریا را بریزد تا شود بهر او که قطره روزی دانه در خوشا	
جیدی در خاک پایان مردنیکو که مثل شتران	خاک پای مردم دانش و دم نیکت پروازم معانی و دم
بهرم از حیرت صد مرتبه	گر چه میوه ام که از مسکنتم
جیدی تعظیم از اهل محبت به ناست گفت پیغمبر که در فخرین تعظیم است	کین محبت ز اهل به عین محبت آری آری سر کجا تعظیم بود و محبت
شکلی درم شما خاتم کرم پیش تو من پسیم و زرافام کردی بیک از خاندان	ز آنکه زین شکل مرا صد و نه محبت بود کم گرفتن شکل و هم نامرکت شکست
خداوند کاروان پسر و بی ز خورشید تابنده روز و خورشید	که خلق جهان را ز پسر و جان و چه سایه لطف عاقبت سال
ز سپاس رات به روزا	چند پیروز دارم جز سایه بان

کار من منبر شقایق زیت زاده ای سر زده کار و خاتم	منبر ازین سر و دست عاقل از اهل حق و کار کرم
بقیعت شمس و روز و نوگن بیاضیدری غافل از خود	که کار جهان به تو شکل شود که عاقل بیک نکته غافل شود
جیدی جسم و طبع در بر خاست چیت خواستش در پی خودی جان	مرض تنگ در میان شکر کیت این در پسم در و شرفا یکی و کیت
آب روزی و آفرین منته چری	ز امر و ان بحقیقت به ازین کسیت
شنیدم وصف هر نیک و بی خط بود این می گفتند مردم	کشیدم عشر با محبت که دم پس از عمری بکشتن چون رسیدم
کامکار را در چنین وضعی که در کج تنور که بنشیند پستین سر با کام می کند	لازم و واجب بود پر و ج از این ز آنکه چون جانب پسم تا از این پستین
از شادان پستین خاتم که پران	دشمن از پوست بر کن و پستین
خزایه شادی آتش زیت با و سر کس که کامی را زیت	که میسر ز دهایی را یکم کست شکل که با شمشلم



بود که ساسی که سامی	مستین سازند با عیسی مریم
ای غالی داری دانش کن در پیش	با کان به شوری خویش را شاعر غزل
تأیید کردی خلط صد بار ناموزون	با وجود این همه یکیت با عیسی
چو کشش تائب در طبع نیست	طریقی نمانی که دراز قدر تو ترسند
در عیسی که گفتی آمد و بخت	در سیر تم که یارب چون من بخرید
کوهری که را کرم و سخی	چو بی دانشان حیدری بنام
سخاو کرم بیت دانسته	به پیش بزرگان عالی جای
سخاوت بود بخشش بی طلب	کرم باشد با غلام بی اظهار
ای کرم پیش از حساب نجات	صد فخر سپهر پر گدست
من رنده شامه رسوا	کز زبانه زبانه بود دست
پسیم و ز کزینده عیسی	اسب و اسباب بپیریم و دست
کامندم که با غلام کند	که هر اسپیکه زری بود دست
کرده از من طمع طعنه کردی	از کلام که اتری بود دست
ناگفته بر نیکی به درین دیار	دیدم که نذر اسب راوی

گفتی

گفتی من درشت و پند	اینست کاس نامرادی
حیدری یارب چه حالت کن نامر بان	دار و از نزدیکی با خویش بپوشد دور
چست بیانی میان ما و او تا زوینان	عشو و مجوس به مشکلی در نظر بانی
از میان بی عالم کوشه باید گرفت	چو مردان کوش بی ترش باید گرفت
بی تر اعت فرسودات نمی پسندی	دار باید نشاند و فرشته باید گرفت
حیدری سلطان عالی رتبه شیشه	دار و از دور تب و بالا تر از حد
بر حرمت غلامان نمی کشد برودن	یکینه قطع حیات و زنده و میسار
یکی کشان در منده پستان را	کجا بردی که خویش شوم
با و گفتیم درین غنچه غری	ز دست معنی آرد و ده بودم
کریمه دردم آرد و آرزو بود	بان زران که سهارا کشوم
مهری که شوم دم را غزالی می	نیستیم چن دست خمار و زدی پنهان
عاقبت می کس را زدی کسی شمار	کافند و جیدی بودی ما را زده
لاست خود او ای ابو چه پیریت	چون می کشد بهم خود سر زه کوی خور
پستی گفته و اگر گفت چنان	بستی گفته که بخواند یکس و کار

زین پسین بر پیشین نام	خود را سازد مصلحتی
دشمن خردیش گفت که ای پیری	موی سفید تو را دایم در صبح شود
مصلحت برای گذشت نوشته سیری	بر پسم غم آمد و رفت زمان حضور
نشد زمان کشش که چه بود متون	در سخنان چنین با تو انباشد و کور
سهم خورم تا که شوی بیام	علقت جل و غم و در کشید
شدم عاشق بشوخی می پرستی	پستم بر جان بی آرامم کرم
بیاد وصل و در نرم عالم	می صاف من در جامم کرم
ز شوق خط و حال و حکایت	کنی روانه کا به دلم کرم
فصله لبای که گشتم عاشقا	غزال خویش تن را آرامم کرم
محبت نامه من بی ارنیت	کرامت محبت نامم کرم
که مار و زنجیر و کاه می جستی	نیستد اگر که داریت کلان دین
در طبع عشق بازی و رخ و جستی	زاهد و دین کند به پستی کفر و دین
نقد لطیفم کا و در طبعم کرم	اعتبار داشت خاک و قطره آبی بین
مستی شده فغان بر زان کجایان	بیهوده باد اگر داری پیشم کرم
خرف پیشم کم چرا که حکایت محقق	اسب خود را جدا دین خود از اینم کرم
از جنونستان بخند و نه عاقل باور	بر زبان حریف تعاضایم کرم

خود را شاه سبزه می شود	باید که در دل شکسته
گردد و همه من قبول شد	در سرش شکسته است
شبهانی چیده می روی و در شیت	هر که دور و دشت بهانه بود در شیت
که طلب کن لذت دنیا که در شیت	زشت از خود و خود را که در شیت
پیوی نزد شکر گریزی که در شیت	برک نشکر چه باشد به شکل شیت
نیت پاک یی بدی می چیده می شود	چون غم من چوین غم ایران کرم
در تبریکت بر بیدارم و کم منظر	پیش یک پت عزا اندواید کرم
رباعی است	
ای که زرب به امان تو هست	خدا جان وصال تو بود کرم
که دلی کعب کرم از خاک است	
آن کعب من باشد و غمت است	
در پیش من و دران شیرین کلمات	که ز لطف کلمات چو آب است
بهتر و از ادعای زنا و حسرت	
دشندم شکریان لی تسد مرث	
آه از زنجیری که یکدسته زنده براه	کون و کپس خ و در سر و زنده نهاد
آه اجل و نه این با و مانده زمان	
آه یکس اید مانده با کون کشتا	

ایم که دای سبزه دای است	در دوشم عشق باشت شادی است
فقط که بخون ما فریستد تان	دانه بر کس که خط از دای است
در عشق تو جا بگو شرم که دیدم	در لب بستم و ارد تو خرم که دیدم
با صفتن سپکان کوی تو شدم	قطع غلب از مردم عالم که دیدم
هر خط اگر گفتم از دای که	آزاد و کرب باز دای که
دیگر بربان نیا درم هیچ تو که	چرخ سیل نباشد مکار که
صد شکر که از زنت دوان رستم	ای زنت دوان و غم نان رستم
بستم زبان زنج آبای زمان	از گشت و شنید خان و سلطان رستم
مرید سیل را از لی میگویم	کاهی زبنت که زدی میگویم
در سر غنم و مخفی که رستم نام	الله و محمد و علی میگویم
امرو ز چو که که بر افتاد شوی	پروا به جو و چو عاقبت خاک شوی
بر خاک چو باد اگر غمی روی نیاز	چون آتش و آب جیوه ری پاک شوی
تا چند گمان که گشت دانند م	سرو ستر خیل غامیان خوانند م
ایران ز بایس مسیت کی کردم	تا خلعت خاص شه پوشانند م

آن زاری که گوازه دای است	انگین نشو که باشت شادی است
آنگن زار که نام دوست پره از شاه	پره از شاه چون که خط از دای است
فرستل نشین می وین کند با	زین کند رباط که حبس عشق است
از پیش نه انگشت چون میگرد	تا پانزده میکی بان دوی مراد
آجبت کسی نکند کم و بیش کند	از پیش کم و بیش بگردیش کند
آن بر که بگو شرم نشیند حاصل	آهشت روز و رهن خویش کند
آهسته چو ازین دار فنا خواست	زین عالم او بی بقا خواست رفت
باید که به پیشی ز کج آهسته	یا آنکه به است کمی خواست رفت
زبان شمع و لا باز تو خرم	کمر آتش معنی جگر سوخته ایم
هر طاعت ازین دایره چیست که ما	بر یک بار باب کرم و دوست ایم
بر دل ریش خود و دای طلیسم	مقصود خود از آل عبا طلیسم
هر که که مراد از حق احمی خواهیم	اول زبانی بر تفتی بی طلیسم
زنت که گمان کند کارم دید	بر کبریه عیسی زوایم خستید

با که گشت که شتم از آب قوت	
از خاک بن گناه من بخشید نه	
اسب من زار تا توان و شکوه	با که گشت که شتم از آب قوت
فی الحال بر آه گشت من کام زنه	
بر سپید سپهر که بر سپید جو	
آه جان بروم ز جان شادانم	مر جا که بر آه گشت من کام زنه
از حضرت پادشاه سکان در تو	
پوسته چو شک در پی یکبار تو	
چون دلبه بر جاز زبان بگفته	آه جان بروم ز جان شادانم
باز چه چه با و بر سپید خا	
در صورت آدمی ملک می آید	
آقام بر یافتن بنای دولت	شد طبع خوشش فرج زای دولت
تا رخ آری سپهر خرد پر سپیدم	
سپهر بود که کاروانش ای دولت	
در هر مراد سپید و زری می بایست	معصیت صاحب نظری می بایست
از بے نری دست زدم در فن شعر	
جز شمع مراد نری می بایست	
از که فرستم یار ندادم جزم	با و در بستان کادنه اندم
بنای و نوشت طراوتی اندم چیت	
چون در دل از کادنه اندم جز غم	

که کام من از من بخشید چو شاد	در فن ز من بخشید چو شاد
چون که بگویم به سبب مر	
که سبب بر من بخشید چو شاد	
وصف رخ جانان ترا می طلبم	شرح غم جردن را سپیدم
از ترغیب که مرعشی دادم	
دست که در جان ترا می طلبم	
آن وقت ماه شرح خوازی بستم	در شش و بی گری و دای بی
آورد و بجا افتد بی فتنه	
دانش و لی شسته بر جای بستم	
شاه از روز قیام کاه و تری	نور زده رشید خواند و
در دایه می فتنه پیری و شاه و	
باله و سبب و دم باله و سبب	
مرکز که آن خوش بخوی کرد	در راه سخن وری کوه می کرد
از خیل ملک آفرین می خیزد	
چون من حلقه و آل و آل و	
واج شکر تعالی شیرین کلمات	کوه بخان خوشتر از آب حیات
در مس که چون نام محمدیست	
خیزد ز کلمات با یک صلوات	
در چشمن چو او در دست بانیست	در عشق چو من عاشق شید ایست
گرفت با و سب که ایل سخن	التمه چو او سب که آری بانیست

مکوی و خسته من جزون رفتم / در خاک و درت بادل پر خونم

چشم زوداغ دل و سوز و درون

رفتم ز درت ولی بین چون رفتم

ای ز پستم ز حال انار و آه / از باب طبع بر درت آورد و پنا

بی سیم و راه چنین در چشم

از لطف تو دادم من خستج راه

فرام که دل خسته زده ام شاه کنی / مرغ و دم از دستم فراموش کنی

نشان که بکام دل تو اماند شدی

سوز زده غم ز فوشت و اماند کنی

آه زان شب که بویش دیدم / در کردن جان کند مویش دیدم

ش و داغ دل منم و من تازه

از طلقه زلف چون بر پیش دیدم

آنکس که درین ره ز خدایم رسید / از حرکت زانم که چرا می رسید

درت غم عشق تو من یکه

در راه تو مستطرب بیا که جریسم

خود دادم اگر بود خست از تو / امید که می چکه بخت ز پرسم

تا بای سخن درج دهن باشد بوس

من شام سرم و خفت من شر بود

از امل سخن خفت سخن باشد بوس

از یاد که خست و در منای بخت / روز و شب بار و پستیای بخت

صد جفت که ایام بیست خست

افسوس که وقت غم ز غمای بخت

کی زدی تو ز شب عالم خست / سر بام بخت زین بام بخت

در ملک سخن شام و پند بخت

پسند و این طایفه بخت

در مرتبه که توین جسته شوم / بی هیچ کوهان خورشید شوم

جز لطف تو ام امید و آری خود

کند که از لطف تو بیه شوم

از لعل بخت شب خواب و دل من / و ز سایه که خواب خواب و دل من

غمیست که در عشق تو از پیش فنا

محوه تن خراب خواب و دل من

در بار که عالم جان شاه یکیت / الله طلب چه و الله یکیت

از دایه می خست و رهنمای بخت

پشت خدای با یکی راه یکیت

تا در تن از باب سخن جان باشد / تا طایفه ناخفته شادان باشد

جانای مع پس بزرگان سخن

عاجبه ز شای میر ایران باشد

ماتد تو در ملک سخن که باشد / زان ملک سخن تو بوس باشد

یک مصرع و چون تو ز روی حساب

مغنون و قاتر و عالم با

مرح تو سحر کشته با نقش ضحک	گل مریل تو به عالم مرده سحر
در روی بخت چو جان چری نیست	کفزار بین کسی کشته غم صریح
حسنت کبری یار موافق بایش	آسود و ز سرمان صاف بایش
اگر شوی از حال من ناخدهم که چون	دور از وطن و غیب و عاشق با
شادم که خشم ز خون دل گلگون	از پیل بر شک و انجم چون شد
تا دور دل تنگ من در راه غم دوست	منصهای دو عالم از دم بیرون شد
بار بار فلک همیشه رات باشد	کیوان فلک مکان غارت باشد
تاست فلک فلک برایت کرد	تاست جهان جهان بکارت باشد
ای مرد که بیده صاحب نظر	در چشم و چراغ جگر بیده و دران
تا کشته بیاخت چشم مست گلگون	خون سیه و دانه و خورشید گلگون
با چشم بر جهان توان پی بردن	با جهان بختیت جهان پی بردن
اگر ز ضرورت طلب هستی کن	کز نشد نقاشی توان پی بردن
در از سواد بیده و نرسان	نظاره خوان نرسان کن

گلکشت بخت بستاند و بگذارد	امروز ساو کشت و بستاند
مرد و بیایک جهان بانی کن	بسیه فقر و غارت سفاکی کن
زبان پیش که دران شودت غایب	منزل چو خسته کنج ویرانی کن
از کشته شده شادی و خشم معلوم	در عالم منم خاطر خرم معلوم
جای که یک و پیر آدم جسته	آدم معلوم و تیر آدم معلوم
آن سپهر و می که از برم کی گذرد	از یکمده چشم ترم می گذرد
کرمان پر شوم غفلت شد	در یکمده آب از سرم می گذرد
آنی که زمین و آسمان عاشق است	انسان و ملک از دل و جان عاشق است
یار سب تو چه بگری که از روی	نادیده ترا کون و مکان عاشق است
آدم که خضر زباده و نشان تو بود	پنجه باز خضر پریشان تو بود
یوسف که شمع راحت گردید	از سبب علقه بکوشان تو بود
از حبه تو زاده تا تو امیکنم	او از نیک گری تو عالم میکنم
خدا منم که بر سوی تو ایم میکنم	از طاعت به چون تو انم میکنم

عزیزت که رنید و عاشق و در سوادیم	چون باد بهر سر تو جهان چایم
سر دوزخ شد از پر تو رویت خورشید	
آن دوزخ که در حساب نیاید ماییم	
تا چند سخن دان و غزلوان بایست	در مکر سخن و الهو حیران بایست
چون سدرست لاف سخن وانی بپشت	
نادان بایست به که سخن دان بایش	
ای مای که انامل قلت	دی عقد بکشی حرف شکفت
سرگز قلت نکرده ناحق رستی	
سدرست میان حق و باطل قلت	
ای خواب و درین مژده غریب نیاید	نارفتن ترا خرم نامو پس نیاید
اندیش ز تیغ بچشم نیاید کرد	
کر جان طلبم از تو روان نیاید داد	
آنی که دست محبت فضل و منورست	زان فضل و منورست و کد ابهره
در حکم قضای تو رضا شد که پس	
چون حکم تو تابع قضا و قدرست	
از خاک درت سوختنم کردن	خود را اسک بر به رخا کنم کردن
از بس که تقاضای زرخه و کردم	
شرمندم در کز رخا کنم کردن	
تا کی ز پست و دخی خدای بود	خوشحال چنگ و دف و نی خدای بود
درست بود و سوت آفرید	پیدا است که زنده تا یکی خواهی بود

در این کلام که در این کتاب است
 در این کلام که در این کتاب است
 در این کلام که در این کتاب است
 در این کلام که در این کتاب است
 در این کلام که در این کتاب است

بر بند فاستان مقدم ماییم	بی نیت ترین نسل آدم ماییم
زاهد بجنبه اگر طاعت از ما مطلب	
سرو دستر عیسان عالم ماییم	
میداند اگر کسی که می باید فرد	از جنک اجل نیستوانه جان
عمری بخت تلف نمی باید کرد	
پسود و غنیمت جهان نمی باید خورد	
آنم که به ارمن بر یوزه بود	مقتود و در یوزه مرا کوزه بود
در مجلس بر نمی کش باده پرست	
یک کوزه به اندر و زده سی روز بود	
نکنند از شانه نویی طلبم	نه اسپر و نه ناب به و می طلبم
از چیده که کاسیم میبانت که من	
از خشم من احسان تو جو می طلبم	
پسود و مدام بهر دینا	آینود و نشین و می ز فک عقیقا
انکس که کلیستان دو عالم طلبه	
گذر چو نیم از و و بگذر از حجاب	
پریست من چو کان عاشق است	پی در تن من چو استخوان است
دور از درشای که یک چشم زدون	
صد پیر شیکته را جان ساخته است	
جز اهل خشم و عین کسی تاج نه داد	سرگزشتی قلبد بری باج نه داد

درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب

درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب



کلفتی که سینه تا کمر ز زینت حسن	
انعام شکر بشرط اخراج نداد	
ای نام تو سر دشت و دیوان سخن	در قبض حکم تو بود جان سخن
تو حیدر ترا سخن و روان میکویت	
در محضه زن جان و امر کان سخن	
در صدف بجای آینه ماییم	شایسته تخت و تاج شای ماییم
از کعبه و تاجانه چه میخواستی تو	
از مایه کز که حرم چه خواستی ماییم	
جام می وصل تو کشیدن شکل	بر بر عزم بجز تو چشیدن شکل
در بحر تو سیرم و زو صفت تو زم	
نادیدین تو شکل و دیدن شکل	
ای خوابه درین فرخنده بیدار	نارفت ترا خرم ناموس بنیاد
یا ششم مرا این گرم بایه کرد	
یا چهارم و زور خراگ بایه داد	
چون اسپر من طبع تو خردار	نامنه خزان مدام عر و دار
بر برک کوی چه که بایه چسبید	
جو در نظرش قیامت جو سر دار	
نانت که بجان غیر سدر کز دست	در مرتبه قرض قمر گویم ست
بجز بایه که بشکند نان ترا	
چون قرض قریب به بویکت	

